دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

ناشر

کتابخانه ابن سینا

دیوان

حکیم ابو المجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

ناشر کتابخانهٔ ابن سینا

تهران - ۱۳۴۱

چاپ اتحاد

چون فضل تو شد لطفو　چه باک ز ما کی　چون شکر تو شد حافظ　چه ترس ز نسیانها

لطف تو همی باید　چه فایده از کردن　فضل تو همی باید　چه سود ز افعالها

ما غرقه عصیانیم　تو مشفق ما یا رب　از عفو تو هی تا چند　بر بار گل عصیانها

بسیار گنه کردیم　آن عفو و قضای تو　شایانا کرم بخشش　از روی کرمها

فی نام گنه کردند　لطف تو ستانی را　تو نیز همی سازد　در وصف تو دانیها

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والسلام

روشن آن بدری که گشت منزلش عالم بود　خرم آن صدری که قبله اش کعبه معظم بود

این جهان انوار او دارد از آن خرم شدست　آن جهان انوار او دارد از آن معظم بود

حاکمی کاندر مقام راستی همدم که زد　بر خلاف آن [illegible] سالم بود

راه عقل عاقلان از رمز او مستور بود　درد جان عاشقان از [illegible] مرهم بود

مسند او را از جان فدای آن سواری [illegible]　حاشیه اش بر دوش با آن [illegible] مریم بود

از رخش گرد منور گر همه جنت بود　[illegible] همه [illegible] بود

از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند　در شرح [illegible] صد بیضه دم بود

طلعت حقت [illegible]　[illegible] بود

یا لعمرک اولیا را فخر [illegible]　با عطف [illegible] انبیا را فخر [illegible] بود

باالم نشرح [illegible] مانند　افترضی [illegible] عاصی در مقام [illegible] بود

چرخ را با کاف لولاک [illegible]　خاک [illegible] اخلاقش [illegible] معلم بود

هر که در میدان [illegible] بیرون [illegible]　[illegible] بود

دانشی [illegible]　[illegible] طفل [illegible] بود

باد در شان [illegible]　[illegible] بود

علم [illegible] موقوف رسول الله [illegible]　داستان [illegible] آدمی [illegible] کم بود

قطعه [illegible] افضل الصلوات

[illegible] اهل عالم　[illegible]　[illegible]　[illegible] فرزندان آدم

[illegible] ابراهیم آزر　[illegible]　شان [illegible]　در وجود [illegible]

[illegible]　رسل [illegible] مقدم　[illegible]　نه آدم [illegible]

[illegible] تو نابود　[illegible]　[illegible] اولیا [illegible]　[illegible]

در منزل ده روزه مکن دل انسانی [illegible] | خود را چو [illegible] لازم جان

وله

دیوانه رخ تو ماه تمام نکرد | آینه‌یک ره به تو او [illegible] کرد
روی تو ز نادیه [illegible] کرد | از غایت نیکوئی تمامی کرد

وله

خط تو که بر خال رخ تو نمایان کرد | هندو بچه [illegible] آواره بود
لیلی عجبست الف لا شوب تا | بهر نقط آخر [illegible] بود

وله

سودای تو عقل را همه مجنون کرد | عشق تو چو ساغر [illegible] کرد
شوقت که چو [illegible] | [illegible] کرد

وله

اندیشه عشق از جهان بیگانه‌ای | [illegible] پروانه‌ای
[illegible] | نقد خلاف [illegible]

وله

ای [illegible] کرد عالم [illegible] | [illegible]
مقصود تو [illegible] | از [illegible] موجود [illegible]

وله

من بعد هم از زمانه هم [illegible] کرد | اندیشه من [illegible] کرد
تسلیم قضا [illegible] | تسلیمی [illegible] کرد

تم الکتاب فی عاشر شهر شوال سنه سبع و ثمانین [illegible]
علی ید عبد [illegible] العالمین [illegible]
والمرجو [illegible] المغفرة و [illegible]
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی [illegible]
والمرسلین خصوصا [illegible] محمد المصطفی و علی آله
والصحابة [illegible]

فهرست زهدیات ومدایح وقلندریات

فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

مسمط

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات

مقدمهٔ مصحح

نام و نسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده «ابوالمجد مجدود سنائی» است.

ودرمقدمه‌ای که درابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدودبن آدم سنائی‌ام درمجدوسناء این کلمات نگاه کردم»[1]

ونیزدرهفت وهشت بیت ازدیوان حاضرنام و تخلص خود را باهم ذکر کرده که ازجمله این سه بیت است.

هرچندصلتهای توای قبلهٔ سنّت | مجدودسنائی‌را بامجدوسنا کرد

واین بیت

مجدودشد ویافت سنانزد تو بی‌شك | از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

واین بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی | در زیر پی ازبهر کفت راهگذاری[2]

وهمچنین‌در کتاب‌حدیقه‌نام و کنیت خودرا بصورتی که‌یاد شدآورده و گوید:

هر که‌او گشته‌طالب‌مجداست | شفی او ز لفظ بوالمجدست

زانکه جد رابتن شدم بنیت | کرد مجدود ماضیم کنیت

شعـرا بلفـظ منضودم | زین قبل نام گشت مجدودم[3]

۱ـدیوان ص۱ ۲ـ رجوع شود بصفحات ۱۸ر۳۲ر۸۰ر۱۲۷ر۶۰۷ر۶۳۴ر۶۹۱دیوان

۳ـکتاب حدیقة‌الحقیقة چاپ نگارنده ص۷۱۷

گذشته ازاینکه بیش‌ازده مورد در آثارسنائی نام و کنیتش تکرارشده دونفراز معاصرینش محمدبن علی‌بن‌الرفاء درمقدمهٔ خود بر کتاب حدیقةالحقیقة، وسوزنی شاعر دراشعارخود وتقریباً همهٔ مورّخین وتذکره‌نویسان که ازاویاد کرده‌اند دراین نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف‌الظنون فی اسماءالکتب والفنون درذیل نام «الهی‌نامه» نام‌اورا «شیخ محمدبن آدم» گفته و دردنبالهٔ اسم کتاب حدیقةالحقیقة نامش را «ابی‌محمدبن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد ومجدود باشتباه ابی‌محمد ومحمد خوانده شده ویا درچاپ کتاب‌تحریفی روی داده باشد.

وازاین بیت دیوان که گوید

الهی‌نام خود کردم، بدونسبت کنم‌خودرا

اگر هرشاعری نسبت به‌بهمان وفلان دارد[1]

معلوم می‌شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است.

وبعضی هم نام اورا حسن نوشته‌اند وظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم — توحسن خلق حسن بنده حسن[2]

است که درقصیده‌ای که درستایش بهرامشاه گفته است میباشد.

ودیگراین دوبیت

پسری داری همنام رهی — از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی — خدمت خواجه حسن بنده‌حسن[3]

است که درمدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته. وچنانکه ملاحظه میشود ابیات فوق‌ظاهر درمقصودنیست وباتصریح بسیاری که بنام‌و کنیت‌خویش‌نموده‌قطعی‌است که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست وناشی ازاشتباهست.

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه‌پدر اورا بهمین نام خوانده‌اند وخودش هم درمثنوی «کارنامهٔ بلخ» پدررا بنام «آدم» خوانده و گوید:

۱- دیوان صفحه۱۱۵ ۲- دیوان صفحه ۵۷۲ ۳- دیوان صفحه ۵۴۴

پدری دارم از نژاد کرام   ازبزرگی که هست آدم نام[1]

ازاینکه سنائی درمثنوی کارنامهٔ بلخ به‌ثقةالملك طاهربن علی وزیر سفارش پدررا کرده وازاو درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش قراردهد معلوم می گردد که پدراو تااوائل سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم درقید حیات بوده است و درقصیده‌ای هم که درمدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان اودربارهٔ پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تودارد پدرم   طوقی ازمنّت اندر گردن[2]

حکیم سنائی ازخاندان بزرگ ودودمانی‌شریف بوده ورضی‌الدین‌علی لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده وپدر رضی‌الدین شیخ سعید حکیم سنائی‌پسرعم بوده ودربعضی‌اشعارش بنژاد ودودمان خویش‌فخر کند وبپاکی نژاد و نیای خویش‌اشاره کند چنانکه دربیتی گوید :

من‌ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد

خودنکوگوی‌ترا هرگز نبوده بد نژاد[3]

ونیزدراین دوبیت بپاکی‌نژاد می‌بالد ومی گوید :

کم‌آزارو بی‌رنج وپاکیزه عرضم   که پاکست الحمدلله نژادم[4]

ودرجای دیگر گوید :

گربد کنند با ما مانیکوئی کنیم   زیرا که‌پاك نسبت وآزاده‌زاده‌ایم[5]

تاریخ تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وبیشتر تذکره نویسان در این باب سکوت اختیار کرده وازسال تولّد اوذکری نکرده‌اند واميرعلی‌شيرلودی‌درتذکرهٔ مرآت‌الخیال ازتاریخ مجمل فصیحی‌خوافی‌سال‌تولد اورا سنه ۴۳۷ نقل کرده‌است ومدت عمرش را شصت و دوسال آورده‌است واین مدت عمر که برای حکیم ازتاریخ مذکورنقل‌شده‌است بحقیقت نزدیك وبعض‌ازاشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱- رجوع شود بسخن وسخنوران ومقدمهٔ استاد سعید نفیسی برسیرالعباد الی‌المعاد

۲ - دیوان ص ۵۴۴   ۳ - دیوان ص ۷۴۵

۴ - دیوان ص ۳۶۱   ۵- دیوان ص ۹۴۸   ۶ - تذکرهٔ مرآة الخیال صفحه ۳۴

سنائی از ضعف و پیری خـویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یـاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ٤٣٧ ذکرشده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته‌اند یکسال پیش از مرگ وی باشد ووفاتش درسال ٥٢٥ بقول مشهور ودرسال ٥٣٥ بنابر آنچه درسال وفات وی اختیار شده و عمرش شصت و دو باشد بنابراین سال تولد وی باید درحدود سال ٤٦٣ یا ٤٧٣ باشد وچون سال وفاتش در سال ٥٣٥ بجهاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکـر کرده است بطور قطع و یقین نادرست است[١] .

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطورقطع ویقین شهر غزنین است ومکرّر دراشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین را جای تولّد خویش خـوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است — نقش شعرم چونقش ماچین است

خاك غزنین چومن نزاد حکیم — آتشی باد خوار وآب ندیم [٢]

ودریکی ازقصیده های خود گوید :

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم ونثر

نزخراسان چون توئی زاده است نزغزنین چومن [٣]

---

١ ـ تاریخ مجمل فصیحی خوافی نسخهٔ عکسی

٢ ـ حدیقة الحقیقه ص ٧٠٧

٣ ـ دیوان ص ٥٢٨

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده وازوی شعری که درعهد سلطان رضی‌الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دوقطعه درمرثیهٔ محمدبن بهروز وزیرسلطان ابراهیم درديوان اوموجوداست که‌چون‌سال وفات‌محمدبهروزمعلوم‌نیست ممکن‌است وی پس ازمرگ سلطان رضی‌الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد واین دو قطعه پس‌ازمرگ سلطان گفته شده باشد. وممکن‌است که درحیات سلطان گفته شده‌باشد بنابراین احتمال‌دارد گفتهٔ بعضی‌ازتذکره نویسان که‌آغاز شاعری حکیم‌را درزمان این‌سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی‌درابتداء شاعری مدح سلاطین‌غزنوی ودرباریان را نموده‌وعمدهٔ قصاید مدحیّه خویش‌را درغزنین سروده و سلطان مسعود سوم وندماء ووزراء وقضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جزدو قصیده درمدح مسعودشاه وچند قصیده درستایش درباریانش درديوان اوديده نمیشود و محتمل‌است که بیشترقصاید واشعارش ازمیان رفته‌باشدوبنابراین گفتهٔ بعضی‌ازتذکره‌نویسان‌را که گفته‌اند سنائی‌پس‌ازتغییرحال قصایدی‌را که درمدح‌ملوك وامرا و وزراء گفته بود تمام بشست میتوان باورداشت وبیست ودو قصیده و غزلی که در مدح بهرامشاه درديوان وی دیده میشود مسلماً پس‌ازبازگشت وی بغزنین است.

وهمچنین قصایدی که درمدح سلطان سنجر وچند نفراز وزراء او در دیوان موجـود است زادهٔ طبع او در ایّام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این‌موضوع بحث خواهد شد.

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً ازهمان‌آغاز جوانی‌ازغزنین بیرون شده وسالیان دراز دربیشتر ازشهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ وسرخس وهرات ونیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرّف شده ودر اواخر ایّام عمر بغزنین باز گشته است .

بعضی از صاحبان تذکره درحالات او نوشته‌اند که وی پس از تغییر حال و آشفتگی احوال وتوجّه بعزلت وانزوا از غزنه برای زیارت بیت‌الله رفته ودر باز گشت از سفر حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که در اشتیاق کعبه سروده واز فراق بلخ و دوری یاران آنجا شکایت میکند واظهار حنین واشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم[1]

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانهٔ کعبه بلخ بوده نه غزنین ودیگر اینکه قصایدی از او باقی است که مسلماً در بلخ گفته‌شده ومسعودشاه ویوسف بن احمد قاضی القضاة را مدح کرده است وسبك وشیوهٔ آن مانند قصاید پیشین اوست ونیز کار نامهٔ بلخ که مسلماً دربلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای او روی نداده بوده است وپس از مدتی توقّف دربلخ مجذوب گردیده وسپس متوجه زیارت حرمین شده وپس از مسافرت حجاز باز ببلخ بر گشته است. و قصاید زهدیّه‌ای که ببلخ گفته خود دلیلی است براینکه ابتدای تغییر روش او درسخن سرائی و ایجاد سبك قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی در قصاید او اشاراتی است مانند این بیت :

باسخنهای سنائی خاصه درزهد ومثل فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[2]

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲–۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة‌الحقیقه گوید:

گرچه درغفلت اندرین سی سال دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست عذر سیصد هزار ساله بخواست[3]

۱ - دیوان ص۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقة الحقیقة ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا وقناعت اورا سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست باسال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود.

آنچه این نظر را تأییدمیکند این است که حکیم در کارنامهٔ بلخ از دو سیدحسن شاعر نام برده که یکی از آن دو بظن قوی همان سیدحسنی است که مسعود سعدسلمان درهنگام حبس خود اورا بقطعه‌ای که بیت اولش این است :

برتو سید حسن دلم سوزد که چوتوهیچ غمگسار نداشت[1]

مرثیه گفته ازاین قطعه چنان پیداست که سیدحسن بیش ازسی سال عمر نکرده ودرسن جوانی بدرود حیات گفته ومسعودسعد اورادرزندان رثاء گفته وچنانکه نوشته‌اند مسعود دراواخر سال ۵۰۰ ازحبس وبند رهائی یافته است پس قطعاً وفات سیدحسن قبل از ۵۰۰ بوده وچون تألیف کارنامهٔ بلخ هم مسلماً پیش ازمرگ سید حسن مزبور بوده پس باید حرکت سنائی ازغزنه ببلخ پیش ازسال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم وچهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد.

ومؤیّد دیگراز برای این نظر این است که حکیم درقصیده‌ای که سلطان مسعود را دربلخ مدح کرده بآشوب وفتنهٔ خراسان وظلم وستمی که ازسلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته واین حال دراوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید :

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت
آنرا که باحوال خراسان خبری نیست[2]

وچون مطابق گفتهٔ مورّخان درابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری درخراسان وجود داشته وتاسال ۴۹۵ که سنجر کاملا برخراسان استیلا یافته این حال دوام داشته وبمردم ازامراء سلجوقی ستم وبیداد بسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که درمدح مسعود شاهست و بیت بالا از جملهٔ آنست احتمالا در همان

---

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲
۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی از سال ۴۹۲ تا سال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اوّلین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده است ودراین سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ — عیش من بود چون مصحّف بلخ[1]

مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست درهمین شهر ودرایّام سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و دربلخ مدتّها زیسته واز آنجا بحج رفته وباز بهمانجا باز گشته است .

ودراین شهر باعدهٔ بسیاری ازمردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنها باید احمدعارف وخواجه زکی الدین بن حمزهٔ بلخی وامام رئیس فضل الله راشمرد که مدتی ازپرتو احسان وانعام واکرام آنان درآنجا آسوده زیسته وزندگی راحتی داشته است لیکن این حال ظاهراً چندان دوام نیافته وزمانش زود پایان یافته است وبواسطهٔ آزاری که از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده توقّف دربلخ را تاب نیاورده و بسرخس رفته است .

درباب رفتن ازبلخ بسرخس وسبب آن درقصیده‌ای که درمدح زکی الدین بن حمزه ونکوهش خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس — بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجهٔ زکی حمزه — کرد بدخواه را زگیتی کم[2]

☆☆☆

من یکی شاعرو ودخیل وغریب — راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چوجدّ و پدر — نه مرا مونسی چوخال و چوعم
نه ازو نزحسین و اسعدو زید — گردن من بزیر بار نعم
کرد برمن بقول مشتی رند — روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من — زین تحسر ز دیده وادی نم[3]

---

۱ ـ کارنامه بتصحیح نگارنده
۲ ـ دیوان ص ۳۷۸ ۳ ـ دیوان ص ۳۸۰

✿✿✿

خواجهٔ اوحد زمان زکی حمزه ای بلند اختر بلند همم

حال من شرح ده چو قصهٔ خویش پیش آن صدر مکرم مکرم

سید عالم و امام رئیس آن بهین طلعت و بزرگ شیم [1]

✿✿✿

بوالمعالی که همّت عالیش بر گذشت ازحدوث همچو قدم

قابل فیض ولطف فضل الله وز همه فاضلان هم او اعلم

مپسند اینکه آن لعین خبیث بجهاند کمیت چون ادهم

تو پسندی فسان خاطر من زو شود چون فسانهٔ شولم

برسرمن گماشت رندی چند همچو اونا کس و دمیم شیم

نشنودند هرچه من گفتم علم نحوو وعروض وشعر وحکم [2]

✿✿✿

جامها بستدند و گفتندم نیز دستار کن براین سرضم

گر توهستی بپاکی عیسی نیست دستار رشتهٔ مریم

من زبلخ آنچنان شدم بسرخس با بلا و عنا و حسرت وهمّ

که گنه کار یونس بن متی بسوی نینوی بساحل یم [2]

اقامت سنائی درسرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده واز آنجا بهرات ومرو ونیشابور وخوارزم رفته وباز بهمانجا باز گشته است .

آنچه اورا بتوقّف بسیاردرآن شهر تشویق کرده دوستی ومحبّت وتوجّه و پذیرائی بسیار گرم سیف الدین محمدبن منصورسرخسی قاضی القضاة خراسانست که از معاریف وبزرگان آن سامان وحکیم را درمدح وی قصاید غرّاست .

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت ودرهریك مدتّی اقامت کرده است لیکن تاریخ رفتن وتوقّفش در آن شهر معیّن ومعلوم نیست

---

۱ — دیوان ص ۳۸۱ ۲ ـ دیوان ص ۳۸۱ـ۳۸۲

ازقراین وامار اتی که دردیوان و آثار اوست معلوم می گردد که وی تاسال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده وپس ازاین تاریخ بغزنه وموطن خویش باز گشته است .

ازجمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور درسرخس بوده این است که خواجه قوام الدین در گزینی وزیر در این سال وقتی که ازمرو بسوی عراق می رفت درسرخس ازسنائی درخواست ملاقات وديدار کردوحکیم بوسیله نامه وقطعه‌ای عذرخواست وازرفتن بنزد وزیرخودداری کرد[1]

و نیز درنسخهٔ خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن دربعد بیاید)[2] در عنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین　　　خیزو بیا ملك سنائی ببین [3]

چنین نوشته شده‌است .

« سبب این قصیده طایفه‌ای بودند ازشعرای خراسان ومعتمدان جبال وافاضل عراق که درسنهٔ ثمانیه عشراین گوینده‌را تشریف دادند بقصاید و رباعی ومقطعات تا یکی ازائمهٔ سرخس (که شاید محمدبن منصور سرخسی باشد) گفت که چون این عزیزان نعمت خدای برتویاد کردند تونیز شکر آن برخویشتن فراموش مکن »

وتاریخی که درعنوان این قصیده دراین نسخه است باذکراینکه یکی ازائمه سرخس سبب گفتن این قصیده‌شده‌است قرینهٔ دیگریست براینکه حکیم تااین تاریخ درسرخس بوده ودرآن شهراقامت داشته است .

---

۱ - درنامه‌ای که بخواجهٔ وزیرنوشته ودرصفحهٔ ۱۱۸ دیوان حاضر بچاپ رسیده وصورت آن ازدیوان خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك که بنشان (ح) است گرفته شده‌است تاریخ آن سنهٔ ثمان و عشرین وخمسائه است واین تاریخ مسلما غلط و صحیح آن سنهٔ ثمان عشر وخمسائه است چه مطابق گفتهٔ ابن‌اثیردر کتاب تاریخ کامل وعمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه و تواریخ مهم دیگرخواجهٔ مذکور درسال ۵۲۹ کشته شده ورفتن وزیر درگزینی ازخراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل‌التواريخ والقصص گفته است در۵۱۸ بوده بنا براین باید کلمهٔ‌عشرین نادرست وعشردرست باشد .

۲ - نسخه خطی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی‌ملك که بعلامت(م) دراین کتاب نشان‌داده‌شده‌است

۳ - دیوان ص ۵۴۵

ونیز حکیم را قصیده‌ایست درستایش ومدح خواجه معین‌الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست کـه نظم آن پس‌از وزارت اوست وچون وی درتاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگریست که اقامت حکیم را تااین تاریخ درسرخس ویا در یکی ازشهرهای خراسان کـه نزدیك دارالملك سنجر بـوده تأیید میکند وتصور اینکه درغزنین او را ستوده وقصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید .

بنا بآنچه ذکرشد سنائی تاتاریخ ۵۱۸ مسلـّما درخراسان توقـّف‌داشته و پس ازاین تاریخ‌خراسان‌را ترك گفته‌است‌وپس‌از چندین‌سال دوری از غزنین سلسلهٔ‌حب الوطن درجنبش آمده وبموطن‌خویش‌باز گشته‌ودر آنجا باز گوشهٔ‌عزلت و انزوا را از دست نداده وازآمیزش‌بامردم خودداری نموده است .

ظاهراً درهمان اوان ورود بغزنین یکی‌ازدوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه ازسنائی‌خواسته‌است که‌اشعار پرا کندهٔ‌خویش‌را جمع‌وتدوین کند ودر دفتری‌فراهم‌نماید. حکیم ازراه ناز نیاز را سلاح اوساخته وبهانهٔ‌خانه ودانه آورده وعذر وتعذّر جامه وجام پیش‌نهاده است که بابی‌یساری ونبودن چهار دیواری ایـن خدمت‌میسر نشود اودرحال‌خانه‌وجامه برایش‌مهیّا کرده‌وخرجش‌راتکفـّل‌نموده‌است که‌حکیم با خاطری‌آسوده بجمع اشعار خود پردازد .

درمقدمهٔ کتاب‌حکیم‌ازآن دوست ستایشها کرده است واز اینکه خانه و جامه برایش مهیّا نموده اورا مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهیمن معنی‌نیز اشاره کرده گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرمن بزحمت دل	کرد ویکدست جامه خانه‌زظل

(الخ)

---

۱ ـ حدیقة الحقیقة بتصحیح نگارنده صفحهٔ ۷۲۶

پایان زندگی حکیم

محمدبن علی الرفّاء درمقدمهٔ خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از اواخرزندگی سنائی ذکرمی کند که خلاصه‌اش این است.

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم وصفای عقیدت وی وقوف داشت وبدیدهٔ سرباطن پاك وی (سنائی) میدید خواست تا بدیدهٔ ظاهر چالاکی وی بیند مثال داد تا ویرا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند تا ازپایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد وازمیدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، ونامش ازدیوان عوام بجریدهٔ خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکی است بصورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت بدیدهٔ جهان‌دیده بداشت، و منّت منّت این رتبت بجان‌جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد وخدمت وزمین بوس کرد و گفت : این خادم خرس حرص برخویشتن چیر نکردست ودرخرسندی پیش نکردست طعم طمع نچشیده است وآواز آرزو در گوش هوش نگذاشتست .

درویش نیم اگرچه کم میکوشم — دیوانه نیم اگرچه گم‌شد هوشم
گر بی برگی بمرگ مالد گوشم — آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض ومغرور عوض نبوده‌ام باعشق دمسازی دارم وباصدق دل رازی اینك مدت چهل‌سال است تا قناعت توشهٔ من بودست وفقر پیشهٔ من هرچند این کرامتی بزرگ است وتربیتی بی نهایت وموهبتی بی غایت اما خادم این تجمّل راتحمّل نتواند کردن وشکروسپاس این تفضّل تحمّل نداند ساخت:

ما کلّف الله نفسا فوق طاقتها — ولا تجود ید الاّ بما تجد

اگر بیند رای پادشاه جهانگیرجوان بخت این‌عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید وازجامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا درزاویهٔ وحدت روزگار گذارم که کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد، دربارگاه شاه بردهٔ نو پرده جلوه‌ای نداند کرد بساط نورجمالش حور را شاید نه نگار روزرا .

صدرتو چرخست وتن‌را بال‌سست — روی توشیدست وجان‌راچشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من
هردمت گوید زهی آزاد مرد

تازه گردانم بناجستن که باد
تازه‌ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

شکرانه این تربیت را **فخری نامه** ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق ننهاده و نساخته بود، که مایهٔ جهانیست و پیرایهٔ عالمی ، و آنرا **حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی بصر زیر تیشهٔ غول پیشه که سرمایهٔ عقل و پیرایهٔ بصر نداشتند و از دایهٔ علم سیر شیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند و ماروار گرد بهشت دل او بر آمدند، و آن عزیز می گفت ای بی حکمتان بر حکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان ازمخراق لعنت بپرهیزید . ایشان باهوای خویش بر نیامدند و اوّل ابتدا بهوی کردند و بی فـرمان جزوی چند که هر کلمه‌ای ازوی کلّ عالم و کلّ روزگار بود برداشتند ، جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند و خواستند که ازروی حسد این کتاب را متفرّق کنند ، روح آن عزیز درجوش آمد و نفسش درخروش که بدین نقص رضادادند آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسوّده ببغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل ادام الله علوّه و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز قفس بشکست و از این عالم تنگ بر پرید و بروضهٔ رضوان خرامید .

وچون ازدیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هـزار بیت را نسخت دادم از بهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزّ الله انصاره و بموقع احماد افتاد و پسندیدهٔ مجلس اعلی آمد »

ودرپایان این مقدمه چنین آورده است :

« این دیباچه ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی تغمده الله بـرحمته ورضوانه املا کرد وحال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل الله بن طاهر الحسینی بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال بر پانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وچون نماز شام بگزارد آخرترین سخنی که بگفت این بود « کرم تو حکم من بس وخالی کرد بکوی نو آباد درخانهٔ عایشهٔ نیکو رحمه الله و اثابه الجنة ».

---

۱ ـ کتاب حدیقة الحقیقة ص ۱۲ ـ ۲۶

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس ازآنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی زد ومرید اوشد ولیکن درهیچیك از آثار و اشعار او که بنظر رسید کوچکترین اشاره‌ای بارادت وی نسبت بشیخ مذکورندید ودرجائی ازاو نامی نیافت ، اگرچه این نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی برردّ گفتهٔ تذکره نویسان نیست اما این شك وتردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس‌از چند سال ارادت بشیخی چون او در آثارخویش هیچ نامی‌ازوی نبرد وازیاد وی غفلت نماید .

مدّت زندگی حکیم

چون سال‌تولّد سنائی بدرستی‌معلوم نیست وهمچنین درسال وفاتش اختلاف بسیاریست قهراً تعیین مدّت عمرش بدرستی میسر نیست ولی‌دراینکه وی بسن‌پیری رسیده جای شك وشبهه نیست چه علاوه بر گفتهٔ مورّخان‌خوداو نیزدر کتاب‌حدیقه مکرّر ازضعف وپیری خود شکایت میکند چنانکه گوید :

بدر بودم شدم هلال مثال — نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك — گشت عالم بچشم من تاریك
پنبه ازگوش کردبیرون مرگ — که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر — پس‌چهل سال گرد عارض وسر[1]

ودرچند موردهم ازسن‌شصت سالگی‌دم میزند آنجا که گوید :

روزگار حسود بی باکم — از دل شوخ‌و جان غمناکم
کرد پشتم کمان‌وکام چو تیر — کردرویم چوقیرو موی چوشیر
پای برپای آمد ازغم شصت — لاجرم دست می‌زنم بردست[1]

---

۱ - حدیقةالحقیقة ص ۷۱۹

وهمچنین :

بهر آن عیش بی‌نواست مرا — کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمردادم بجملگی برباد — برمن آمد زشصت‌صد بیداد[1]

نظر بهمین ابیات وازروی اینکه جمعی وفات حکیم را پس‌ازاتمام حدیقه ویا یکسال بعداز اتمام آن درسال ۵۲۵ دانسته‌مدت عمراورا شصت‌واندسال حدس‌زده‌اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت ودوسال نقل کرده است[2]

وفات سنائی

درسال‌وفات سنائی‌اختلاف بسیاریست که کمتردروفات بزرگی‌وشاعری‌دیگر چنین‌اختلافی‌دیده میشود وتاآنجاکه نگارنده جستجووتتبع کرده تاریخ وفاتش‌را مورّخان وتذکره نویسان بدین‌اختلاف آورده‌اند :

فصیحی‌خوافی‌در کتاب تاریخ مجمل‌سال وفات اورا ۵۱۹ دانسته ودرتذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل[3] سال ۵۲۰ و درمقدمهٔ حدیقهٔ محمدبن علی‌الرفّاء و تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی‌خلیفه و مخبر-الواصلین‌وسلّم‌السموات[4] ابوالقاسم‌بن‌ابی‌حامدبن نصرالبیان ومجالس‌المؤمنین‌قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس[4] ودرمقدمهٔ بعضی ازدیوانهای سنائی ومجالس‌العشّاق ومقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و درجنگ خطی‌شامل واقعات‌و وفیات سال ۵۲۹[5] ودربعضی‌ازتذکره‌ها سال ۵۳۰وباز درهمان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی‌جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳۴ - ۱۱۳۹م)(و۵۳۰=۱۱۴۱) و(۵۴۵=۱۱۵۰م) و۵۷۵=۸۱-۱۱۸۰م) نیزذکرشده‌است که سال۵۳۵ قول‌دیگر صاحب مخبرالواصلین است وتقی‌الدین کاشی در کتاب خلاصة الاشعار گوید (ونیز

---

۱ - حدیقةالحقیقة ص ۷۲۰ ۲ - هفت آسمان ص۲۲ ۳ - نفحات‌الانس ص ۳۹۰
٤ - تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص۱۳۱ ۵ - جنگ خطی‌نسخهٔ مجلس شورای ملی.

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی درمحروسهٔ غزنین بوده درسنه ست وثلثین وخمسائه والیوم مرقدشریف او معیّن وخانقاه اومعمورست واهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعدازاتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال درسنهٔ خمس وعشرین وخمسائه ودیگران درسنهٔ ۵۴۵ نیز نوشته اند[۱]

صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که دروصف مدن وشهرهاست) پس ازذکرغزنه ونام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است «و قیل فی سنة ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باربع سنین.» و دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مرگ اورا درسال ۵۷۵ وهدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علاّمه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقالـه سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته ووجه صحت آنرا چنین ذکر کرده است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیرمعـزّی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزّی بگفتهٔ تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ بوده است.

ولیکن آن مرحوم درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی ازنظر ورأی اول خویش بر گشته وقول تقی الدین کاشی که اختیار ایشان درچهارمقاله بـوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفّـاء درمقدمهٔ خودبر کتاب حدیقة الحقیقة ذکر کرده اختیار نموده ووجه عدول ازآن قول را درخاتمة الطبع تفسیر چنین بیان فرموده است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی ازمعاصرین اومحمدبن علی بن الرفّـاء نام که بحکم بهرامشاه حدیقهٔ اورا مرتّب نموده بوده دردیباچهٔ آن کتاب بعدازنماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنهٔ پانصدو بیست وپنج بوده وغـالب مورخین وتذکـره نویسان از قبیل جامی در نفحات وصاحب حبیب السیر ومجالس المومنین وهفت اقلیم جـز این قول قول دیگری نقل نکرده اند.

ولی تقی کاشی و بتبع او صاحب آتشکدهٔ و ریاض العارفین (وخـود راقم این سطور سابقاً درحواشی چهار مقاله) وفات اورا درسنهٔ ۵۴۵ نگاشته اند ودولتشاه در

۱- خلاصة الاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری

۵۷۶ ومجمع الفصحاء درسنهٔ ۵۹۰ وبدون شك فقط قول اوّل صوابست لاغیر، چه هیچ شهادت بالاتر ازشهادت یکی ازمعاصرین خودشخص نیست درصورتیکه سایر ارباب تذکره مابین ایشان وسنائی اقلاچهارصد سال فاصله بوده است وبخصوص که درروایت جامع حدیقه ماه وروز وروزهفته وبودن آن بعداز نمازشام وسایر مشخصّات این واقعه همه معیّن شده است فقط اشکالی که براین تاریخ ممکن است وارد آید یکی آنست که در بعضی ازنسخ طریق الحقیق سنائی (رجوع شود بشمارهٔ ۹۲۶ ازفهرست نسخ فارسی دیوان هند ازایته) بیت ذیل در آخر کتاب دیده میشود .

پانصدو بیست و هشت زآخر سال　　　بود کاین نظم نغز یافت کمال

ولی ممکن است بیست و هشت تحریف کلمهٔ دیگری باشد ونیز ممکن است چنانکه نظایر این قضیه دربارهٔ نسخهٔ خطی نظامی وشاهنامه وغیره مکرّر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلّی الحاقی باشد چنانکه درنسخهٔ دیگر ازهمان کتاب یعنی طریق التحقیق درهمان کتابخانه اصلاوابداً ازبیت مذکور نشانی نیست (رجوع شود بشمارهٔ ۹۱۴ ازفهرست مزبور)

اشکال دیگر آنکه وفات سنائی چنانکه ازمراثی مشهورهٔ او درحق معزّی واضح میشود قطعاً بعداز معزّی بوده ووفات معزّی بقول مشهور درسنهٔ ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضّروره بعداز تاریخ مزبور یعنی بعداز ۵۴۲ خواهدبود. وجواب ازاین اشکال واضح است وآن این است که تاریخ ۵۴۲ درخصوص وفات معزّی بکلّی غلط مشهور است وظاهراً ابتدا ازتقی کاشی ناشی شده است وقبل ازاو تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد هیچیك ازارباب تذکره متعرّض تاریخ وفات معزّی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی دررسالهٔ نفیسی که همین اواخر درخصوص شرح حال معزّی وممدوحین ومعاصرین اوتألیف نموده اند بدلایل متقنه ثابت کرده اند وفات معزّی بنحو قطع ویقین مؤخّر ازسنهٔ پانصدو بیست نمی تواند باشد ودر دیوان اومدح هیچیك ازملوك وامرای آن عهد یا اشاره وتلویحی بهیچ واقعه از وقایع تاریخی آن عهد بعداز تاریخ مزبور بوجه من الوجوه یافت نمیشود وچون ازطرف دیگر بپاره‌ای ازوقایع تاریخی تاحدود ۵۱۸ در دیوان او اشاراتی

یافت میشود پس وفات او بظنّ نزدیك بیقین درحدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است.»

این بود گفتهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی وچنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمدبن علی بن الرفّاء است که جمعی ازمورّخین وتذکره نویسان باعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و درتألیفات خویش آنرا آورده‌اند ومرحوم علاّمه قزوینی درقول دوّم خود آنرا تأیید نموده وازمیان اقوال دیگر اختیار کرده‌است.

لیکن درتاریخ ۵۲۵ که رفّاء ذکر کرده علاوه براشکالاتی که بنظر علاّمهٔ مرحوم رسیده وبدان اشکالات جواب داده‌است درخود مقدمه‌ای که برفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیز هست که ازنظر روشن شدن سال وفات سنائی هرچند سخن بدرازا کشد ذکر آن ضروریست.

یکی آنکه (چنانکه درپیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی درزمان سلطان مسعود سوّم بوده واگرهم سلطان ابراهیم و درباریان اورا ستوده است در دیوان او اکنون اثری ازآنها نیست وازتتبع آثاروی یقین حاصل میشود که تا پس ازچندسال از گذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بوده وبعد ازآن مجذوب گشته وطریق فقراختیار کرده است پس اگرسال وفات وی محققاً درسال ۵۲۵ باشد با این عبارت که درهمان مقدمه رفّاء است (که اینك مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بوده است وفقرپیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی پیش ازسال ۴۸۵ یعنی درزمان پادشاهی سلطان ابراهیم وچند سال قبل ازپایان سلطنت وی دست ازمدح سرائی برداشته وبفقر وقناعت متوجّه شده باشد درصورتیکه قصایدی که ازاو درمدح باقی است خلاف آنرا ثابت میدارد.

بعلاوه مدّت چهل سال که درمقدمه ذکرشد بامدّتی که دراین شعر حدیقه حکیم خود گفته است.

گرچه درغفلت اندرین سی سال دفترمن سیاه کرده خیال[1]

۱ - حدیقة الحقیقه ص ۷۱۵

مخالف است و اگر تاریخ ٥٢٥ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمهٔ رفاء ذکرشده وسی سال که در کتاب حدیقه یاد شده حاصل نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء درپایان مقدمهٔ خود گوید « سنائی درحالی که درتب بود آنرا املا کرد وسید ابوالفتح فضل الله بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بامداد روزیکشنبه یازدهم ماه شعبان سال بر پانصدوبیست و پنج ازهجرت .... وخالی کرد » معلوم نیست مقصود محمدبن علی الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سیدابوالفتح آنرا نبشت چیست و آنچه را سنائی املا کرده است چه می باشد. ظاهرا مقصود رفاء از آنچه املاء سنائی است غیراز مقدمه ایست که بنام خود اومشهور(ودر ابتدای دیوان چاپ شده است) می باشد چه گذشته ازاینکه سیاق وروش عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده ومینماید که مقدمه از آن خود رفّا است نه املاء سنائی در بعضی از نسخه های حدیقة الحقیقة قدیمی که با مقدمهٔ رفاء همراهست درپایان این مقدمه این تتمه در آنها دیده می شود .

«و دیباجه این است که انشاء کرده است سلطان البیان حجة الایمان شمس - العارفین صدرالحقیقة محرزالدنیا مقبل الدین ابـوالمجدبن آدم السنائی الغـزنوی رحمة الله علیه ونوّرقبره سپاس وستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ » وبمقدار سه صفحه از مقدمه ای که ریخته قلم سنائی است (کـه دراول این دیوان بچاپ رسیده) تادستم ازاین سرمایه کوتاهست (صفحه ٤ سطر ١٦) برمقدمهٔ رفاء افزوده شده وپس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده است و ازاین تتمه که دراین چند نسخه موجود است ودرنسخ دیگر نیست چنان معلوم می گردد که مقصود رفـّاء ازآنچه سنائی املا کرده این قسمت اخیرست که درحال تب وپیش از مرگ برای اینکه کتابش بی مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده وفرصت تمام کردن آنرا نیافته وقبل ازانجام واتمام مقدّمه روحش قفص خالی کرده است .

پس درصورتی که مقصود ازاملاء سنائی این قسمت باشد بایـد چنین احتمال

داد که «محمد بن علی الرفّا یا بر تمام مقدّمه دست نیافته و گمان برده است که سنائی بیش از این مقدار مجال املا نیافته و یا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه و علت نگارش مقدمه ودعای او بوده مناسب دعوی خود «که سنائی در حال تب آنرا املا کرد» ندیده عمداً آنرا انداخته است.

درهر حال (چنانکه در پیش گفته شد) در اصل مقدمه وی خللی است که معاصر بودن باسنائی ومقرون بودن قولش بمشخصات چندی ازقبیل تعیین روزوماه وبودن بعدازنمازشام آنرا جبران نکرده وبلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند.

اشکال دیگر آنست که سنائی در آخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید:

شد تمام این کتاب درمه دی — که درآذر فکندم آنرا پی

پانصد وبیست وپنج رفته ز عام — پانصد و سی و چار گشت تمام

اگرچه در روایت بیت تاریخ اختلافست ونسخه‌های حدیقه موافق هم نیست وبیت تاریخ چنین:

پانصدو بیست‌وچهاررفته زعام — پانصدو بیست و پنج گشت‌تمام

وچنین:

پانصدو سی و چار رفته زعام — پانصد و سی‌و پنج گشت تمام

نیزروایت شده‌است، ولیکن نسخه‌های قدیمی که اعتمادرا شاید مطابق روایت اوّلست ونیز مسلّم‌است که نظم این کتاب چندسال بطول انجامیده واگرروایت بیت تاریخ‌مطابق روایت‌دوّم وسوّم باشدبایدسنائی حدیقه را درمدّت کمتراز یك سال‌سروده باشد واین‌عادة غیرممکن‌ومحال است‌پس صحیح‌روایت اوّل‌است. بنابراین باید حکیم تاسال ٥٣٤ درقید حیات باشد.

اشکال مهم‌دیگر که‌برای‌وفات‌سنائی درتاریخ ٥٢٥ می‌باشد آنست که درمقدمۀ رفّاء که‌مأخذ گفتۀ تمام‌تذکره‌نویسانست نوشته‌شده‌است که «یکشنبه یازدهم شعبان سال بر ٥٢٥» وهمین‌تعیین‌روزهفته‌وماه‌وسال‌موجب آن‌شدست که‌مرحوم‌علامۀ‌قزوینی ازنظراوّل‌خویش که سال‌وفات اورا ٥٤٥ صحیح دانسته عدول وتاریخ ٥٢٥ را درست

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفتهٔ رفّاء) درست نیست چه چنانکه از جدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می‌شود این تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم سازگار نیست چه درسال ۵۲۵ غرّه شعبان روز دوشنبه ، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ۵۲۵ یازدهم شعبان روز یکشنبه نبوده‌است ولیکن سال ۵۳۵ غرّه ماه شعبان چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می‌شود واختلاف یکروز درجد اول ممکن وخالی از اشکالست .

و در سال ۵۴۵ غرّه شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود[1] و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم شعبان سنائی در گذشته باشد حتماً سال وفات اوسال ۵۳۵ یاسال ۵۴۵ بوده است.

علاوه براشکالاتی که درمقدمه وتاریخ وفات حکیم درسال ۵۲۵ ذکرشداشکال بیت تاریخ حدیقه وبیت تاریخ پانصدوبیست وهشت مثنوی طریق الحقیق نیز باقی است وبر آن افزوده می گردد ونمی‌توان ازتمام این اشکالات چشم پوشید ویااظهارشك وتردید درهمه کرده برای هریك جوابی تراشید مثل اینکه بیست وهشت را محرّف کلمهٔ دیگردانست ونسخ قدیمی‌را که مورد اعتماد است ندیده انگاشت.

برای روشن مطلب این نکته‌را باید متذکّرشد که بیشتر نسخ خطی آثار سنائی ازحیث زیاده ونقصان ابیات واختلافات دیگرهیچ بایکدیگر یکسان نیست چنانکه

---

۱ - پس ازتطبیق ونظردرجداول ووستنفلد ومعلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان باسال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان که در کتب تاریخ باذکرروز هفته وماه وسال مذکور بود بررسی وتطبیق کرد ومعلوم گردید که جدول مزبور درکمال صحّت واتقانست .

ازجمله در کتاب شذرات الذهب ج۴ص۷۴ تاریخ وفات شیخ حمادبن‌مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین‌شده بودبنابراین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می‌شد برحسب اینکه‌ماه شعبان دارای‌سلخ و سی‌روزتمام ویابیست ونه روزباشد.
(تطبیق مذکورخدمت دانشمند معظم استاد مینوی بعمل آمد وازمحضرایشان مستفید گشت)

دیوان او بعضی دارای چهارهزار بیت و بعضی ششهزار و بعضی هشت هزار و ده هزار تا دوازده هزار بیت است و همچنین مثنوی طریق التحقیق در بعضی از نسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخهٔ چاپی است با این اختلاف بسیار که در آثار او مشاهده میشود نمیتوان آنهارا بشاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی قیاس کرد و بیتی که در نسخهٔ دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد و از اصل نسخه ندانست ، چه ممکن است نسخه‌ای که در بیت تاریخ نیست از نسخه ساقط شده باشد و یا آن نسخه مختصر و منتخب طریق التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی از مثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده در همگی، این بیت موجود است احتمال آن می‌رود که در نسخه ای که این بیت نیست سهوا از قلم کاتب افتاده باشد .

واما حلّ اشکال بوجهی که بیست وهشت محرّف کلمهٔ دیگر باشد اگرچه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم در پانصدو بیست پنج گفتهٔ رفّاء نیز ممکن است بلکه در آن از نظر رفع چندین اشکال اولی و انسب است .

و آنچه دربارهٔ وفات معزّی فرموده است درست وصحیح است و شاید که مراثی سنائی دربارهٔ وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزّی از سنهٔ ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد از این تاریخ درخراسان مانده باشد و با فرض دوری او از خراسان و رفتنش بغزنین و دوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که اورا از غزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصهٔ کلام آنکه چون در تاریخ وفات سنائی اگر قول رفّاء را بگیریم و مرگ اورا در سال ۵۲۵ بدانیم باشکالات چندی مواجه میشویم که بعضی از آنها موجب تمحّلات و تاویلات بسیاریست و از طرفی زندگانی حکیم تا سال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقّق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است .

و شاعری در وفات وی قطعه‌ای سروده و مادهٔ تاریخی در آن آورده است که اگر چه از نظر شعری بلندپایه نیست اما از نظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا — طوطی اوج جنّت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ٥٣٥ است ووفات سنائی رادر این تاریخ تعیین میکند بسیار مهمّ است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمهٔ دیوان اشتغال داشت وقسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رسالهٔ کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره یك نسخهٔ قدیم کلّیات اشعار حکیم سنائی نسخهٔ مخطوطهٔ موزیم کابل تألیف نموده ونسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیر اهدا وارسال فرموده بودند زیارت وازمطالعهٔ آن سرور زائدالوصفی این بنده‌را دست داد ازاینکه دریافت که آنچه دربارهٔ مقدمهٔ رفاء ومشوّش بودن آن دربیست واند سال پیش حدس زده بود بواسطهٔ یافت شدن این نسخه ومقدمهٔ آن تأیید گردید .

استاد خلیلی در آن رسالهٔ چنین نوشته‌است «مقدمهٔ منثوری که دردیباچهٔ اکثر نسخه‌های حدیقةالحقیقه موجود وآنرا ازآن محمدبن علی الرقّا یا رفاء یارقام پنداشته‌اند ازدیباچه موجوده دراین نسخه پیداست که اول حکیم خوددیباچه حدیقه رانگاشته وآنگاه محمدبن علی شاگرد وی بر آن دیباچه تطویل وتذییل نموده چنانکه خودش درمتن دیباچه یکجا باین مطلب تصریح می کند ومی گوید :

(مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی الرفاء از جمع کردن دیباچهٔ این کتاب و تشبیب وتطویل این اصل وتذنیب وترتیب این فصل آن بوده ...) الخ

گویا محمدبن علی دیباچهٔ حکیم‌را مورداستفاده قرار داده بلکه عبارات آنرا طابق النعل بالنعل در دیباچهٔ خودآورده و بر آن عباراتی افزوده و منتها آنجا که حکیم نام خودرا بصیغهٔ متکلّم بیاورده وی آنرا صیغهٔ غایب کرده‌است.

ازمقدمهٔ این نسخهٔ کهن دونکتهٔ مهم بدست می آید که برای روشن شدن تاریخ وفات سنائی بسیار قابل ملاحظه ومناسب است که دراینجا بدان اشاره شود یکی آنکه دردیباچهٔ حدیقةالحقیقه در داستان خواهش بهرامشاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی دردیباچهٔ نسخهٔ مخطوطه تاریخ روز وسال رفتن حکیم ثبت ومعین است و نوشته شده «مثال فرمود درشب پنجشنبه سال برپانصد وبیست وهفت (٥٢٧) هلالی که اورا ازبارگاه مجاهدت بیارگاه مشاهدت آرند ».

ونکته‌دیگر آنکه درمقدمهٔ رفّاء درنسخه‌های مخطوط وچاپی سال وفات حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است ودراین نسخه سال ۵۲۹ است» .

وبنابر آنچه ازرسالهٔ مذکور نقل افتاد جای شك وتردید نیست که سال ۵۲۵ درتاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه وقبروی درغزنین است وظاهراً هیچ اختلافی در آن نیست وازهمان زمان پیشین مزار شریفش معیّن وخانقاهش معمور واکنون بقعه‌ای رفیع وباشکوه دارد واهل غزنین ومردم آن سامان را بدان مرقد شریف توجّه تام است وبقراراطلاع اولیاءدولت علیّه افغانستان درنظر دارند که عمارت آنرا تجدید بنانمایند و سازمانی بسیار عالی که درخور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند .

سنائی‌راجمعی ازبزرگان شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که ازجملهٔ آن مراثی این قطعه است :

مردسنائی نه همانا که مرد — مردن آن خواجه‌نه کاریست خرد

جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

آن ملکی با ملکی رفت باز — زنده کنون شد که تو گوئی بمرد

کاه نبود او که ببادی پرید — آب نبد اوکه بسرما فسرد

گنج زری بود دراین خاکدان — کو دوجهان را بجوی می‌شمرد

قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان خرد سوی سماوات برد

جان دوم راکه ندانند خلق — مغلطه گوئیم بجانان سپرد

صاف درآمیخت بدردی می — برسر خم رفت وجدا شد ز درد

مقام سنائی وگفتهٔ بزرگان دربارهٔ وی

سنائی‌را درمیان شعرای پارسی مقام مرتبه‌ای بس رفیع وبلنداست که گذشته‌از

مقام شعری او چون درمشرب فقرازجانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده ودر میان بزرگان صوفیه وغیرصوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه وعرفا اورا شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین‌واشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنّفات خود ذکر کرده اند [1]

احمد غزالی بامقام شامخی که اورا درمیان طایفهٔ صوفیّه است ومعاصر با حکیم میباشد درنامه‌ای که بنام تازیانهٔ سلوك بعین‌القضاة همدانی نوشته درچندمورد باشعار حکیم استشهاد جسته است.

نصر الله بن عبدالحمید درترجمهٔ کلیله ودمنهٔ خویش درموارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه‌را بمناسبت مقام یادنموده است.

شعرای زمانش اعتقاد تمام بشعروی داشته واورا ستوده‌اند وعلاوه براقرار باستادی وی اورا پیرومرشد خوانده‌اند.

فضل بن یحی بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید:

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجّتی برخلق عالم زین دوفعل خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیر کی‌زیرا که بی‌نبض و دلیل
درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا [2]

ومختاری غزنوی که ازشعرای آن عصر است درقصیده‌ای که درمدح سلطان

---

۱ - نفحات الانس‌جامی

۲- دیوان ص ۳۹-۴۰

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تا او این چنین مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش

به بیتی کو چنین گوید بهر بیتی که برخواند
کند تحسین ز بس معنی ز جنّت جان حسّانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد
که در معنی و لفظ خوش مسلّم کرد عثمانش

گرامی‌تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو
گهی کت رای من خیزد ببین آن روی خندانش [1]

و امام علی بن هصیم هروی در قصیده‌ای اورا چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست — جمالش جهان را کمال و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو از عزیزان عزیزی کجاست [2]

☆☆☆

الایا بزرگی که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست
ترا ایزد پاك الهام و صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست [3]

و پسر شهابی نیز که از شعرای معاصر حکیم است این قطعه را در مدحش گفته است :

طبع تو چو کمیا سخن را — نایاب چو کیمیا از آنی
زیر است لقب ترا سنائی — کز قدر و سنا بر آسمانی
با تو دلم از جهان یگانه است — زیرا که یگانهٔ جهانی [4]

و در عنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیزو و بیا ملك سنائی ببین [5]

---

۱ ـ دیوان مختاری غزنوی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

۲ ـ دیوان صفحه ۷۷ ۳ ـ دیوان صفحه ۷۸

۴ ـ دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ ـ دیوان صفحه ۵۴۵

که در دیوان وی از نسخهٔ کهن سال (صفحه ٥٤٥) نقل شده پیداست که سنائی در ایّام زندگی چه مقام و مرتبه‌ای در نظر بزرگان هر قوم وطایفه خاصه شعرا داشته است وبا آنکه کمتر شاعری بدون اسباب ظاهری ودارا بودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین ووزراء مورد احترام وستایش همکاران معاصر خود واقع شده حکیم سنائی با آنکه ازمردم دنیا کناره‌جو بوَد وازتقرّب بملوك ودنیاداران زمان پیوسته احتراز ودوری می کرده وخود را پای‌بند مقام ومرتبهٔ ظاهری نمی‌نموده است بااین حال در دوران زندگی چنان شخصیّت واهمیّتی درمیان بزرگان صوفیه واکابر شعرا یافته که مانندش را درمیان شعرا کمتر توان یافت چه درایّام حیات وپس ازمرگ پیوسته بزرگان صوفیّه اورا بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند وبشعرش اعتقاد داشته اند .

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده وتتبع سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی بجهان آمدم بدین سبب پدرم نامم‌را بدیل نهاد .

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد[1]

ونیز این قطعه که درمقام تفاخر خود گفته خود را بدل و جانشین سنائی دانسته است .

چون زمان عهد سنائی درنوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنین شاعری شد زیر خاك — خاك شروان شاعری نوتر بزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت — طوطی نو زین کهن منظر بزاد

مفلقی فرد ار گذشت از کشوری — مبدعی فحل ازدگر کشور بزاد

(الخ)[2]

وبسیاری ازشعرای زمان اورا بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

---

۱ - سخن وسخنوران صفحه ۳۲٤

۲- دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ۹۱۱

چوشدروان عمادی بمن گذاشت شرف　　　　چورفت جان سنائی بمن بماند سنا[1]

قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیوان خود به پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خود را از متابعان حکیم دانسته میفرماید :

عطار روح بود وسنائی دوچشم او[2]　　　　ما ازپی سنائی و عطار آمدیم

ونیز درمثنوی گوید :

ترك جوشی کرده‌ام من ناتمام　　　　ازحکیم غزنوی بشنو تمام

ودراین کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرّر اشعاراورا باستشهاد آورده واورا باتجلیل بسیارنام می برد ودر کتاب مثنوی جائی اورا بحکیم برده‌ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنواین پنداز حکیم برده‌ای[3]　　　　سرهمان جانه که باده خورده‌ای

که اشارت باین مصرع ازحدیقه‌است:

سر همان جا بنه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابوحامدبن نصرالبیان در کتاب سلّم السموات گوید که:

« صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) برزنگی ورومی داده وحدیقهٔ اورا بر

۱ـ سخن سخنوران ص ۳۲٤

۲ ـ این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بودشیخ وسنائی است پیشرو .

۳ـ بعضی برده‌را نام یکی ازقرای غزنین دانسته و گفته‌اند که حکیم در آنجا متولدشده‌است وازاین جهت اورا حکیم غزنوی وحکیم برده‌ای خوانده‌اندولیکن چون در کتبی که دردسترس بود نام چنین قریه‌ای دراطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی دیگر گفته‌اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست ومصدرآن بردن است وبرده دل بمعنی عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

آنکه زلف بخم غالیه سای توکند　　　　بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان

وبرده فارسی لفظ مجذوب ورفته فارسی لفظ سالك است وچون حکیم سنائی‌را اول حالت کششی وجذبه‌ای براه معرفت آورده است ازآن جهت مولانا درتضمین بیت سنائی اورا بحکیم برده‌ای یادکرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته‌است درمیان گفتهٔ پیشینیان چون حدیقه ندیدم »
ونیز درهمان کتاب این اشعار را ازقطعه‌ای که درمدح سنائی‌است ازدیگری نقل کرده است :

حکمت ازاهل ذوق یافت نظام	دور اشراقیان چو گشت تمام
کرد اوّل سنائی آن‌می نوش[1]	ازخم معرفت برآمد جوش

دیگری‌دربارهٔ وی گوید : «هیچکس‌مثل‌او کسی‌ندیده وچون‌شعروی شعری نشنیده وفی‌الحقیقة آثار او خاصه کتاب حدیقة بر کمال لطف طبع حکیم درفن‌شعر وبیان وذوق وتوحید دلیلی محکم‌است .»

چنانکه ذکرشددرمرتبهٔ فقراورا مقامی بس‌رفیع‌حاصل گشته بطوریکه همه بزرگان صوفیه مقام پیشوائی اورا تصدیق کرده‌اند ودر بارهٔ او مدحها گفته و ستایشها نموده‌اند که اگرتمامی آنها دراین اینجاآورده شود سخن بدرازا کشد و از حدّ این مقدّمه خارج گردد پس همان بهتر که این‌موضوع را بهمین جا تمام کرده وباذکرقطعهٔ مولانا غزّالی‌مشهدی که از متأخران‌صوفیّه وازجملهٔ اهل‌حالست سخن راکوتاه کنیم .

که بود آنکه علم برفراشت درغزنین	که بودآنکه‌فرو کوفت کوس درغزنو
تـوان گرفت عـروسان خلد راکابین	محیط فضل سنائی که از فضائل او
چه گنجهاست درآن دفتر کمال دفین	چه رازهاست درآن نامهٔ حکم مضمر
ز صبح اوّل آفاق تا بشام پسین	زابتدای جهان تـا بانقراض سپهر
دراین میانه از اونیست هیچ فرد مهین	دراین گروه‌چواونیست‌هیچ‌خردوبزرگ

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مـدح سرا بوده و پادشاه

---

۱ - سلم‌السموات تألیف ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان کـه درسال ۱۰۱۴ آنرا بنام اللهوردیخان حاکم‌فارس تألیف‌کرده‌است (نسخه خطی‌دوست محترمم آقای‌لاریجانی.)

ووزراء وصدور وقضاة غزنه را ستوده واز آنها درخواست صلت وجایزه می کـرده است دربیشتر قصاید مدحی او که درغزنین گفته شده درهریك بنوعی ازممدوح درخواست صله وجامه ومال وخواسته کرده است وشاید این تن دادن بـذلت طلب ازجهت فقر وبی چیزی وی بوده است چه دربعضی از قصاید ازممدوح درخواست لباس میکند وگوید عمامه وازارم عاریه است ودرجای دیگر ازنداشتن شلوار شکایت میکند لیکن درهمان قصاید اشعارچندیست که دلیل برمناعت طبع وعلوّهمّت شاعـرمی باشد و پیداست که حکیم ازاشخاصی نیست که برای جمع مال وبدست آوردن زروسیم خود را پست وزبون کند وهردون وناکس را بستاید ومدح گوید وخـود را خوار و بی مقدار سازد درقصیده ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهرشکم گردن افراشته زانم زهما لان چو کلنگ[1]

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

از بـرای لقمهٔ نان بـرد نتوان آبـروی
وز بـرای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر
ازخردمندی وحکمت هرگز این کی درخورد
کـز پی نانـی بدست فاسقـی باشـم اسیر[2]

گذشته ازآنکه در اشعارش مکرّر بی طمعی خویش را ذکر کرده و خـود را بدان صفت وخو می ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و ایـن خوی اورا تصدیق نموده اند[3].

۱ـ مقصود این بیت ازقصیده ایست که درمدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که ازلباس جزازروی رعایت برفرق من عمامه وبرپاازار نیست

صفحهٔ ۹۲ دیوان، ودرقصیدهٔ دیگر گفته است:

بااین همه شعروهنر وفضل وکفایت باجان عزیز تو که شلوار ندارم

ونیز گوید:

تاپنجگانه ایم دهندازدویست شعر روزی هزار بار دوچشمم شود هزار

۲ـ دیوان ص۳۴۴ ۳ـ دیوان صفحه ۲۹۴

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب ونسب ونژاد خویش فخرومباهات می کند و جز در یك دو مورد که بدودمان خویش نازیده است همه جا خرد ودانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه درقصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش
به که از روی نسب کبر آرد ازشام و حجاز[1]

ونیز ترغیب وتحریص بکسب دانش وآرایش بزینت علم دراشعار او بسیار دیده میشود چنانکه درهمان قصیده باز گوید:

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنك | زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستیاز[1]

چیزی که تااندازه‌ای دامن عفاف اورا آلوده ساخته اشعار هجو وهزلی است که بدو منسوب ودر دیوان وی ودر کتاب حدیقة الحقیقة موجود می باشد گرچه همواره دراشعار خود گفتن هجوو سخن ناسزا وفحش را زشت می شمارد وسخت خودرا از آن دور می دارد وپرهیز می نماید وچنین می گوید:

همتم هست اگرچه پایم نیست | سخن فحش برزبانم نیست

لیکن در بعضی ازقصاید وقطعات ورباعیات وهمچنن درحدیقه هجوهای بسیار رکیك یافت می شود که بطور مسلم ازخود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجاتی باشاعران همزمانش رفته وبعضی ازمردم را هجو گفته ولیکن پس ازتغییر حال چنانکه ازمدح سرائی دم فروبسته وجز درچند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت وپند واندرز باشد مدح کسی را نگفته است ازهجو وسخنان هزل ولغو هم دفتر خویش را شسته وجز بذکر حقایق و معارف سخن نگفته باشد واگر جائی مانند کتاب حدیقه اشعار وحکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل ویا برای توجه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید:

هزل را خواستکار درکار است | زنخ و ریشخند بسیار است

---

1 - دیوان ص ۳۰۴

میل ایشان بهزل بیشتر است   هزل الحق زجدّ عزیزتر است[1]

وامثال ونظائر آن دراشعار بسیاری ازبزرگان دیگرما نیز افتاده است مولوی در کتاب مثنوی درچند موردحکایاتی که ازنظراخلاق ناپسند است آورده است وچون افعال حکما راکه درحقیقت مرآة انبیاهستند برلغویّات ومتابعت هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنان را ازآن هزل تنبیه وتعلیم دانست چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است   بیت من بیت نیست اقلیمست[2]

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین‌دار ونیکو اعتقاد وپسندیده اطوار بوده وبعنایت ازلـی راه بسرچشمهٔ اصلی برده ودرمدت زندگی پیوسته درجادهٔ شریعت قدم میزده وبسنن و آداب دیانت پای‌بند وبطوریکه خودش گوید بندهٔ دین وچاکر ورع و پارسائی بوده است .

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار وبعض دیگر ازصاحبان تذکره مذهب اورا شیعهٔ اثنی عشری شمرده وتابع مذهب جعفریه‌اش دانسته‌اند .

وقاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین برطریقهٔ خویش دراین کتاب اورا مردی شیعی پنداشته ودراین باب گوید :

«درطریقت مرید خواجه یوسف همدانیست ودرمحبت خاندان نبوت ازفدائیان همه دانی و کتاب حدیقه ودیوان اوبر کمال رسوخ اودرمذهب حق جعفری ومشرب توحید وفقر گستری دلیلی قاطع وساطع است »

و خلاصهٔ استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدّعایش این است که « در کتاب حدیقه و دیوان سنائی هرچند خلفاء ثلث را بحسب ذکر مقدّم داشته در مدح ایشان بقدر ضرورت و بستن زبان تعرّض اهل سنّت وجماعت اکتفا فرموده . امّا در مرتبهٔ مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

---

۲ ـ حدیقه ص ۶۰۰   ۳ ـ حدیقه صفحه ۷۱۸

ای سنائی بقوّت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق[1]»

و بعد گوید «کلام این حکیم بر روش حدیثی است که نسفی که از اهل سنّت و جماعت است. در تفسیر مدارك در آیهٔ نجوی از سورهٔ قدسمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش از رسول صلی الله علیه و آله از ده مسئله سؤال نمود که از جملهٔ آن پرسشها یکی این بود وما الحق؟ حضرت در پاسخ از این سئوال فرمود: الاسلام والقرآن و الولایة اذا انتهت الیك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققّین از ائمهٔ اصول حجّت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانیکه پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است.»

و باز فرماید که «حکیم در نامهٔ مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح بپشیمانی از آن تقدیم ذکری کرده فرمودهٔ «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقهٔ سلف صالح و شیوهٔ عاملان تقیه است پشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیرالمؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده‌ای و صورت نامه این است.

نامهٔ حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصّلوة علی خیر خلقه محمّد و اله و اصحابه اجمعین اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزاید و زندگی زیاد گرداند وسبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان. وحجّتی که بر این گفته‌اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیّر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود و هر کجاوی خانه سازد آن زمین قبلهٔ امید و کعبهٔ امن

۱- حدیقة الحقیقة صفحه ۲۴۴

گردد، وبدست افضال پای بند درپای عمر پادشاه کشد تادرازبکشد وویرا می پروراند تایکساله دهساله نماید ودهساله پنجاه ساله ازفطنت وذکا وحکمت .

وظلم وجورمرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستدوآب ازچشمه‌ها بقعرزمین بازشود و حیات وحیا ازمیان خلق معدوم شود .

وحق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه غادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم شاه بن مسعود شاه‌بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد وبزینت عدل آراسته دارد بحق محمد و آله اجمعین . اگرهمه عالم جمع شوند تابضاعت ومایهٔ شناخت دل این بندهٔ نویسنده بغارت برند نتوانند ودرختی که مالك الملك آنرا نشانده بود درمشاهدهٔ اسرارغیوب جبرئیل و میکائیل علیه‌السلام ازتصرّف کردن در آن معزول بوند تابشیاطین الانس والجن چه‌رسد· وظلم خلق برقالب برود وبرجاه وآبروی میان خلق وتباع دنیای مغرور واین‌همه روی‌درفنا دارد وظالم درو خاك سار واحد قهار صمد شود، ومظلوم مقرّب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین‌است که‌در کلّ احوال عادل‌سعیدست وجابرشقّی‌وبدترین‌ظلمی آنست که‌جماعتی اندك چیزی بخوانند وفهم‌نکنند ودرآن‌مغرورشوند وزبان طعن‌درحق عالمان‌نهند . ازاینجاست که پیغمبرما صلی‌الله علیه‌وآله وسلم‌فرمود ارحمواثلثاغنیاً افتقروعزیز قوم‌ذلّ وعالما بین‌الجهّال .

کتابی که بزبان اهل‌معرفت گفته عارفی‌باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرارملك ملك‌الملوك بینا تابداند که دراین کتاب چه نوشته است اگردراین‌عصر بایزید وجنید وشبلی‌رحمهم‌الله زنده بودی تصرّف کردن ایشان دراین کتاب درست بودی زیرا که اهل‌معرفت بودند . اما دانشمندانی که بـوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان‌چنانکه هستند بعضی‌نموده‌شود ازسرحقد ونادانی تصرّف کردن ایشان ازجهل‌و کور دلی‌دوجهانی و زیان دوسرای ایشان بود کـه درآن کتاب طعنی زنند. ودلیل‌بر کوردلی ایشانست که میگویندآل مروان‌را نکوهیده است وخاندان مصطفی‌را صلی‌الله علیه وسلم ستایش‌ازحد برده وتفضیل امیرالمؤمنین علی کرّم‌الله وجهه بردیگرصحابه رضی‌الله عنهم نهاده است وآن‌نمی‌بینند که اورا فـرود صدیق

اکبر بلکه فرود از فاروق وذی النورین رضی الله عنهم نهاده بر طریق سلف و خلف صالح، وازسیّد کاینات محمّد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم اخبار صحیح مرویست درمثالب آل مروان ومناقب آل محمّد صلّی الله علیه وسلّم اگر دروغ است وکافة الناس نه براینند عقلادانند که چنین است وکلمهٔ حق آنست. بار خدایا آراسته گردان عالم را بعالمانی که ازتو بترسند یاازخلق شرم دارند و مارا مبتلای صحبت بیگانگان کوی معرفت مگردان بفضلك وکرمك یاارحم الراحمین.

وسلطان عصر را توفیق ده تا مفسدان را نانواخته دارد که درنوازش ایشان هلاك دین است وتوفیق ده تامصلحان وحلال خوارگان را نیکودارد که درنیکوداشت ایشان نظام دین ودولت است وبقای مملکت وشادی روان مصطفی صلوات الله علیه است از جمله انبیاء واولیاء و اصفیاء صلوات الله علیهم اجمعین و الحمدلله ربّ العالمین و صلّی الله علی محمّد وآله واصحابه اجمعین الطیّبین الطاهرین تسلیماً کثیرا. برحمتك یاارحم الرّاحمین.

مشهوراست که نامهٔ مذکور را حکیم وقتی نوشت که جمعی ازعلماء متعصب غزنه بعضی ازابیات حدیقه را که درنکوهش معاویه وتفضیل امیرالمؤمنین بردیگر صحابه است موجب مؤاخذهٔ حکیم ساخته ودرآن باب غلو بسیاری کردند و فتوی بقتل وی دادند. وچون مؤاخذهٔ او کاربزرگ ودشوار بود وبهرامشاه اقدام برآن نمی‌توانست نمود فرمود تاصورت حال نوشته بدارالخلافهٔ بغداد که مجمع علمای امجاد بود رفع نمایند تاهرحکمی که ازآنجادراین باب صادر گردد برآن عمل نمایند ودر آنجامیان علمااختلاف واقع شد ویکی ازایشان که مسلّم اقران بود حکم بمنع مواخذه نموده حکیم را ازآن ورطه خلاص فرمود.»

این بود گفتهٔ قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین درباب مذهب حکیم. وجمعی ازتذکره نویسان هم که مقدّم ومؤخّر از او بوده‌اند دراین باب باوی هم‌عقیده و متفقند و عبدالقادر بن ملوك شاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ گوید:

«که سنائی کتاب حدیقه رادرحبس وبند بنظم آورد برای آنکه پادشاهان غزنوی درپیروی ازکیش تسنّن سخت متعصّب بودند وچون حکیم متّهم بمذهب تشیّع

بود بهرامشاه اورا دربند کرد، او کتاب حدیقه را درحبس بنظم آورد ونسخهٔ ازآنرا بدارالخلافهٔ بغداد فرستاده بامضاء صدور اکابر رسید وتصدیق حقّیت اعتقاد وی کرده تذکره نوشتند تا باعث خلاصی او گشت و بعد از آن باندك فرصت ازعالم درگذشت . »

اما برخی دیگر حکیم‌را پیرو اهل‌سنّت وجماعت دانسته وآنچه قاضی نورالله ودیگران برای مدّعای خود بدان استناد جسته رد کرده‌اند .

ازجمله عبداللطیف‌بن عبدالله عباسی شارح حدیقه در کتاب مرآت‌الحدایق‌در دنباله این‌بیت حدیقه :

با مدیحش مدائح مطلق — زهق‌الباطل‌است وجاءالحق [1]

گوید: « که‌این گونه‌اشعار اغراق‌مخصوص‌بمدح‌ورسم‌و آئین‌شعروشاعری‌است وآنراتعصّب آوردن ودلیل‌بر کیش‌ومذهب‌شمردن روا نباشد، چه اگرلفظ مدایح مطلق موهم‌این معنی باشد پس‌حمد خداوند ومدح رسول که درپیش ذکرشده باید باطل‌باشد پس‌تخصیص این‌بطلان‌بمدح‌خلفاء سه گانه بی‌وجه وبهیچ‌روی درست‌نباشد ونیز حکیم مدائح مطلق‌را باطل گفته و منقبت اصحاب وخلفاء رسول مدح مقیّد است نه مطلق . وباز سنائی‌درمدح دولتشاه پسر بهرامشاه نظیر همین بیت‌را درآن کتاب‌آورده و گوید :

خدمت چون‌توشاه شاه نژاد — جز فرومایه ای بباد نداد
حق‌عطا داد حکمت وهنرم — کی عطا درخطا بکار برم
حق‌چوآمد نمود باطل‌پشت — روی دستت به‌ازسرانگشت [2]

پس‌اگرمعنی‌این‌ابیات چنان باشد که درابیات مدح علی علیه‌السلام گفته‌اند لازم‌آید که سوای‌مدح دولتشاه تمام مناقبی که گفته است حتی‌دربارهٔ بهرامشاه‌خطا وباطل‌باشد، بعلاوه‌آنکه صحّت نظم این‌بیت‌ازحکیم بثبوت نرسیده و در بعضی از نسخه های حدیقه این بیت نیست وممکن‌است الحاقی باشد ، پس این اشعار مناط

۱ - حدیقة‌الحقیقة صفحهٔ ۲۴۴
۲ - حدیقة الحقیقه ص ۷۰۸

اعتبار در اعتقادات دینی نخواهد بود و آنچه را قاضی نورالله از پشیمانی سنائی از تقدیم ذکری خلفاء ثلاث درنامهٔ بهرامشاه ادعاء کرده ازنامه وی استفاده نمی‌شود ومعلوم نیست قاضی از کجای این نامه چنین مطلبی استنباط کرده است[1]». این بود گفتهٔ شارح حدیقه درجواب کسانی که سنائی را بتشیّع منسوب کرده‌اند.

واز آثار و اشعاری که یادگار جوانی و آغاز شاعری او میباشد معلوم می‌شود که حکیم درابتداء حال قطعاً پیرو اهل‌سنّت وجماعت وبر کیش ومذهب امام اعظم بوده است ومدایحی که ابوحنیفه را گفته وهنوز درديوان اوباقیست دلیل آنست. ازجمله قصیده ایست دربطلان حجّت‌دهریان (صفحه ۲۳۸ دیوان حاضر) که سرتاسر آن مدح امام اعظم است ومسلماً اگر در آنوقت حکیم شیعی می‌بود هیچگاه چنین مدحی ازابوحنیفه نمی کرد، بنابراین درحنفی بودن وی در آن‌وقت‌جای شك وشبهه نیست. امادراواخرعمر وهنگام نظم‌حدیقه بطورقطع ویقین‌دیگرپیرو مذهب‌ابوحنیفه نبوده واین‌ابیات حدیقه.

ای ترا راه گشته رای وقیاس	بتر از راه دین خود مشناس
راه دینست محکم تنزیل	شرع را مرتضی دهد تأویل
جزاز این‌جمله ترّهات شمر	کارخود کن بقول کس منگر[2]

که رأی وقیاس‌را که اساس‌وپایهٔ مذهب ابوحنیفه است بدترین‌راهها خوانده دلیل‌قطعی‌است که وی دراین وقت برمذهب امام اعظم نبوده ومذهب دیگری جز مذهب حنفی‌داشته است ولیکن معلوم نیست که بعد از آن بمذهب شافعی که نزدیکترین‌مذاهب اهل‌سنّت وجماعت‌بمذهب شیعه است گرویده ویاچنانکه‌جمعی ادّعا کرده‌اند کیش‌شیعه را اختیار کرده است.

آنچه درباب مذهب حکیم مسلّم است آنست که وی محبّ خاندان رسالت و دوستار علی‌وآل‌او بوده واورا ازجمیع صحابه‌افضل واعلم‌واتقی‌می‌دانسته‌است ومعتقد بوده که‌خلافت حق‌علی‌واولاد اوست چون‌درخت دین‌راعلی‌نشانده سخت زشت است

---

۱ ـ ازکتاب مرآت‌الحدایق عبداللطیف‌بن عبدالله‌عباسی باندك تصرف در عبارت، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ استاد فروزانفر. ۲ ـ حدیقة‌الحقیقة صفحه ۶۳۹

که دیگری جزاو بباغبانی آن گماشته شود.

در قصیده‌ای که سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم پرسش نموده و او جواب گفته اشعاریست که تمایل او را بمذهب شیعی می‌رساند و این ابیات از آن قصیده است:

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد حق حیدر بردن ودین پیمبر داشتن

آنکه اورا برسر حیدر همی‌خوانی امیر کافرم گر میتواند کفش قنبر داشتن

✿✿✿

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند

باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند

یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

✿✿✿

از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا

تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی

جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندرآن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی

واندر آن میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در

از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن

جز بحبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت

مهر زرّ جعفری بر دین جعفر داشتن[1]

۱- دیوان صفحهٔ ٤٦٨

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یک سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شرّ داشتن

شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس وحیل در راه دین
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن[1]

---

۱ ـ در مقدمهٔ چاپ اول دیوان سنائی (چاپ شرکت طبع کتاب) در دنباله این اشعار که از دیوان در باب عقیدهٔ سنائی و تمایل او بمذهب شیعه نقل افتاد این چند بیت هم از مثنویی بنام عشقنامه منسوب بحکیم دلیل بر تشیع وی ذکر گردید .

بعد احمد محمد آنکه ولیست — ثالث خالق و رسول علیست
شرع و برهان و نفس و امر گواست — کین دو را غیر او سوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند — بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال — که شود مشتبه بحق متعال

✡✡✡

جز تو کس قابل امانت نیست — وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است — که صفاتت مقابل افتاده است
بتو از ملك ماه تا ماهی — نامزد شد خلیفة اللهی

ولیکن پس از چندسال متوجه خطای خود گردید و معلوم نمود که مثنوی مزبور که از آن این چندبیت نقل افتاد ، از مثنوی عشقنامهٔ سنائی و گفتهٔ وی نیست واز آن شفائی اصفهانی و بمثنوی نمکدان حقیقت موسوم است بنا بر این آنچه در مقدمهٔ چاپ اوّل گفته شده بدین وسیله تصحیح می‌شود .

و نیز درقصیده ای که بدین مطلع است.

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری

زانکه نزد بخردان تا باکلاهی بی سری

بیت زیر دلیل بر شیعی بودن ویست.

گرد جعفر گرد گردین جعفری خواهی همی

زانکه نبود هر دوهم دینار وهم دین جعفری

سبب مجذوبی و آشفتگی وی

سبب تغییر حال ودست کشیدن سنائی ازمدح وستایشگری وتوجّه بعالم‌معنی واختیار راه وروش سیر وسلوك او را در کتابهای تاریخ وتذکره چنین نوشته‌اند:

«که وقتی‌سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (متوفی ٤٨٢) ارادهٔ غزوهند داشت سنائی او را مدحی گفته واراده داشت که بحضور سلطان رسیده وقصیدهٔخود را در حضور سلطان بخواند. هنگام سحری قصد حمام کرد چون بگلخن حمام گذارش افتاد آوازی بگوشش رسید بسوی آواز شد و از دریچه بگلخن نگریست دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور بدیوانهٔ لای خوار نشسته وسبوئی که در آن قدری‌درد ولای شراب بود باظرفی‌سفالین دربرابر نهاده درآن‌حال لای‌خواربگلخنی که ساقی او بود گفت قدحی بیار بکوری چشم سلطان غزنوی که هنوزکار اسلام ومسلمانان نساخته وبنظام نیاورده میخواهد بهند رود تا مهّم کفّار بسازد بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت‌بده بکوری چشم سنائیك شاعر که نداند خدا او رابرای چه‌آفریده واوپیوسته روزگار خویش بستایشگری صرف کرده وبخوش‌آمد دیگران میگذراند گزافی چنددر کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نمی‌آید، اگر در آن سرای ازاو پرسند که برای این‌روز چه‌اندوخته‌ای وباخود چه‌آورده‌ای که درگاه فرد یگانه‌را سزد قصیده ومدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت.

این‌سخن که سنائی‌را درواقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی درنگ آن عزیمت از سربنهاد و بخانه بازگشت و ازشراب غفلت هشیارشد و در بروی خلق

بست و عزلت و انـزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوهٔ سلوك پیش گرفت تا بمرتبهٔ بلند رسید».

ناگفته نماند که این حکایت که آنرا سبب انقلاب حکیم دانسته‌اند اگرچه بسیار مشهور ودراغلب کتابهای تاریخ معتبروتذکرها مذکوراست لیکن درستی آن بجهاتی که ذکرمی‌شود مشکوك وخالی از صحت است، چه در بعضی کتب تاریخ وقوع این حال را[1] درزمان سلطان محمودغزنوی نوشته‌اند. ومقصود ازسلطان غزنوی اگرسلطان یمین‌الدوله (متوفی ٤٢١) باشد بهیچ روی معاصربودن او باحکیم سنائی درست نیاید ازآنکه بین زمان زندگی آن دوفاصله بسیارست چنانکه صاحب تاریخ فرشته‌هم که این حکایت را از کتاب نفحات‌الانس جامی نقل کرده[2] متوجّه این نکته شده و گوید « صحت حکایت لای‌خوار درعهد این سلطان مستبعد واین امرظاهرادرعهد سلطان مسعودبن ابراهیم واقع‌شده است ».

دیگر آنکه دیوانهٔ لایخوار چنانکه صاحب کتاب مجالس‌العشّاق نوشته است معاصر سلطان محمودغزنوی بوده[3] ودرصورت صحّت این قول زنده بودن لایخوار را تازمان سلطان ابراهیم وپسرش سلطان مسعود نمی‌توان قبول کرد و بسیار بعید است که چنین عمرطولانی کرده باشد . علاوه براین دو وجه که برای نادرستی این حکایت ذکرشد این تغییرحال سنائی درغزنین نبوده ومسلّما وقوع این حال ببلخ و درزمان پادشاهی سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم بوده است .

حکایت دیگری نیز درچگونگی جذبه وعلّت تغییرحالت حکیم در کتاب مجالس‌-العشاق وبعضی ازکتب تذکره ذکرشده که اگرچه ظاهرا آنرا اصلی نیست واز موضوعات می‌باشدچه مؤلف مجالس‌العشاق دراین تذکره سعی کرده است که کلیّه شعرائی راکه دراین کتاب نام می‌برد آنرا درجزو عشّاق شمارد و برای اومعشوقی ذکر نماید بهمین جهت حکایاتی که غالبا بی‌اصل است در آن دیده می‌شود ولیکن

---

١ - تاریخ فرشته چاپ هند . ٢- نفحات‌الانس جامی چاپ هند ص٣٨٩

٣- درکتاب مجالس‌العشاق درشرح حال ابوسعیدابوالخیر گوید دیوانهٔ لای خوار درعهد پادشاهی سلطان محمود غزنوی بوده است .

از نظر آنکه شاید عشق مجازی حکیم بالاخره بعشق حقیقی منتهی شده و مصدوقهٔ المجاز قنطرة الحقیقه در بارهٔ او صادق آمده باشد وذکر حکایت در اینجا مناسب می نمود آورده شد .

حکایت این است« که حکیم در ابتداء حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد و از آمیزش با مردم خود داری نمود شیفتهٔ پسری قصاب شد و در آن وقت از وی حالات غریب ظاهر گردید .

ازجمله گفته اند که وی در تمام عمر بیك کفش بسر بر آورده وچندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن قریب به پنج من رسیده بود، چون درعشق آن جوان بی طاقتی بسیار می نمود روزی جوان قصّاب خواست حکیم را بیازماید وامتحان نماید که درعشق وی صادق است یانی، ازاین رو ازحکیم پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید بخواست، چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم بود آن طلب را ازمطلوب قبول کرد و کفش پنج منی را بجوان سپرده عازم خوارزم گردید واین غزل را پیش ازرفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصّاب درچشم من است

زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است[1]

چون بخوارزم رسید حاکم خوارزم ویرا اعزاز واکرام بسیار کرد و پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم ازخوارزم بازگشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود ودرهمان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده بود، حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت کسی که کفشی که بغایت ناچیز ست نگاه نتواند داشت دلی که عرش اعظم است وچندین برابر برّو بحر چگونه نگاه تواند داشت واین رباعی را سرود .

اندر عقب دکان قصّاب گویست
وان جا زسر غرقه بخونش گرویست[2]

از خون شدن دلی که می اندیشد
کانجا دو هزارخون ناحق بجویست

۱- دیوان صفحه ۸۱۶ ۲- دیوان صفحه ۱۱۲۲

گویند از آن پس ترك اختلاط کرده وانزوا اختیار نموده ودیگر گرد مطلوب ومنظور نگشت وجوان هرچند بدیدن حکیم آمد . ولطفها می کرد حکیم را انزوا خوش آمده ومطلقا بدان التفات ازجای درنیامد .

ونیز آورده‌اند که پس از آن حال دیگر حکیم کفش نپوشیدی وپیوسته درغزنین پای برهنه راه رفتی وازاین سبب دوستان و خویشان وی برحال او گریان شدند او برای خاطر اقرباوخویشان کفشی پوشید روز دیگر آنرا بحضور دوستان بردو بیفکند و گفت آن سنائی که دیروز درنظرشما بودم امروز نیستم غالباً سداین راه کفش است خویشان هرچند کوشیدند که وی را از آن حال باز دارند و درخواستند که کفش بپوشد بهیچ روی نپذیرفت وآشفتگی حال و جذبه او روز بروز بیشترشد تا عشق مجازی بحقیقت پیوست وطلب اوبرؤیت انجامید و در این حال قصاید مدح ملوك را بشست واز آنگاه سخن جز بتوحید وحقایق ومعارف نگفت .

ونیز نوشته‌اند که بعداز هرچند وقت آینه جمال پسر قصاب که پدرش کشتیبان جیحون و ازملازمان سلطان بودعکس پذیر عشق حکیم می‌شد و کسی بآن اطلاع نداشت روزی این رباعی‌را گفته ونزد وی فرستاد.

در دیده توئی ولی‌نه جیحون کنمی | دل جای غمی‌تو نیستی خون کنمی
از تن بهزار حیله بیرون کنمی[1] | امید وصال تست و ر نه جان را

و این قطعه از آن جمله است که درعشق آن جوان گفته وجان بجانان سپرده:

گفت کسی‌خواجه سنائی بمرد | مردن آن‌خواجه‌نه کاریست خرد

ونیز زکریابن محمدبن محمودقزوینی در کتاب آثارالبلاد واخبارالعباد در جائی که غزنه‌را وصف می کند راجع بسنائی گوید :

وبهمین غزنه منسوبست مجدودبن آدم سنائی واومردی حکیم وعارف وشاعر وتارك دنیابود اورا دیوان شعریست بزرگ که تمام‌حکم ومواعظ وپند واندرزاست ودرخور آنست که بآب زرنوشته شود ودراین دیوان هیچ مدحی نیست.

---

۱ - مجالس‌العشاق نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی‌سپهسالار.

سنائی مردی عزلت دوست و گوشه گیر و ازآمیزش بامردم مجتنب بود و در خرابه‌ها وویرانها جای داشت وپیوسته پای برهنه راه می‌رفت و کفش نمی‌پوشید.

یکی از وزراء باواعتقادی داشت واورا بخانه خود میخواند وسنائی گاه گاه بنزد اومی‌رفت وهر گاه که بر وزیر وارد می‌شد وزیر باحترام سنائی می‌ایستاد و جای خودرا بدو داده واورا برمسند خویش می‌نشاند .

گاهی که سنائی بروزیر وارد می‌شد پایش آلوده بگل بود برای اینکه فرش ومسند وزیر گل آلود نشود دروقت نشستن پای خودرا دراز می کرد.

ونیز حکایت کرده‌اند که سنائی پای برهنه راه می‌رفت واز کسی چیزی قبول نمی کرد وقتی یکی ازدوستان حکیم کفشی برایش خرید وبالتماس وشفاعت بسیار او را بپوشیدن آن وادار نمود روز دیگر برحسب اتفاق بیکدیگر برخوردند و ملاقاتی اتفاق افتاد وآن دوست برسنائی سلام کرد سنائی فوراً کفش‌را ازپای بیرون نموده وباو بازپس داد واز قبول آن جداً خودداری نمود .

سبب این کاررا ازسنائی پرسیدند گفت سلام روز دوم او شبیه بسلام روزهای پیش اونبود واین تغییر حال‌را سببی جز همان کفش نبود[1].

تقی‌الدین الحسینی کاشانی در کتاب تذکرهٔ خلاصه الاشعار از کتاب جام جهان نما که بعجایب المخلوقات مشهور است نقل کرده که در آن کتاب در ذکر منامات وحال ارواح آورده« که امام‌محمدیحیی که ازبزرگان علما ودرآن زمان‌در خراسان چون‌اوئی‌نبود پیوسته سنائی‌را بد گفتی واورا طعنه زدی وبد کیش‌ودهری وزندیق خواندی وپس‌ازمرگ سنائی‌نیز ازطعن اوخود داری نکردی وهر گاه نام وی شنیدی و گفتی بخوشی یاد نکردی مگر شبی پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی‌نام بری خاصه سنائی را که ستایش گر ما بود وپاداش ستایش‌او نه‌چنین است که میدهی محمدبن‌یحیی از آن خواب بهراسید گورستان‌او بجست و گوراورا بغزنین‌نشان یافت پس‌برچهارپائی برنشست وراه غزنین پیش گرفت و بر سر گور او چهل روز بماند طاعت و عبادت

۱- ترجمه ازآثارالبلاد قزوینی چاپ بیروت ص۴۲۹

می کرد وازروح اوعذرمی خواست وطلب بخشایش میکرد تا آنکه سنائی را بخواب دید که بدو گفت ای محمد دردل من راه بردی ودانستی که من بد کیش وزندیقم؟ گفت نه توبه کردم وآمده‌ام که ازمن در گذری ومرا ببخشائی .

حکیم گفت زبان را نگاه نداشتی اکنون باز گرد وقلم را نگهدار . محمد ازخواب بر آمده وازغزنین باز گشت و در آن سفر رنج بسیار دید ورنجور و نالان بخراسان آمد وبا خود می گفت درحق بندگان خدا چرا باید طعنه زدن تا این همه رنج باید کشیدن .

درباز گشت بخراسان ترکان غز برسلطان سنجردر آمدند وسلطان عزم پیکار آنها کرد ومحمدبن یحیی‌را بخواندو گفت این ترکان برمن خروج کردند پیکار با آنها چگونه باشد ورأی تو دراین باب چیست محمد گفت ترکان برالوالامرخویش درآمده‌اند وخارجی گشتند رزم چنین کسان روا وریختن خون آنان مباح است و برین دعوی فتوی نوشت وسلطان را داد وسلطان سنجر آنرا گرفت و بجنگ آنان شد قضاراطایفهٔ غزچیره‌شده وبرسلطان پیروزشدند اورا بگرفتند وخراسان بتصرّف خویش آوردند وبنیشابور شدند ومحمدبن یحیی‌را که آن فتوی‌داده بود دریافتند و خاک در دهان وی کردند تاهلاک شد.»[1]

واین حکایت وامثال آن اگرهم درستی و صحت آن مورد تأمّل باشد لیکن نشانه‌ای از اعتقاد عـامهٔ مردم نسبت بحکیم غزنوی درایّـام حیات و پس از ممات وی میباشد .

سبك سنائی

سنائی در آغاز حال ازسبك عنصری‌وفرخی‌پیروی میگرده ومخصوصاً بروش فرخی‌بسیار مائل‌بوده ودربیشتر ازقصائد قدیم اواین‌روش پیداست .

قصایدی که سنائی‌را درمدح‌مسعود ودرباریان وی و ازاشعار اوائل عمرشاعر محسوب‌است‌همگی در کمال جزالت وسلاست ودلیلی قوی برقدرت طبع اومیباشد

---

۱ ـ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی‌الدین‌کاشانی نسخهٔ خطی‌مرحوم انصاری .

وبیشتر آنها بر سبك فرخی سروده شده ومانند شعر او باوصف طبیعت شروع گردیده است ودر تغزّل هم قدرت بی نظیری از خود نشان داده ومنتهای مهارت واستادی در انتخاب الفاظ وسرد معانی بکار برده وتشبیهات لطیف وطبیعی آورده که همانند فرّخی است ودست کمی از اوندارد ولی چون فرّخی فقط ازراه لطف طبع وغریزهٔ طبیعی شعر میسروده اشعارش ساده تر واز آمیزش باصطلاحات علمی دور میباشد بخلاف اشعار سنائی که چون وی علاوه بر ذوق فروان وطبع روان حکیم وفیلسوف بوده وبر موز ومسائل ریاضی وعلوم رسمی آنزمان آشنائی واطلاع وافری داشته از اینجهت اشعارش آن سادگی طبیعی شعر فرّخی را ازدست داده واز تأثیرات علمی واصطلاحات علوم غالباً بر کنار نمانده وگاهی هم سبب پیچیدگی وتعقید قسمتی از اشعارش شده است .

سنائی گاهی نیز ازمسعود سعدسلمان پیروی کرده وتتبع سبك اورا نموده واین روش تقلید وپیروی ازسبك دیگران تاچندی پس ازاقامت در بلخ هم ازوی دیده می شود وبعد دراثر تغییر حال اسلوب دیگری که خاص ویست پیش گرفته وسبك وروش مستقلی دراینجا ازاو مشاهده میشود که قصاید زهدیهٔ اوباشد چنانکه متجاوزازپنج قصیده بدین سبك دراین دیوان که نام جای نظم آن بلخ تعیین شده ازنتیجه فکراو باقی میباشد و در یکی از قصیده هائی که در بلخ گفته بـزهدیات خویش می بالد و چنین میگوید :

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن[1] باسخنهای سنائی خواصه درزهد ومثل

ولی مسلم است که تکمیل این سبك درسرخس وبعد درنیشابور بوده است. چنانکه گفته شد این انقلاب حال و تغییر روش او در قصیده سرائـی ، در اشعاری که زادهٔ طبع وی درسرخس میباشد آشکارتر است وقصاید مدحی دربن شهر ازوی کمتر دردیوانش دیده میشود بلی اورا درستایش اقضی القضاة خراسان ابوالمفاخر محمدبن منصور سرخسی چند قصیده است که بکلی بااسلوب پیشین وی مغایر است و مثنوی سیر العباد الی المعاد هم که در همان شهر بنام قاضی مـزبور نظم کرده بامطایبه نامهٔ او که در بلخ گفته بسیار متفاوت وطرف مقایسه باهم نیست و بیشتر قصاید زهدیهٔ

---

۱ - دیوان صفحهٔ ٤٨٩ .

او که درهمان اوقات میان طایفهٔ صوفیّه منتشرودست بدست میشده زادهٔ طبع بلند وی درهمین شهرمیباشد ومتجاوز از پانزده قصیدهٔ غرّا ازاو درپند وحکمت وزهد و نصیحت میاشد که مسلماً در سرخس گفته است : ازجمله قصیده ایست بدین مطلع

گزین زندگانی چه مردی بمانی[1] ببرای حکیم ازچنین زندگانی

وقصیدهٔ دیگری است بدین مطلع.

وزین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی[2] مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

که از غرر قصاید او محسوب میشود.

اقامت سنائی درنیشابور ظاهراً چندان نبوده ونتیجهٔ حال نیشابوراوچهارقصیده بیش نیست لیکن همان چندقصیده ازبهترین قصاید زهدیّه اوبشمارمیرود و درمدح وستایش قصیدهٔ ازاودراین شهردیده نمیشود ازاین رو میتوان تصوّر کرد که وی پس ازسرخس بنیشابور رفته است.

ناگفته نماند که در دیوان سنائی قصیده‌ای درمدح سلطان سنجراست که از این دوبیت آن.

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هرزمان

اوّل القاب نوشروان ثانی آمده است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا

ایکه اسلاف تراسلطان نشانی آمده است[3]

وهمچنین از ابیات دیگر آن قصیده پیدا است که آنرا برای تهنیت جلوس سنجر برتخت سلطنت که درسال ۵۱۱ بوده گفته است (این قصیده بسیدحسن غزنوی هم نسبت داده شده ودردیوان وی بااندك اختلافی آمده است) ونیز قصیدهٔ دیگری درمدح خواجه معین الدین ابی نصراحمدبن فضل بن محمودالکاشانی که درسال ۵۱۸ وزارت سلطان سنجریافته بنظم آورده است که احتمال دارد آندو قصیده را درهمان ایّام اقامت سرخس گفته باشد که باآنکه مدح است لیکن بااسلوب قصاید مدحی اودرغزنین پیش ازسفرخراسان بسیار متفاوت است.

۱- دیوان صفحه ۶۷۵ ۲- دیوان صفحه ۶۷۸ ۳- دیوان صفحه ۸۶

سنائی اگرچه ابتدا درطریقهٔ شعرسرائی مقلّد بوده وسبك وروش شعری دیگران را پیروی میکرده کم کم که بنظم أشعار زهدی وتوحیدی وپندونصیحت پرداخته او را سبك وطریقهٔ خاصی پدید گشته که از آن پس ازتتبع اسلوب دیگران دست بازداشته وخودرا از مرتبهٔ تقلید رهانیده است واین طریقهٔ قصاید توحیدی که خود مخترع آن بوده خاص وی گشته چنانکه خود بدین معنی اشاره کند و گوید :

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامـرزی

بدین توحید کو کرده است اندرشعر پیدائی [1]

☆☆☆

سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

نداندقیمت نظمش هر آنکو گوش کردارد [2]

وهمین سبك است که بعدها دیگران از او تقلید کرده و شاعران بزرگی که پس از او آمده اند مانند خاقانی وسلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی او را پیروی نموده و روش وی را تتبع کرده اند و اگرچه بعضی خود سبك خاصی داشته ولی پیداست که ازسبك سنائی گرفته اند خاقانی درچند قصیده سبك سنائی را تقلید کرده که ازجمله این قصیده است .

جوشن صورت رها کن درصف مردان درآ

دل طلب کزدار ملك دل توان شـد پادشا

تا توخودراپای بستی باد داری دردودست

خاك برخودپاش کزخود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنگه افتدعشق را

کزصفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا

آن خـویشی چند گوئی آن اویـم آن او

باش تـا او گویـد ایجان آن مائـی آن ما

1 - دیوان صفحه ۶۰۲ 2 - دیـوان صفحه ۱۱۲ 3 - دیوان خاقانی چاپ مرحوم عبدالرسولی ص۲

و رویهٔ غزل خاقانی هم زادهٔ سبک غزلیات سنائی است [1]

ونیز خواجه سلمان درپیروی ازسبک سنائی گفته است .

قدم نه برسرهستی که هست این پایهٔ ادنی
ورای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا
رها کن حبس هستی را بترك خود فروشی کن
که دربازار دین خواهند زد بررویت این کالا
اساس عالم بالا ازآن تست و تو غافل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
مرا توفیق طاعت بخش وحظّی ده ز درویشی
چنان حظّی که ازهر دوجهانم باشد استغنا
ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدیم اینك
گنه کار و خجل فاغفر لنا یارب وارحمنا
سنائی گرمرا دیدی زننگ ونام کی گفتی
مسلمانی زسلمان جوو درد دین ز بوردا [2]

جمال الدین عبدالرزاق نیز که ازسنائی وروش شعری او پیروی کرده چندقصیده بسبك اودارد ازجملهٔ اوراقصیده ایست بدین مطلع .

الحذر ایغافلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ایغافلان زین دیو مردم الفرار [3]

که درجواب این قصیده سنائی .

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار ایخداخوانان قال الاعتذار الاعتذار [4]

گفته است ونمونهٔ کامل سبك سنائی ازآن مجیر بیلقانی این اشعاراست .

تا تو از هستی خود خود را نگردانی جدا
هودج جان چون نهی در بارگاه کبریا

---

۱ - سخن وسخنوران ۲۱۱ ۲ - دیوان سلمان ساوجی نسخهٔ خطی

۳ - دیوان جمال الدین چاپ وحید دستگردی

٤ - دیوان سنائی ص ۱۸۲

در کش انگشت از نمکدان جهان تا چون ملک

کم شوی از پختگان آتش وحدت جدا

زرد ولاغر چون بریشم شو مگر چون کرم قز

بر بر آری زود چون زین خاکدان گردی رها[1]

✪✪✪

سنائی چنانکه تتبع از سبك و طریقهٔ شعری دیگران کرده از مضامین اشعار شعرای متقدّم استفاده فراوان نیز نموده ومعانی بسیاری از آنان را اخذ و اقتباس کرده گاهی یك بیت با یك مصراع از گفتهٔ دیگران را دراشعار خود بتضمین آورده است چنانکه درقصیده‌ای بیت ابوحنیفهٔ اسکافی‌را درشعر خویش آورده گوید:

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچناك

بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست با تو داوری[2]

ونیز از کیوانی مصرعی تضمین کرده و گوید :

تکیه برشرع محمد کن وبر قرآن کن

زآن کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست

گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

روشنی عالم جز از فلك گردان نیست[3]

وباز در این بیت مصرعی از پور خطیب گنجه اقتباس کرده است :

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو[4]

ودرقصیده‌ای که محمد خطیبی را ستاید مصرعی ازشعر مختاری بتضمین آورده و گفته :

---

۱ ـ سخن وسخنوران ص ۱۱ ۲ ـ دیوان صفحه ۶۳۹ ۳ ـ دیوان صفحه ۹۸ ۴ ـ دیوان صفحه ۵۷۷ .

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر

بسکه از تیغ تو مجبور شد اعدا و کفر[1]

ونیز درهمین قصیده ازعلائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

باچنان بت کش علائی یاد کرد اندرغزل خانهٔغم پست کرد آن کامران ونوش خور[1]

وهمچنین ازیوسف بن سعیداین مصراع را تضمین کرده‌است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل با دادوام دولت اوچون دوام عشق[2]

بسا اوقات درمضمون ابیات دیگران تصرّف کرده ودرشعر خویش آورده است ازجمله مضمون این شعر فردوسی‌را .

کرا درپس پرده دختر بود اگر تاج دارد بداختر بود

درحدیقه بدین صورت درآورده :

چه نکو گفته آن نکو استاد که وی افکند شعررا بنیاد

کانکه را دختراست بجای پسر گرچه شاهست هست بد اختر

ونیز از گفتهٔ مسعود سعددر کتاب حدیقه بیتی تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی که جهان راست لفظ او پندی

هر کجا تیز فهم فرزانیست[3] بندهٔ کند فهم نادانیست

که بیت دوم ازیکی ازقصاید مسعود سعداست که با این بیت آغاز میشود :

دلم از نیستی چو ترسانیست تنم از عافیت هراسانیست[4]

ونیز شعر فرخی‌را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرّخی درشعر خویش

پیش ازاین گفتست بیتی من همان گویم همان[5]

نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود

کار از آن سر نیک باید گر ندانستی بدان[6]

---

۱ ـ دیوان صفحه ۲۷۹ ۲ ـ دیوان صفحه ۳۳۸ ۳ ـ نسخهٔ دیوان مسعود : هر کجا فهم تیزفهم دانائیست ٤ ـ دیوان مسعود سعد صفحه ٦۷ ٥ ـ دیوان سنائی صفحه ٤۲۷

٦ ـ دیوان منوچهری صفحه ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که ازسنائی باقیست وبدو نسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ - کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات وقلندریات وترکیب بندوترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ - کتاب حدیقة الحقیقه است که بنامهای الهی نامه وفخری نامه نیز خوانده شده است .

این کتاب ازشاهکارهای مهمّ ادبی زبان پارسی است که درنوع خود بی نظیر می باشد وظاهرا اولین کتابی است که براین اسلوب وروش گفته شده است .

عدد ابیات حدیقه چنانکه دراغلب تذکره ها ذکر گردیده ودر خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزاربیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی درشرح این سه بیت حدیقه :

الف اوخلف عزّت و نصر است	ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان	زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پر ملك فلکیست	با حروف شهادتین یکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت «تا» وخلف لفظ نصر «را» واین دو بحساب جمل ششصداست وبمقتضای وحدت نوعی ششصد شش باشد وشش چون الف شود یعنی بمرتبه هزار بالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت دراین قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت در باشد ویك در که شش هزاراست جفت آن دوازده هزارخواهد بود وبیت سوم مؤیّد آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لااله الاالله ومحمّد رسول الله) باشد هریك نیزدوازده باشد ولیکن آنچه دربعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده ودرموقع جمع آوری دوهزار بیت آن ازمیان رفته باشد ویا آنکه دوازده هزار بیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیر العباد الی المعاد وطریق التحقیق وکارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام بهروز دوازده هزار بیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه دربارهٔ عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن ازمطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب درهنگام مرگ سنائی ناتمام بوده ومدوّن نگشته وبعد ازاو کسانیکه درصدد جمع آن بر آمده اندهر یك بقدری که دسترسی بابیات آن یافته فراهم وجمع کرده‌اند واگرچه در حیات وزندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و دراطراف بلاد متفرّق و دست بدست می گشته است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهرا عدد ده هزار بیتی که سنائی درخود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است واین بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شمارهٔ ابیات حدیقه را محدود بدهٔ هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شاید تا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید اجل اندر قفا وعقل بدید
دید چشمم بخواب دریك شب که زگفتار ها ببستم لب
عقل دانست وقت رفتن جان آمد ورفت خواهد او زمیان
آمدم پیش با خطر سفری بو که یابم براین خطر گذری
چون نصیبم زدهر این آمد این مرا بیت واپسین آمد
ناقص آمد کتاب از آن که اجل جان ربود و سپرد تن بوجل

گر چه این بیت‌ها تمام نشد تیغ گفتـار در نیـام نشـد
آنچه گفتم نظام او بکمال هست چون شمس و ماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر بخطا و بکردهام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر بر این ادعا اختلاف بسیاری است که در نسخه‌های حدیقه از جهت تقدیم و تأخیر ابواب آن و همچنین در تعداد ابیات و زیاده و نقیصهٔ اشعار آن میباشد چنانکه کمتر دو نسخه‌ای یافت می‌شود که کاملا با یکدیگر موافق و مطابق باشند و این مطلب بامقابله دو نسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این‌رو معلوم میشود که در زمان حیات سنائی و پس از مرگ وی عدهٔ بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند کـه یکی از آنها محمد بن علی الرفّا است و هریك آنچه از اشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم و ترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگرچه عدد ابیات نسخه های خطی حدیقه هریك نزدیك به ده‌هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده از حدیقه بامقابله نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً در حدود دوازده هزار بیت و مطابق با حسابی میباشد که عبداللطیف عباسی نموده است[1]

این کتاب تا کنون چهار بار در بلاد هند بطبع رسیده است بدین صورت در تاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه باخط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی. و در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یکربع آن در صدصفحه با ترجمه و حواشی و تعلیقات بانگلیسی که بعضی از توضیحات عبداللطیف عباسی در ذیل صفحات ترجمه شده و بسعی و اهتمام ماژور استفانسون باحروف سربی در کلکته بطبع رسیده است. و نیز در تاریخ ۱۳۰٤ هجری مطابق ۱۸۸٦ مسیحی از روی نسخهٔ مصحّحه عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمّی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هنده شده و عدد

۱ـ رجوع شود بمقدمهٔ حدیقة الحقیقه چاپ نگارنده

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می باشد.

ودیگر درسال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب درلوهاور هند باحواشی وتوضیح لغات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده ریاست لهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده وآنرا طریقهٔ علائی درشرح حدیقهٔ سنائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است وتقریباً یک ربع از کتاب می باشد.

۳ ـ طریق التحقیق ـ این مثنوی که دربیان معارف وحقایق است بروزن مثنوی حدیقه وعدد ابیات آن در حدود ۸۹۶ بیت می باشد وآغاز آن بدین ابیات.

ابتدای سخن بنام خداست	آنکه بی مثل وشبه و بی همتاست
خالق الخلق وباعث الاموات	عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است	هرچه دروهم وخاطر آید نیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کرد	اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصدو بیست و هشت آخر سال	بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه دربیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می باشد کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ رسیده است.

۴ ـ مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمدبن منصورسرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بروزن اشعار حدیقه وابیات نسخهٔ مطبوع آن بیش از ۷۷۰ بیت است ودرتیر ماه ۱۳۱۶[1] شمسی با تصحیح ومقدمهٔ دانشمندمحترم استاد سعیدنفیسی وباهتمام و سعی مرحوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است.

۵ ـ مثنوی کارنامهٔ بلخ یامطایبه نامه، مجموع ابیات آن ۴۹۷ بیت است این مثنوی نیز بروزن حدیقه می باشدو سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم درآورده و دراین

---

۱ ـ نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیرالعباد الی المعاد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است.

مثنوی هرطایفه‌ای‌را خاصه اهل دیوان‌وجمعی ازشعرای زمان خویش‌را ستوده ویا بهزل باآنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی ازنسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه[1] آمده است و چون این مثنوی بنام‌سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

درجهان نام عهد معهود است　　　تا بمسعود ملك مسعود است

ظاهراً اولین کتاب‌مثنوی‌حکیم می باشد که‌بنظم آورده‌است این‌مثنوی‌بتصحیح نگارنده درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین درتاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.

۶ـ عقلنامه عدد ابیات‌این‌مثنوی ۱۹۵ بیت واین کوچکترین مثنویات‌حکیم است و بدین ابیات شروع میشود :

السلام علیك یـا دم روح　　　از توشد زنده روح ومرکب‌روح

بهوا تخت جم تو داشته‌ای　　　رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷ـ مثنوی عشقنامه این‌مثنوی بدین‌ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست　　　قوت او گه وجود و گه عدمست

در بدایت وجود غیر خورد　　　تا نهایت همین قدم سپرد

چون غذا شد وجود غیر او را　　　بقدم قطع گشت سیر او را

خورش آنگه ز خود نه‌ازغیرست　　　وصفش آنگه زسیر بل ضیرست

در هوای خودش بود طیران　　　خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق‌وروح و وحدت وقدم وحدوث وبذر و ثمره‌آن وبعضی حکایات وتمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد .

عدد ابیات این‌مثنوی ۵۷۶ بیت وتمام درپند وموعظه واندرز وعشق ومحبت بمبداء است .

۸ـ سنائی آباد نام سنائی‌آباد را کسی درجملهٔ آثارسنائی نیاورده و ذکری ازآن درجائی نیست‌فقط در مقدمهٔ منسوب برفّاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱ـ درکلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانهٔ بریتیش‌میوزیم این‌مثنوی‌بنام مطایبه‌نامه ذکر شده است .

فخری نامه گوید: وسنائی آبادی آورد. الخ

ولیکن در دونسخهٔ خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند درلندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و بسنائی نسبت داده شده است ودر خاتمهٔ یکی از دونسخه نوشته‌شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقة الحقیقة من کلام ـ الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلما قطب الاولیا ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی روّح روحه ونوّر ضریحه».

این مثنوی در صفات باری ونعت رسول ومراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی ازنی ووجد ورقص وسماع وذکر مربّی ومرید ورباط وصومعه وبحثی ازتوکل وصبر وشکر وتوبه و شوق و ذوق و عشق و مناجاتست .

مثنوی سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می کنم بنام خـدا　　آنکه هست ازصفات نقص جدا

اولی آخر و آخری اول　　نه ابد خالی است ازو نه ازل

در ازل بوده و نبوده وجود　　در ابد باشد و بود موجود

ذات او مبدأ نظـام همه　　فیض او قوّت و قوام همه

خالق نوع و جنس بی سببی　　رازق جنّ و انس بی طلبی

۹ـ تجریمة القلم یا تجربة العلم دارای دویست و دوبیت است و بدین ابیات آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبـان　　ای حدیث آفرین بی دل وجان

کاتب وحی کردگار توئی　　مرکب عقل را سوار توئی

کاملی بی سفاهت و بیشه　　ناطقی بی ضمیر و اندیشه

لوح محفوظ پاك دفتر تست　　عقل کل پیشکارهٔ سر تست

این مثنوی بتصحیح دانشمند معظم استاد مینوی درمجله فرهنگ ایران زمین بطبع رسیده است .

۱۰ـ رسالهٔ مقدمهٔ نثری ـ این رساله که بعضی آنرا بنام مقدمهٔ حدیقة در برابر مقدمهٔ محمدبن علي الرفاء ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم و نتیجه قریحه حکیم

می باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (کـه بیشتر درنسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیـده مـی‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن وسخندان کرده و از نـداشتن فرزند یا عملی کـه اورا در آن سرای بکار آیـد حسرت وتأسف می‌خورد سپس دوستی ازدوستانش بنام احمدبن مسعودتیشه که اورا ازنداشتن فرزند واعمالی که درآن سرای اورا بکارآید محزون دیده‌ازآن اندیشه‌اش بازداشته‌وفرزندان روحانی‌اورا که اشعاربلندپایه باشد برفرزندان‌جسمانی ترجیح داده او را بر گرد کردن وفـراهم نمودن اشعار و آثارش که تـا آن وقت متفرّق وپریشان بوده ترغیب وتحریض می‌نماید وخانه وجامه و توشه برای شاعر تهیه ووسائل آسایش اورا فراهم‌می کند سنائی همچنانکه در این‌مقدمه ازآن بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هـم بقسمتی ازآنچه در مقدمـه آورده اشاره کرده می گوید:

دوستی مخلص اندرین شهرم   کرده از بهر دوستی بهرم

و ازاین ابیات که درحدیقه ذکر کرده و نیز ازعنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمدبن مسعود تیشه را اراده کرده است.

در بعضی از نسخه‌های‌حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکرشده(نسخهٔ‌خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)و در بعضی از نسخ دیگر(نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی)تقریباً دو صفحهٔ اول این مقدمه پس از مقدمهٔ رفاه‌نوشته شده است(چنانکه‌در پیش گفته شد)و این مقدمه چون درنسخهٔ خطی قدیمی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملک موجود بود در ابتدای این دیوان هم(بـا مقابله بـا چند نسخهٔ‌دیگر)آورده شد.

مقدمهٔ دیگرحدیقه که بنام مقدّمهٔ رفّاء شهرت‌یافته مقدمه‌ایست که‌محمدبن علی‌الرفا (محمدعلی‌الرفاء یا محمدبن علی‌بن‌الرفاء، یامحمدبن ابوبکررفاء، یا محمدبن‌علی‌الرفاء بسته‌باختلاف نسخه‌ها)برحدیقه نگاشته وبطوریکه‌خود درمقدمه مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتّب کرده است ودرآخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش ازمرگ املا کرد و ابوالفتح فضل‌الله بن

طاهرالحسینی (یا: امیر سیدابوالفتح فضل بن طاهرالحسینی) نوشت.

این مقدمه در بعض ازنسخه های حدیقه موجود واوّلین مرتبه با حدیقهٔ چاپ بمبئی انتشار یافته وبعداز آن درابتدای حدیقه بتصحیح واهتمام نگارنده بطبع رسیده است. ازعبارات این مقدّمه چنین ظاهرمیشود که از آن رفاءاست ودر دوجاهم نام خودرا یاد کرده ولی ازرساله‌ای که استاد خلیل‌الله خلیلی راجع بمعرّفی نسخه خطی قدیمی موزهٔ کابل نگاشته دربارهٔ این مقدمه نوشته‌اند که اصل مقدّمه از آن حکیم است ولی رفّاء در آن تصرّف کرده وعباراتی ازخود بر آن افزوده است.

انتخاب منتخب حدیقه — این رساله که گزیدهٔ ازحدیقه است باین ابیات شروع میشود :

حمد بی حد صفات یزدان را	مدح بی‌قدح ذات سبحان را
آنکه هم اوّلست وهم آخر	آنکه هم باطنست وهم ظاهر
اوّل ازمحض آخریت خویش	باطن ازغیر ظاهریت خویش[1]

که بیست و پنج بیت مقدمهٔ این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که ازجمله ابیاتیست که درسبب انتخاب کتاب گوید :

پیش ازاین داعی ازپی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی درکمال سیرت فرد	روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت ازآنجمله باز بیرون آر	انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد	وزوی این منتخب برون آورد
هست بروفق اسم ذات و صفات	عدد آن هزار و یك ابیات
دارم از لطف ایزد مأمول	کارد این سعی در محل قبول
درگذارد زما خطا و زلل	باز پوشد بعفو جرم و خلل

ازاین ابیات چنان معلوم میشود که حکیم‌را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی ازآن منتخب این انتخاب‌را کرده است لیکن حقیقة معلوم نیست

---

[1] ـ شانزده بیت مقدمهٔ این‌رساله جزدر نسخهٔ چاپی دیده نشد وتمام نسخه های خطی که بنظرنگارنده رسیده فاقد آن بود.

که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه در احوال او در جائی بدان اشاره نشده است. این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفة العرفان نامیده است .

۱۲- **مجموعهٔ نامهای سنائی**- نامهائی که در این مجموعه فراهم شده هفده نامه است بدین تفصیل :

۱- مقدمهٔ نثری ۲- نثر نامه ۳- ایضاً قطعه دیگر

۴- نامه ای که بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته است .

۵- نامه دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی از خود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته شده و جواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتّب کردن دیوانش کرده است .

۶- نامه ای که بخواجه قوام الدین در گزینی وزیر عراق نوشته است .

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام الدین وزیر نگاشته است .

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است .

۹- جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :

۱۰- نامه دیگری است که بیکی از صدور نوشته و ظاهراً این صدر اسماعیل شنیزیست.

۱۱- نامه‌ای که بقاضی ابوالمعالی احمد بن یوسف نوشته است .

۱۲- نامه‌ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است .

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱۴- نامه‌ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته است .

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته است .

۱۶- بامیر سید ابوالمعالی بن طاهر که چند جزو از حدیقه را ببردند و او آنها را باز بدست آورد نبشته است.

۱۷- بشهر نیشابور بیگی از بزرگان نوشته است .

این بودجمله آثارسنائی که فعلاموجود ودرانتساب آن بحکیم شك وتردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه در پیش ذکرشد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده‌اند که بعضی نامهای دیگری ازمثنویهای گذشته است وبعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

ازجمله درتذکرۀ هفت اقلیم وبعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنزالرموز درجملۀ آثاروی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیرالعبادالی المعاداست.

ونیز محمدحسین مظفر درتذکرۀ روزروشن کتابی باسم رموزالانبیاو کنوزالاولیاء بنام اوذکر کرده است.

ودیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. ومولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند وبعضی گمان کرده‌اند که الهی نامه نام منتخبی است ازحدیقه که خودسنائی آنرا انتخاب کرده وچنانکه در مقدمۀ حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمدبن علی الرفا در مقدمۀ خود آنرا فخری نامه هم خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زادالسالکین بنام سنائی نوشته است ونیز در مقدمۀ حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه‌ازآثارسنائی بشمار رفته است.

ونیز عبداللطیف عباسی شارح حدیقه بغیراز کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام وبهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی خان درتذکرۀ مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانۀ ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهیر مسیو کربن میکرفیلمی از آن تهیه فرمودودرانستیوی فرانسه مورد مطالعه نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً ازسنائی نیست وعلّت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر دراواسط آن مثنوی دو بیت ازاشعارسنائی را بتضیمین آورده ونام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که تمام مثنوی از آن سنائی است بنابراین استناد آن بحکیم بطورقطع ویقین خطاست وظاهراً ازامامی هروی است.

معاصران و ممدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر وهمزمان حکیم از علما وحکما وشعرا وصوفیّه بسیارند که ذکر نام هریك و شرح حال تمامی آنها از حدّ این مقدّمه خارج و در خور کتاب جداگانه است وچون بیشتر آنها مانند حجة الاسلام غزّالی وبرادرش شیخ احمد غزّالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال وتواریخ ثبت است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا ممدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود.

با آنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوك وسلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشهٔ عزلت گرفته است و مدایحی را هم که در آغاز شاعری گفته پاك شسته است باز در دیوان وی و حتّی در کتاب حدیقه مدایحی ازاو دیده می‌شود که چند پادشاه و وزیر وعدهٔ کثیری ازامرا وصدور وقضاة وجمع بسیاری از اهل قلم ومستوفیان ودانشمندان وشعراء عهدخویش را ستوده ومدح گفته است اینك نام چندنفر از آنان وشرح حال مختصری ازایشان دراینجا ایراد می‌شود.

سلاطین معاصر وی

سلطان مسعود بن ابراهیم، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدر بتخت نشست، ووفات سلطان ابراهیم بروایتی سال ۴۸۱ وبقولی سال ۴۸۲ بوده است[۱].

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ درغزنه متولّد وپنجاه وهفت سال زندگی کرد و درسال ۵۰۸ یا ۵۰۹ در گذشت وشانزده یاهفده سال سلطنت نمود[۲]. وی خواهرزادهٔ

۱ـ طبقات ناصری و جلد اول منتخب التواریخ عبدالقادر بن ملوك شاه بداونی طبع کلکته بسال ۱۸۶۸ م

۲ـ طبقات ناصری و منتخب التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعودرا
بچند قصیده مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه - پس ازمرگ پدر برادرش ارسلان شاه برتخت
پادشاهی نشست وجمیع برادران را گرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گریخته در
خراسان بسلطان سنجر پیوست وچون ارسلان‌شاه با مادر سببی‌خود مهد عراق که
خواهرزادهٔ سنجر بود بدرفتاری کرده‌واورا استخفاف نموده‌بود سلطان‌سنجر خصم‌اوشد
وبهرامشاه را مدد کرد وبغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مصاف داد واو را
بشکست‌و بغزنین‌درآمدوچهل‌روز درآنجاتوقّف کرد وآن‌ولایت‌را ببهرامشاه‌بخشید
وخود بمرو بازگشت ملك‌ارسلان که‌پس از انهزام بهندوستان گریخته بود وقتی‌از
رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشگر انبوهی از هندوستان جمع نمود وعازم غزنین
گردید بهرامشاه تاب ایستادگی‌دربرابر برادر نیاورد ناچاربقلعه‌بامیان متحصّن
گشت وپس‌از رسیدن کمك سنجر باز غزنین‌را گرفت وارسلان شاه‌را بدست آورد و
درسال ۵۱۰ هلاك ساخت وبقول‌صاحب‌طبقات ناصری درسال۵۱۱ فوت گردید مدّت
ملکش دوسال ومدّت عمرش۳۵ سال‌بود. بعد ازاو بهرامشاه با خاطری‌آسوده در
پادشاهی مدّتی بپائید و با‌مردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه
بابتدای‌دولت بهرامشاه وفرار وی‌وخصم‌شدن‌برادر باوی اشاره کرده است‌وبهرامشاه
درسال ۵۳۰ از ادای خراجی که بعهده گرفته بود که‌هرساله بخراسان نزد سنجر
فرستد خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد وسلطان
بهرامشاه‌پس‌ازشنیدن این‌خبر قاصدان سخندان‌نزدسنجر فرستاده عذرخواست‌وخراج
گذشته‌را ادا نمود[1] .

بهرامشاه درآخرعمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت
ودولتشاه پسر رشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی‌دل و دست گشته
بجانب هندوستان گریخت وغوریان‌غزنین‌را گرفته وجمله‌را سوخته وخراب کردند
چون لشکرغور ازغزنین بازگشت بهرامشاه بغزنین آمد وپس ازاندك مدّتی‌مرگ‌او

---

۱ - حبیب‌السیر

را دریافت مدّت ملکش ۴۱ سال و بروایت اصح درسال ۵۴۷ وفات یافت و مدّت ملکش ۳۵ سال بود[1] و سنائی را درمدح او قصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسروشاه، منصورشاه، محمدشاه، علی شاه، فرخ شاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه ومسعودشاه[1] که ازجمله پسرانش ابوالفتح دولتشاه بر دیگر برادران برشادت ودلاوری برتری داشته وممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملکشاه ـ ملقّب بسلطان اعظم درسال ۴۹۰ ازجانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافت ودشمنان را مقهور کرد و برخاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت وپس ازوفات سلطان محمد برادرش درسال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست ومدّتی دیر بپائید تا دراواخر عمر بسال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت ودر دست آنان اسیر بود تا درسال ۵۵۱ ازبند آنان رهائی یافت وچون مملکت خویش را آشفته دید ازغم و رنج درسال ۵۵۲ درگذشت .

محمد تکین بغراخان ـ فقط یك قصیده بنام او دردیوان سنائی دیده میشود در بعضی نسخ درعنوان قصیده امیرزمان ذکرشده که تصوّرمی شود یکی ازامراء دربار باشد ودربعض ازنسخه‌های دیگر ملك محمد بغراخان آمده است کـه دراین صورت شاید مقصود ارسلان خان محمدبن داود بغراخان ازملوك ترك خانیه ماوراءالنهر (ازسنه ۴۹۵-۵۲۴)[2] باشد که سلطان سنجر درسال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند اورا ازمرو بخواست وامیر سمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمدبن بهروزبن احمد ـ از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی وممدوح جمعی ازشعرا ازجمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

---

۱ ـ طبقات ناصری

۲ ـ حواشی چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی

بوده واین مطلع قصیده ایست ازو که درمدح وزیر گفته :

گر بخت را وجاهت واقبال راند است   از خدمت محمد بهروز احمد است [1]

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو برسنگ گوراو نوشته شده است.[2]

و مسعود سعد نیز مادح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند.

خدای عزّوجل در ازل نهاد چنان

که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان

زیك محمد گردد زمانه آسوده

زیك محمد گردد شریعت آبادان

محمد قرشیّ و محمد بهروز

که یافت فرّ وشرف دین از این وملك از آن [3]

خواجه عمید مردانشاه - وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم میباشد که درزمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام ومرتبهٔ عالی بوده است.

ثقة الملك طاهر بن علی - هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخ را بنظم آورده وی منصب وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ او گوید :

ثقة الملك طاهر بن علی   پادشاه چون نبی و اوچو ولی

بگفتهٔ نظامی عروضی درچهارمقاله وی برادرزادهٔ ابونصر مشکان متوفّی (٤٣١) (رئیس دیوان رسائل سلطان محمود وپسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی) بوده است.[4]

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته وخود مدّتی وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را کرده است وازمدحی که اورامسعود درسال ۵۰۰ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

---

۱ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار ودیوان ابوالفرج ص ۳۰   ۲ - دیوان صفحهٔ ۱۰۸٤ و ص ۱۰۹٤   ۳ - دیوان مسعود سعد صفحه ۳۹۷   ٤ - حواشی چهارمقاله

زنده بوده وشغل وزارت داشته‌است. شعرای عصرش ازقبیل مسعودسعد سلمان وابوالفرج رونی ومختاری غزنوی وحکیم سنائی او را ستوده ومدح گفته‌اند وفاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.[۱]

خواجهٔ عمید منصوربن سعیدبن احمدبن حسن میمندی در تذکرهٔ هفت اقلیم بغلط نام پدر وجدش منصوربن اسعدبن میمندی نوشته شده است[۲] کنیتش ابونصر وشغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است[۳] و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی ومسعودسعد وسنائی اورا مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام وصلات او برخوردار بوده وقصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخندهٔ فروردین است روزبازار گل و نسرین است

شه او زبید منصور سعید که همین خسرواوشیرین است

درمدح او گفته است.

ونیزمختاری را چندین قصیدهٔ غرّا درستایش وی است ازجمله قصیده‌ایست که نام ممدوح ونام پدر وجدّ اورا دربیتی آورده و گوید:

عارض لشگر منصور سعید احمد آنکه تیغ وقلم اوست جهانرا معمار

و درقصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست گوید:

ابری برآمد ازلب دریا سپیده‌دم تاشد هوای خندان ز آثار او دژم

ازابرا گرهوادژمست ارچه باك نیست مارا هوای عارض لشکر کند خرم

منصوربن سعید که کمتر خطاب اوست ازملك سید عرب و صاحب عجم[۴]

ومسعود سعد سلمان وسنائی را درمدح اوچندین قصیده‌است وظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعودبن ابراهیم در گذشته است که سنائی بقطعهٔ صفحه ۱۰۵٤ و مختاری بقصیدهٔ اورا مرثیه گفته‌اند از مرثیهٔ مختاری است.

---

۱ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی.

۲ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار.

۳ - مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان. ٤ - دیوان مختاری نسخهٔ خطی

بزرگوارا بشنو زحال بندهٔ خویش — که کرد عالم طنّاز بنده را دررنگ
مرا زخدمت مخدوم و ناروائی شعر — سخن ببست و دلم شد زشعر گفتن تنگ
زبر گذشتن منصوربن سعید چو باد — چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع برطرف گوش مینمود خموش — شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
چو چرخ دید که غایب شد او زاهل هنر — شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ[1]

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصربن الحسن وی از مردم درگزین همدان است و او را ابوالقاسم انسابادی (نسبت بانس آباد ازقرای درگزین همدان مولدوی) هم گفته اند[2].

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است و بحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر وسنائی رابطهٔ دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود.

فزونی استرابادی در کتاب بحیره در احوال قوام الدین نوشته است قوم الدین ابوالقاسم ناصرالدین بن الحسن المظفر ازصدور جهان و اعیان درگزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیرالامراء سلطان محمدبن ملکشاه بود و تکبّر و تجبّر داشت شعر نیکو گفتی از جمله:

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم — بر چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
برفرق حسودان که نه مرد و نه زن — گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمودبن محمد وزارت عراقین باو ارزانی داشت و بعداز عزل نصیرالدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت دربذل وسخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته.

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب — سلطان تو می نشانی چون گویمت وزیر
از مهر تو ستاند وز کین تو دهد — ابروی شام شهپر و پستان صبح شیر

۱- دیوان مختاری نسخه خطی

۲- تاریخ حافظ ابرو نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۲۰۳

در میان این وزیر وحکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است .

درسال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهدمیمون (مراد ستی خاتونست) را بازدواج برادر زادهٔ خـود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقـی در آورد[۱] قوام الدین را درخدمت اوبعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیلهٔ نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیدهٔ دیگر بدو فرستاد وعذرخدمت رسیدن بخواست، خواجه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت ووقتیکه طغرل ازبرادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواجه را بر در لیستر بیاویخت که سبب سر گردانی خود را او می دانست[۲]. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقاب ذکری ازوی کرده گوید :

قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن علی بن الحسن الدر گزینی سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد وسلطان طغرل فرمان کرد تا اورا بدار آویختند .

در اول امر که سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیرعلی حاجب بازبود و او را تلقین میکرد .

دونامه از نامه‌های حکیم که بوزیر در گزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده درهمین دیوان درصفحات ۱۱۹ و ۱۲۱ بچاپ رسیده است.

دیگر ازممدوحین سنائی **خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر اورا از کاشان بخواند و وزارت داد وتاسال ۵۲۱ که بدست باطنیها کشته شد وزارت داشت[۳].

درنسخهٔ دیوان چاپی سنائی درعنوان وی غزنوی نوشته شده و دربعضی قاینی ومطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه‌قاین وغزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیر بهرامشاه نام وی درنسخه‌های

---

۱ ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲ ـ راحة الصدور راوندی صفحه ۲۰۹

۳ ـ مجمل التواریخ والقصص وکامل بن اثیر.

حدیقه مختلف ذکرشده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی‌الحسن‌بن منصور وابومحمدالحسن‌بن‌منصور آمده است .

خواندمیر درتاریخ حبیب‌السیر اورا ابومحمد حسن‌بن‌ابی‌منصور ضبط کرده و ظاهراً همین صورتی که‌وی ضبط کرده ومطابق چندین نسخهٔ خطی حدیقه‌است نزدیک‌تر بصحت باشد. درنسبت وی هم‌خلاف است‌ودر نسخه‌های خطی حدیقه متفاوت وبجای القاینی لقائی والقانی هم‌دیده‌میشود بهرحال وی‌پس از کشته‌شدن عبدالمجیدبن‌احمد که وزارت بهرامشاه را دراوائل حال داشت بوزارت رسید[1] و تا آخر ایّام بهرامشاه درسر آن شغل بود حکیم سنائی اورا درحدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراءاش نامیده‌است وبحسن خط اورا توصیف نموده و ازاین ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب‌شافعی داشته است .

چون‌دلت بود نافعی ازتو | شاد شد جان شافعی ازتو
زانکه در مذهبش‌قوی رائی | دست درکارو پای برجائی
آز باجود او چو ممتلیان | پست همچون‌سبال‌حنبلیان[2]

مختاری‌را قصیده‌ای درمدح‌خواجهٔ عمید محمدبن ابراهیم قاینی‌است که‌این چندبیت ازآنست :

فکندسایه دوزلف توبردوعارض‌خود | گزندچشم‌بد از زلف‌سایه‌دار تودور
توبی‌دهان ز عقیقی‌همی سخن گفتی | من‌ازچه گویم بی‌دل ثنای‌صدرصدور
جمال‌دنیا معمار ملک صدر اجل | کمال‌دولت خواجه عمیدبن منصور
محمدبن براهیم قاینی صدری | که‌مکرمت‌راشاهست‌وعقل‌را دستور
زبی قیاس هنر بی‌عدیل و نا معجب | زبی‌شمار شرف بی‌نظیر ونا مغرور[3]

وظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیرالامرائی داشته و ظاهراً در ایّام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی‌اورا بایرانشاه ازسلسلهٔ قاوردیان کرمان

---

۱ - حبیب‌السیر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .
۲ـ حدیقه چاپ نگارنده صفحه ۶۰۵
۳ - تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی‌کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .

اشتباه وتصوّر کرده‌اند که ایرانشاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه در قصیده وترکیب بندی که درستایش ایرانشاه است چیزی که دلالت برپادشاهی ممدوح نماید دیده نمیشود و ازین بیت.

ناصح ملکشه ایران ایرانشاه آن　　　که نژاد ازنجباهمچنو منتجبی [1]

که سنائی دروصف او گفته پیداست که وی ازامراء غزنویه بوده نه ازملوك قاوردی

خواجهٔ عمیدظهیرالملک ابی نصر محمدبن احمدالشیبانی [2] و یا احمدبن محمدالشیبانی ازجملهٔ صدور دورهٔ بهرامشاه وممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه او را مدح کرده است.

خواجه اصیل الملک حسن اسعدی هروی درعنوان قصیده‌ای که درمدح او دردیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن ازخود قصیده معلوم است که وی دربلخ میزیسته وبکارهای دولتی وضبط اوقاف آنجا مشغول بوده وازقصیدهٔ دیگر که درمدح او دردیوان آمده پیداست که اورا بپدر سنائی احسان واکرامی بی حدّ بوده وسنائی ازغزنین ببلخ بآوازهٔ جود واحسان اورفته‌است دراین باب گوید:

گردن عالمی‌از بخشش زر　　　کردی آراسته ازشکرومنن
خاصه ازجود تو دارد پدرم　　　طوقی ازمنّت اندرگردن
همه مهر تو نگارد بروان　　　همه مدح تو سراید بدهن
ازبسی شکر که گفتی زتواو　　　عاشق خاك درت بودم من
لیکن ازدیده بنامیزد باز　　　بیش‌از آنست که‌بردم بتوظن
من چوجانی‌ام نزدیك پدر　　　جان او باز مرا همچوبدن
پدرم تاکه رضای تو خرد　　　جانی آورد بنزد توثمن [3]

وازاین مقطع غزل.

چاکرازغم‌دل‌زمهرت‌بر گرفت ازبهر آنك
بااصیل‌الملک خواجه‌اسعد مقبل نهاد [3]

۱- دیوان صفحه ۲۱۹　　۲ - بجای‌الشیبانی‌السیانی‌هم‌آمده است.
۳- دیوان صفحه ۵٤٤ و ۸٤۰

ظاهرا مراد سنائی وی بوده‌است ولی اینحال دوستی بین حکیم واوپایدارنمانده وسنائی بسبب آزاری کـه ازکسان وبستگان وی دیده اورا در قصیدهٔ دیگری ذم کرده وچنان معلوم میشود که هم اوباز سبب رفتن سنائی ازبلخ بسرخس شده‌است[1]

مختاری غزنوی‌را نیزدرمدح وی قصیده‌ای بردیف تیغ میباشدازآن جاست :

قلم اسعدیست خنجر تیغ — خنجرملك تیغ باشد و بار

دور دارد ز دوجهان‌سر تیغ[1] — حسن آنکو همی‌بتیغ قلم

نظام‌الملك ابو نصر محمدبن عبدالحمید المستوفی یکی‌دیگراز کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی‌واقع شده که در عنوان بعضی ازنسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است درهرحال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید ازجملهٔ وزراء و صدور بهرامشاه بوده ودر زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که درجملهٔ ستایش او در آن کتاب آمده :

صدر دیوان و خواجه مستوفی — صاحب عادل آن صفی وفی

که ندارند در زمانه نظیر — چشم‌بد دوراز این چنین‌دو وزیر

معلوم میدارد که ازوزراء بهرامشاه ونایب ابومنصور قائنی بوده‌است .ظاهراً وی پسر عبدالحمیدبن خواجه احمدبن علی بـن عبدالصمد شیرازیست که‌ابوالفرج رونی دربارهٔ او گفته :

عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد — بنیاد عدل وقاعدهٔ دین‌ورسم داد

واین عبدالحمید ۲۲سال‌وزارت سلطان‌ابراهیم غزنوی‌و۱۶سال وزارت‌پسرش سلطان‌مسعودرا کرده ودراول عهدسلطان بهرامشاه درجهٔ شهادت یافته وبغایت‌فاضل وعاقل‌وعادل بوده است .

مختاری‌را درمدح وی قصیده‌ایست که بیت زیرازآنست:

خواجه‌بومنصورمستوفی که‌مستوفی خرج

ملك‌را اقبال ودین‌را فرّ و دولت‌را فخار[2]

۱ـ دیوان صفحه ۳۸۲ ۲ـ دیوان مختاری

خواجه عمیداحمدبن‌مسعودتیشه وی خانهٔ جهت سنائـی ساخته و اسباب راحتی اورا فراهم کرده وشاعررا بجمع اشعارمتفرق وپریشانش‌وا داشته است سنائی درمقدمهٔ کتاب ودرحدیقه اورا بسیار ستوده وبیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم　　　کـرد از صدق دوستی بهرم

وابیات بعدآن درکتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی‌عروضی‌درچهار مقاله درجملهٔ شعرای آل خاقان نامی‌ازپسر تیشه بـرده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسرتیشه همین‌احمدبن مسعوداست که درزمرهٔ شعرا نیز محسوب میشده و یاشخص‌دیگری است.

سنائی‌را قصیدهٔ دیگری در مرثیهٔ خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمدبن‌مسعود است که‌خاندان اورا در آن‌قصیده آل گنبدی نامیده‌از آن‌قصیده‌است:

کرد ناگه گنبدبسیار سال‌عمرخوار　　　فخر آل گنبدی را بی‌جمال عمرخوار
مایهٔ حمدوسعادت احمد مسعود ازآنك　　　مرمحامدراشعاراست و سعادت رادثار[1]

ودر جملهٔ نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است .

سرهنگ محمد خطیبی ـ ازامرای فاضل وشاعر وسخن سنج دورهٔ سلطنت سلطان مسعود سوم بوده وبا مسعودسعد مشاعره داشته است وقتی ازدربار غزنویان حکمرانی‌قزدار یا (قصدار) یافته وبواسطهٔ سعایت حسّاد بفرمان سلطان بحبس افتاده وازحبس قصیدهٔ سراسرشکایتی بمسعود سعدبحصار مرنج‌فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از نالهای توعجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده‌ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است[2] ».

مختاری را درمدح محمدبن خطیب قصیده ایست بدین‌مطلع :

چو من بقوّت اسلام ونصرت داور　　　ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
نظام اصل محامد محمدبن خطیب　　　که‌محمدت‌زخطابش گرفت‌زینت‌فر[3]

---

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲۳۵ و۳۳۷
۲ـ مقدمهٔ دیوان مسعود
۳ ـ دیوان مختاری

✡✡✡

و گرچه، بر تن ازهول این هوای عفن فتاده جان و دلم هردو در بلا وفکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که من چو مدح تو گویم بری زیم زضرر

این دوبیت ازمسعود سعد است که در وصف شعر محمد خطیبی گفته است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل همه حسن ورنگ وطیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی[1]

سنائی ومختاری مادح او بوده اند از جمله قصاید سنائی در ستایش او قصیده ایست که در وقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده در آن جا گوید: سرزمینی که امروز تو در آنجا جای داری ازبدی هوا بویحیی را دارالملک، وعفونت آن بمرتبه ای رسیده بود که اگر دهقان چرخ تخم زندگانی کاشتی جزمرگ برگ وبار ندادی وامروز دراثر توجّه تو چنان شده است که اگر مردمان را زهر کشنده غذا سازند هیچ زیانی بکسی نرسد وچنان نماید که اسب ملک الموت بدین سرزمین راه نیافته است.

وازاین ابیات سنائی که در ضمن قصیده ای درمدح طاهر ثقةالملک گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مـردآویز
که همی محمدت ومـردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بـود قضا
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر
آن هنر مرد جوانی که چو دربست میان
فـلک پیر گشاید پـی دیدنش بصر[2]

ظاهراً مراد ازسرهنگ محمد همین محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتری خویش بدو عطا کرده وازحادثه ای که در بیت بالا بدان اشاره کرده ظاهراً مقصود همین واقعهٔ زهرخوردن او باشد که سنائی آنرا در قطعهٔ دیگری که هم درمدح او گفته آورده است اگرحقیقة

۱ــ دیوان مسعودصفحه ۶۳۴
۲ـ دیوان سنائی صفحه ۲۷۰

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمدخطیبی باشد پس نام‌پدرش مردآویز بوده درصورتیکه دراین بیت :

زهی سزای محامد محمدبن خطیب　　　که خطبها همه از نام تو بیارایدِ[1]

که درقطعهٔ دیگری درمدح او گفته پدر اورا خطیب نام‌برده است وازقصیدهٔ دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانوادهٔ وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل ازسد ره گویان گشته گز اقبال و زور

نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر[2]

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری‌بشعر

بسکه از تیغ تو مجبوراند اعداو کفر[2]

و درباب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی‌نظمت نراند

بر زبان معنی بکرد و در بیان لفظ غرر

آب ازآتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد

زاتش طبعت چرا زاده است چندین‌شعر تر

ممکن است‌مرآویز پدر وخطیب نام‌جدّ وی باشد ودراین اشعار نسبت بجد داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی ـ ازقصیدهٔ سنائی در مدح او برمیآید که از مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و درجنگ قنّوج در رکاب سلطان مسعودبن ابراهیم دلاوریها کرده وهنرنمائیها نموده‌است چنانکه این‌چند بیت‌شاهد این مدّعاست :

۱ـ دیوان سنائی صفحه ۱۰۶۸

۲ـ دیوان سنائی صفحه ۲۷۹

ای سنائی نشود کار توامروز چو چنگ　　　تا بخدمت نشوی ونکنی قامت چنگ
سرسر آهنگان سرهنگ محمد هروی　　　که سر آهنگان خوانند مراورا سرهنگ[1]

☆☆☆

ای بعلم و بسخا مفخر اهـل غزنین　　　غزنی ازفخر تو برچرخ برآرد اورنگ[1]

☆☆☆

آنچه در وقعهٔ قنوّج تو کردی از زور　　　وآنچه درپیش شهنشاه نمودی ازجنگ

سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی ازسران سپاه وامرای سلطان مسعود بوده سنائی اورا بقوّت وتوانائی وشجاعت و بسالت مدح کرده و نیزاز همان قصیده بر می آید که اومردی فاضل و ادیب وشاعر بوده است این چند بیت از همان قصیدهٔ مدح اوشاهدی است بر آنچه ذکرشد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی　　　که سروری را صدرست وقایدی راکان[2]

☆☆☆

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر　　　که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان[2]

☆☆☆

بگفتم آنقدر ازمدحت تو با تقصیر　　　بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری وبنزد توشعر من ژاژ است　　　که برد زیرهٔ بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب　　　ببارد آخر هم گهگهی برو باران[2]

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه‌اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جملهٔ بزرگان سپاه بوده‌است.

مختاری را چندین قصیده درستایش وی است درقصیده‌ای گوید :

مشیر اهـل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صغار است آب و چار کبار[3]

۱ـ دیوان سنائی صفحه ۳۴۱ و۳۴۲　۲ـ دیوان سنائی صفحه ۴۴۸و۴۴۹و۴۵۰

۳ـ دیوان مختاری نسخه خطی

ودرقصیدهٔ دیگر درجملهٔ مدح وی گوید

باغ ازیرا مجال یافت که بیند — از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعدهٔ فتح بوالمظفر بوالفتح — آن بشرف صدروبدرمجلس دیوان

مفتخر اهل علم حضرت غزنین — سرورق اهل‌فضل‌وملك خراسان[1]

وباز گوید:

نامش مسعود ز آفرین خلایق — ذاتش‌مقصود چرخ آفرینش‌انسان

✿✿✿

در کنف‌جود بوالمظفر بوالفتح — آن بسخا دل خوشی نام پیمبر

مهتر و مخدوم خواجگان مقدّم — معتمد ملك و پادشاه مظفّر

سنائی را درمدح اوفقط یك‌قصیده‌است بدین مطلع:

در کف خذلان و ذل فتح وظفر گشتی اسیر

گرنبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر[2]

واین بیت ازآن قصیده است:

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه‌ساله نظیر[2]

خواجه زکی‌الدین بن حمزهٔ بلخی ـ ازاهل بلخ‌بوده وایام توقّف‌سنائی درآن شهرمقدم‌حکیم‌را گرامی‌داشته‌ونیکی‌بسیار بدو کرده‌سنائی‌راقصیده‌ای درمدح او وذمّ خواجه حسن‌اسعدی هروی است وظاهراً اورا درهمان ایّام اقامت سنائی در خراسان مرگ دررسیده که سنائی دوقطعه در رثایش گفته است[3]

قائد عمید شرف‌الملك علی زنگی‌بن محسن قصیده‌ای که سنائی درستایش او گفته چیزی ازحال اوبدست نمیدهدجز آنکه معلوم میدارد وی درجملهٔ صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده درآخرآن قصیده بطریق مطایبه وهزل طلب درّاعه

۱ـ دیوان مختاری نسخه خطی

۲ـ دیوان سنائی صفحه۲۹۱و۲۹۲

۳ـ دیوان سنائی صفحه۱۰۵۹و۱۰۷۲

وشلوار ازممدوح کرده است[1].

☆☆☆

جمعی دیگر از امراء ودرباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریك را بقصیده‌ای مدح گفته که ازجمله خواجهٔ عمید **ابراهیم بن علی بن ابراهیم** وخواجه **مسعود بن علی بن ابراهیم** که هردواز بزرگان دورهٔ سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند وازاینکه درنام پدروجد هردوشریکند احتمال دارد که باهم برادر باشند، ونیز خواجهٔ عمید **اسمعیل شنیزی** وناصرالدین ابونصر **احمد بن سعید** که شاید شخص اخیر برادر **منصور بن سعید** وزیر باشد.

علماء وعرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین درنام ونام پدروکنیهٔ وی اختلاف بسیاراست در مقدمهٔ محمدبن علی بن رفّاء برحدیقه، نام اودرنسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمدبن ابی الفضل» ودربرخی « امام برهان الدین علی» ودربعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکراسم است. وهمچنین درنسخه‌های حدیقه درعنوان نامهٔ منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصر الغزنوی الملقّب ببریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» ودربعضی هم با کنیهٔ «ابوالحسن» آمده است ودر کتابهای تاریخ وتراجم احوال که نامی ازاو برده شده همه‌جا اورا «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر درتاریخ کامل درذیل حوادث سال ۵۵۱ دربارهٔ اوچنین گوید «درمحرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور دربغداد در گذشت واودر سال ۵۱۶ ازغزنین ببغداد شدونزد سلاطین وخلفا وعامهٔ مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس ازمرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵۴۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از اودوری کرد.

۱ــ دیوان سنائی صفحه ۶۳۰

قاضی نوراللهشوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال اورا چنین نقل میکند که «(علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر وصاحب تصرّف وتأثیر بود و درمجلس اوجمع کثیر وجم غفیر از امیر و وزیر وصغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار ازعامهٔ روزگار اورا حاصل گردید. وخاتون زوجهٔ مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید).

وهم اونقل کرده که ابن جوزی درمؤلّفات خویش بسیاری ازمقالات وعظ او را آورده وهمچنین گفته است «کهاوشیعی بود وبنابر آن جمعی درمنع اوازوعظ سعی نمودند وباز اذن یافت. سلطان مسعودتعظیم اومی نمود وبمجلس وعظ اوحاضرمیشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت و آزار او شدند واو در همان ایّام بیمارشد ودرمحرّم پانصد وچهل وهشت وفات یافت ودر رباطی که مأوای اوبود مدفون گردید[1].»

در کتاب خریدة القصر درشرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدّهان البغدادی که ازشعرای بغداد است ذکروی چنین رفته او(ابوشجاع) رابابرهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی درمیان بود. ونیز در همان کتاب درشرح حال ابوالقاسم هبةاللهبن الفضل الشاعر(متوّفی ٥٥٨) بازنام اوبدین تقریب آورده‌شده که ابن فضل شاعر قطعه‌ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد ودر آن اشعاراورا بتعریض یاد کرد[2].

١ـ مجالس المؤمنین چاپ ١٢٩٩

٢ـ خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار ـ و صفدی گوید: ویکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعدالله ابن القلاس (بالقاف والسین المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بـابن ملاوی ویلقب قوس الندف متوفی سنة تسعین و خمسائه در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده‌ای گفته که این چندبیت از آن قصیده است.

یاموقظ العزمات من سنة الکری ... بنواله و الباخلون نیام

ومبصر الجهلاء منهج رشدهم ... من بعدما اقتحموا الضلال وعاموا

خلبتهم منك المواعظ مثل ما ... خلبت فؤاد العاشق الارام

فهموا بفهمك مع بلادة فهمهم ... مالا تحیط ببعضه الاوهام

(ص١٥١ ج ١ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول.)

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید « دراین سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقّب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح وسخندان وشیعی مذهب بود واورا جاه ومرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت وهم برای اورباط وخانقاهی درباب ازج ساخت وازمسترشد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

وهم او گوید که ابن جوزی این دو بیت ازاشعاروی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا   من ولد اذا نشا

و کم اردت رشده   فما نشا کما نشا

وباز گفته که وی سخت سلطان رابزرگ داشت نمودی واحترام بی اندازه کردی وخلیفه راچنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم وتبجیل ننمودی ازاین روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی بسیار خوار گردید وازوعظ بازداشته شد واموالی که دردست داشت بضبط دیوان خلافت درآمد بعضی دربارهٔ اوبپایمردی برخاستند وبامقام خلافت سخن راندند وازخلیفه درخواستند که ده موقوفهٔ اورا باو باز گردانند تاصرف مایحتاج خویش کند واز فقر وفاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد ووی در آن خواری وذلت بعداز آن همه عزّت وبزرگی که اوراپیش آمده بود شکیبائی کردی ومرگ خویش ازخدای خواستی .»

درهرحال ازنامهٔ منظومی که در آخر حدیقه است ظاهر میشود که رشتهٔ موّدت ودوستی بین سنائی واوبسیار استوارومحکم بوده شاید سبب این دوستی بیشتر نزدیکی عقیدهٔ مذهبی آندوبوده که بگفتهٔ بعضی ازمورّخین هردومتمایل بمذهب شیعی بوده‌اند بالجمله پس از رسیدن نامهٔ سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد واز محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیّت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدوفرستاد .

قاضی امین الملة عبدالودود بن عبدالصمد ازقضاة دورهٔ سلطان مسعود سوم است وبامین ملقب بوده وسنائی درقصیده‌ای که درمدح او گفته اورا نبیرهٔ قاضی محمود وخاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیدهٔ دیگری که مدح او گفته

مسعود شاه‌را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست کـه در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است .

علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحـدّادی الشالنجی الغزنـوی

(الشالنجی بفتح المعجمة واللام وسکون النون وفی آخرها الجیم هذه النسبة الی بیع الاشیاء من الشعر والمقود والحبل ـ الجواهر المضیئة ص ١٥٠) گذشته از آنکه سنائی اورا در کارنامهٔ بلخ بدین گونه ستوده :

ساحت علم درج در بینی	عرصهٔ دین زشرع پر بینی
حدّ دین با هـزار آزادی	خاصه از خاندان حـدّادی
مجلس آبدار چـون آتش	امّتی با فقیه امّت خـوش
آنکه هم نام یوسف خوبست	یوسف صد هزار یعقوبست[1]

وسنائی در پنج قصیده دیگر او و پسرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده است[2] .

نام ابو یعقوب یوسف ونام پدرش احمد و خانوادهٔ حدّادی مکرّر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت :

چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد

پتك حجّت برسر اعـدای دین حـدّاد وار[3]

واین بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را

چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست[4]

وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعودرا نیزستوده معلوم است که وی در زمان این سلطان سمت اقضی القضاتی غزنین داشته وظاهرا پس ازقاضی عبدالودود باین

---

١ ــ کارنامه بلخ چاپ فرهنگ ایران‌زمین

٢ـ دیوان صفحات ٩٩و٢١٦و٢٠٩و٥٢١و٦٠٤و٦٦٥

٣ـ دیوان سنائی صفحه ٢١٢

٤ـ دیوان‌سنائی صفحه ١٠٠

منصب رسیده است وسنائی درایّام اقامت دربلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده‌است واز اینکه درچند قصیده مدح پدر وپسر باهم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی درحیات پدرنیز ازحیث علم وفضل ومقام ومرتبه وشهرت اهمیّت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم درمدح ابویعقوب یوسف بن احمد قصیده‌ایست که‌این چند بیت از آنجااست :

نظام شرع وبر اطلاق امام روی زمین — فقیه‌امت و صدرهدی وملجاء دین

بطبع اختر علم است وپشت وقوّت دین — اساس عالم اقبال یوسف احمد

بپیش چرخ رسانید سر بعلّیین — بذات علم بیاراست منبر اسلام

✿✿✿

همی نهند بعمر گذشته بر نفرین — سخن شناسان از لذّت فصاحت تو

زمین کعبه بمحراب ومسجدغزنین[1] — کنون زبهرتو گر اقتدا کند شاید

واین یوسف بن احمد غیراز نظام‌الملك ابوالفتح یوسف بن یعقوبست که‌ممدوح مختاری دراین قصیده است :

خدای دادجهان‌را بکدخدای جهان — زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان

سر کفایت وبازوی عدل وپشت امان — قوام دولت وصدر هدی ظهیر ملوك

که‌هست نامش بر نامه شرف‌عنوان[2] — نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب

نجم‌الدین ابوالمعالی احمدبن یوسف بن احمدالحدادی الشالنجی الغزنوی

ازخاندان حدادیان ومانند پدرش سمت اقضی‌القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکرشده است:

احمدمحمودخصلت خواجه‌ای کامروز کرد

از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

بوالمعالی احمدبن یوسف بن احمد آنك

آسمان دانشست و آفتاب روزگار[3]

---

۱ ـ تذکره تقی‌الدین الحسینی کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .

۲ـ تذکره تقی‌الدین حسینی نسخهٔ خطی. ۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۷

درغزنین بزرگ ومحترم بوده و سنائی‌را درمدح وی وپدرش یوسف قصاید غرّائی است.

درکارنامهٔ بلخ (که ظاهراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است واز اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص۱۰۹۵و۱۱۶۷) اورا مرثیه گفته‌معلوم میشود وفات وی در پایان نظم‌حدیقه ودر اواخر عمرسنائی بوده است.

محمدبن منصورسرخسی - سنائی اورا دراشعارخویش بدین‌القاب مفتی - المشرقین، تاج‌الخطبا، سیف‌الحق، ابوالمفاخر، اقضی‌القضاة خراسان یادمیکند و در ایام اقامت چند سالهٔ خود درسرخس او را بسیار مدح کرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیرالعبادالی‌المعاد مشهوراست درهمان‌سرخس بنام‌او گفته‌است.

محمدبن‌منصوروقتی‌خانقاه ومدرسه‌ای‌درسرخس‌ساخت‌ودروی کتابخانه‌ای‌بنا نهاد وداروخانه برای درویشان وفقرا مرتّب کرد سنائی قطعه‌ای گفت که بر سردر مدرسه‌بنوشتند این‌چندبیت از آن قطعه است،

لب روح‌الله است یادم صور — خانگاه محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست — ازسه سو دین و جان‌و تن‌را سود
زین‌بنا ایمن‌از دوچیز سه چیز — تن‌و جان‌و دل‌ازقبور و فتور[1]

ونیزازاین اشعار سنائی که درمدح اوست.

آفتاب عقل‌وجان اقضی‌القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آن سراصحاب نعمان کزپی کسب و شرف
هرزمانی قبله برپایش دهد قبلهٔ دعا[2]

پیداست که وی ازروساء حنفیه بوده است.

یاقوت در کتاب معجم‌البلدان درذیل نام (جنازه) اسطرادا از او یاد کرده و

۱- دیوان سنائی صفحه۱۰۷۴

۲- دیوان صفحه۳۶

ازآنجا معلوم میشود که وی ازخطبا ووعاظ مشهور آن زمان بوده است واین اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس یك روزی	مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی بس برونق و شیون	گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چوموسی زشوق برسر طور	بوالمفاخر محمد منصور[1]

ونیز دریکی دیگراز کتب طبقات وتراجم احوال دیده شد که وی از جملهٔ فقهاء آن زمان بوده وعدهٔ بسیاری ازاو علم فقه آموخته اند ازمصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتتمهٔ فهرست نسخ عربی کتابخانهٔ برتیش میوزیم ص ۱۵۳)

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او رابا محمد منصور خلافی ونزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحهٔ ۴۲) بصورت ـ داستانی بدین صورت ذکر شده است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام وقاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذر ایشان بر در خانقاه امام محمد منصور سرخسی افتاد واو مرد عالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدر خانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلقی ازمرد وزن ازنفس مبارك شما صحت یافتند وامام محمد منصور مردی بس بزرگ است وعالم وبهردو پای مفلوج اورا بردارند وبر کرسی نهند وبردارند وفرود آرند اگر نظر شما اورا دریابد وبنفس مبارك شما حق تعالی اورا صحت بخشد عظیم کاری باشد وکار اوفراعامی چند نساخته باشد شیخ الاسلام فرمود که اوچه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقر شدم اونیز مشاهده کند مقر گردد شیخ الاسلام فرمود که تومنکر بودی که درحقی غیر مشاهده کردی مقر شدی اومنکریست که درحق خود مشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگر چند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند ونمی تواند

---

۱ ــ حدیقه سنائی چاپ نگارنده صفحه ۴۸۵ و ۴۸۶

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد بازقاضی گفت اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم تا این سخن قبول کنی یانه پس باز گشت وبخانقاه در آمد چون چشم شیخ الاسلام بر محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق بر آمد وبهم بر آمدند ومحمد منصورلگد بر کرسی زدن گرفت وبانگ میکرد که آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب شویم که ازمجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تاچه شنوی وچه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق را سبحانه وتعالی باظاهر وباطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی بود وخواهد بود یکچندی باما عتاب کرده وبنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هر زرّاقی وطرّاری وابا حتی رنگی بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند دست برهم زد و گفت بنشین وبیهوده مگوی وخاموش باش. محمد منصور برسر کرسی بلرزید وفرو نشست وزفان او دربند شد وشیخ الاسلام بیرون آمد واو بسر اشارت میکرد که بر پی او بیرون روید چون بیرون آمدند وپیش شیخ الاسلام گرفتند و استدعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که دربند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار است شیخ الاسلام ازجهت گفت خلق باز گشت ودروی نگریست و گفت بگوی وعلم گوی وکار که ندانی باز آن کار مگیر که کاراولیای خدای تعالی ببازوی تو ومانند تو نباشد ولیکن دیگر هرگز بر نخیزی وشیخ الاسلام بیرون آمد وبرفت چون شب شد محمد منصور کس فرستاد وائمه ومعارف شهر را آواز داد و گفت دراین شهرما تا این غایت اباحت وزرق وبدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته اید تا زرّاقی دراین شهرما درآمده است وخلق را ازراه میبرد قاضی گفت یامولانا چه گوئی درحق کسی که تورا میگوید برخیز نمیتوانی نشست واگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

ويا ميگويد خاموش باش نمی‌توانی گفت ويا ميگويد بگوی فرا گفتن ميائی واين جمله‌درحق خود مشاهده كردی چرا چنين ميگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسيار كرد بعداز آن‌ازاهل شهريكی برخاست و گفت هر كه‌اين شيخ‌را بكشدچه‌ثواب باشدمحمدمنصور گفت‌ثواب ده‌ملحد كه‌درمعر كه گاه بكشد بيابد گفت فرمای تا برجای نويسند و بمن‌ده تا من‌فردا او را بكشم فرمود تاسر فتوی بنوشتند كه چه‌فرمايندائمه دين اندر آنچ كه‌هر كه‌احمدابوالحسن نامقی را بكشد چنداز آن ثواب‌باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت كه مقابل است ثواب ريختن خون‌او باثواب كسی كه درمعر كه ده ملحد را بكشد پس بسيد زيادبن داد تا بنوشت كه سبق‌الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من‌فرداأوراهلاك كنم‌شما گفت‌و گوی‌درباقی كنيد محمدمنصور گفت‌توقّف كن‌تا ما محفلی‌سازيم واورا طلب داريم وباز وسخن‌درباقی كنيم هروقت كه مـا او را تكفير كنيم تواورا هلاك كن. بشيخ‌الاسلام كس فرستادند كه ترا حاضرمیبايدآمد تاترا ببينيم‌وقومی‌از مريدان‌از آن حال خبرداشتندوميگريستند يكی گفت ياشيخ‌الاسلام چنين‌حالتی‌هست‌وايشان چنين‌انديشه‌ای دارندمصلحت نيست رفتن‌شما شيخ‌الاسلام فرمود كه مارا سلطانيست تا آن سلطان درشهرباشد ما را ازغوغای هيچ كس باكـی نيست وهرگزنباشد كه اين‌سلطان نباشد. بيت :

زحمت غوغا بشهر هيچ نبينی   چون علم پادشا بشهر درآيد

پس‌خادم‌را گفت كه كفشها بگردان تاروان شويم وايشان قرارداده بودند كه چون شيخ‌الاسلام‌درآيد هيچ كس‌اورا برپای نخيزدوازجای نجنبد چون‌شيخ‌الاسلام دررفت وبنشست وفرمود كه مرا بچكار خوانده‌ايد؟ قاضی عذرتمهيد كرد وهر كسی سخنی‌ميگفتند سيد زيادی روبحاضران كرد و گفت چرا مداهنت ميكنيد ؟ ما ترا خوانده‌ايم. شيخ‌الاسلام فرمود كه بچكار خوانده‌ايد؟ گفت ميگويند كه توميگوئی خدارا بخدائی‌شناسم‌وهر كه‌اين‌چنين گويدكافر گردد شيخ‌الاسلام گفت من‌ميگويم هر كه نه‌چنين گويد ونه‌چنين‌داندكافراوباشد گفت هی‌هی: شيخ‌الاسلام گفت‌هی‌هی جواب احمد نباشد توچه ميگوئی ؟ سيد زيادی بار سه ديگرهمين ميگفت هـی‌هی

تاشیخ‌الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی‌ادب علم تو ازمیان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند ومنتظر ایستاده بودند تاشیخ‌الاسلام را هلاك کنند کاردها می انداختند ودرقدم مبارك شیخ‌الاسلام می افتادند ونعره‌ها می‌زدند وتوبه می کردند چون شیخ‌-الاسلام ازخانقاه بیرون آمد وپدر سید زیادی درحیوة بود ونیك معمّرشده بود پیش شیخ‌الاسلام گرفت و هردو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یاشیخ‌الاسلام بحرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزند من در کار من کن که بیش ازاین فرزند ندارم شیخ‌الاسلام ساعتی برعصا تکیه کرد و تفکّر میکرد پس سررا برآورد و گفت ای سیّد عزیز حق تعالی جان فرزندترا درکار تو کرد اما ازعلم برخوردار نگردد وفتوی راست دیگر اززیر قلم او بیرون نیاید بدین بی‌ادبی که ازوی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تااورا ازخانقاه بیرون نیاری و درخانقاه سیدزیادی ومحمد منصور مانده بودند وسید زیادی همچنان هی‌هی میکرد شیخ‌الاسلام بازگشت وبخانقاه درآمدسید زیادی ومحمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد اوبیامد وسر برقدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم ازمن درگذار که ندانستم. شیخ‌الاسلام دست برپشت او زد و فرمود که یا باعیسی شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل ببازوی شما نباشد ؟ وحق سبحانه وتعالی ترا به پدر توبخشید ولی بدین بی‌حرمتی که کردی از علم وعمل برخوردار نگردی وفتوای راست اززیر قلم بیرون نیاید تادانید.»

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده‌ایست بدین مطلع :

از خلافست این همه شر در نهاد بوالبشر

وز خلافست آدمی درچنگ جنگ وشور وشر[1]

---

۱ - دیوان سنائی ص۲۶۲

وبعدازچند بیت گوید :

تابا کنون این سری میکردلیك اندر سرخس
ازپی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر
لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر
لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر
تا دو نیکو خواه کردند ازپی دین آشتی
کرد قلب آشتی درقلب بد خواهان اثر[1]
لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنون
شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

ابوالفتح برکات بن مبارك فتحی - قاضی القضات غزنین بوده نام او در عنوان قصایدی که درمدح اودر نسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکرشده ولکن ازاین اشعارسنائی :

وفای اوسبب روزنیك و بخت نکوست	زبهر آنکه چومن امتحان کنم عمداش
چو کنیت برکات مبارك فتحی	نشان برکت وفتح مبارکیست وفاش[2]

✿✿✿

من همی روز خود آن روز مبارك شمرم	که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش
نه که خود روزمبارك بود آن را که کند	سعی قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که زجود کف بابرکت او	روزگار فضلا گشت چونام پدرش[3]

ابوالمعالی سید فضل الله در قصیدهٔ که سنائی از خواجه حسن اسعدی شکایت کرده وسبب رفتن خودراازبلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه زکی الدین حمزهٔ بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن اورا ازبلخ وهمچنین ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل الله برساند در آن قصیده گوید :

---

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲٦۳

۲ - دیوان صفحه ۳۱٦ ۳ - دیوان صفحه ۳۳۱

خواجهٔ اوحد زمان حمزه — ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش — پیش آن صدر مکرم مکرم
سیّد عالم و امام رئیس — آن بهین طلعت و بزرگ شیم
نبوی جوهری که عرض ورا — کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم
خاك غزنین و بلخ و نیشابور — وز در روم تا حد جیلم
بقلم چند گونه سحر حلال — می نماید چو در ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس — هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش — بر گذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض و لطف فضل الله — و زهمه فاضلان هم او اعلم[1]

از این ابیات و اشعار قصیدهٔ دیگری که سنائی در مدح او گفته ظاهر میشود که وی از سادات و بزرگان بلخ است و سنائی در ایّام اقامت بلخ از احسان و انعام او برخوردار بوده و در وقتی که سید را سفری بعراق پیش آمده در نبودن او شاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی از بلخ بسرخس فرار کرده است.

جمال الدین سید العراقین ابو القاسم محمود بن محمد از جملهٔ بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است و از این بیت که در مدح اوست.

مفتی اصل و فرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح او که در بعضی از نسخه‌های حدیقه (محمد بن محمود) آمده غلط است در بعضی از آن نسخه‌ها نام او با نسبت الاثیری ذکر شده و چنانکه از اشعار سنائی ظاهر است وی در زمان سلطان بهرامشاه سمت اقضی القضاتی داشته است.

صدر الدین شمس الائمه ابو طاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر او نیز از جملهٔ صدور و قضاة زمان بهرامشاه بوده است.

جمال الدین ابو نصر احمد بن محمد بن سلیمان الصغانی - در بعضی از

---

۱ — دیوان صفحه ۳۸۱

۲ — حدیقه سنائی صفحات ۶۲۰ و ۶۲۶

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمدبن محمدوبجای سلیمان سلیمانی ذکرشده است. واین بیت‌هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه ازلفظ او سلیمانی بنژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که درقصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّدین

همچو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن[1]

احتمال میرود که وی باقاضی عبدالودودقاضی القضاة غزنین منسوب وهردواز خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نو آبادی- چنانکه‌ازقصیده‌ای که‌سنائی درمدح او گفته‌پیداست درهمان زمان‌مسعود شاه‌بخطیبی نو آباد منصوب شده وبیشتر ازاین ازحالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی - ظاهراً ازمردم بلخ بوده واین چند بیت دربارهٔ اودر کارنامه بلخ آمده است.

اصل‌احسان‌وحسن‌خواجه‌حسین آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه هست از شعار معنی او شرم او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست گنج معنی کتابخانهٔ اوست[2]

ابوبکرمحمد - سنائی‌اورا بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال الحکما علی بن محمد طبیب ازاهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی‌را در مدح وی‌سه قصیده‌است که اورا ستوده است . این ابیات ازآن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ

وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

۱- دیوان ۵۲۶ ۲ - کارنامه بلخ

ـ وَلَهُ ـ

المنة لله کـه از دولت ناگـه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد[1]

✿✿✿

ای خواجـهٔ فرزانه علی بن محمـد
وی نایب عیسی بدو صدگونه نمودار
کز جود تو وعلم‌تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درونیست نه بیمار و نه‌تیمار[2]

ازیکی‌ازقصایدی که درمدح این ممدوح گفته‌چنین ظاهرمیشود که سنائی‌را درهمان‌اوان جوانی‌درغزنین بیماریی شبیه‌بجنون‌عارض گشته ودراثر مداوای‌مؤثـر طبیب مذکورو دادن مسهل‌بوی دفع مرض گشته وبهبودی یافته واینحال‌راخود در ضمن قصیده‌ای که درمدح‌طبیب مذکور گفته چنین یاد کرده‌است.

ای خواجـهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صدگونه دلائل
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم زخدوری چـو دل مـردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چـو کسی کو خورد افیون و هلاهل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
گه درحد چین بردی و گه درحد موصل

---

۱ — دیوان صفحه ۱۲۶ و ۱۲۷
۲ — دیوان صفحه ۱۹۳

المنة لله که کنون آنهمه علّت

شد سهل بفرّتو از این‌خوردن مسهل[1]

خواجه یوسف همدانی کینه‌اش ابویعقوب ونام پدرش ایوّب ازاهل همدان وازبزرگان‌دین‌وعلماء یقین‌بشماراست وی‌درحدودسال ۴۴۰متولد گردید ودرابتدای جوانی‌ببغداد رفت وملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تاکارش‌بالا گرفت ودرعلم فقه ونظربر اقران خویش فائق آمد واز جماعت بسیاری دربغداد و اصفهان‌وسمرقنداستماع حدیث‌نمودبعدازآن‌ترك‌همه‌بگفت وبعبادت وریاضت‌مشغول گشت مشهورآنست که اومرید شیخ عارف ابوعلی‌فارمدی است [فارمد قریه‌ایست ازاعمال‌طوس] وحجةالاسلام‌ابوحامدمحمّد الغزالی‌باوجود کمال وفضل‌بسیارمعتقد ابوعلی‌بودودرآخرمریداو گشت‌ونیز گفته‌اند که باشیخ‌ابوعبدالله جوینی‌وشیخ‌حسن سمنانی‌نیزصحبت داشته‌است وی‌درمروساکن شدوکارش بجائی‌رسید که خانقاه اواز تعظیم‌وقدر کعبهٔ‌خراسان گفته‌میشد وچندین‌مرتبه‌ازمروبهرات‌آمد وبازبنابرالتماس مردم مروبازمیگشت تاآنکه درربیع‌الاول‌سال۵۳۵ درسن۹۴ سالگی‌دربین‌راه وفات یافت ودربیامن(کذا) بخاك سپرده شد وبعد ازچند گاه جثه‌اش بمرونقل ودرآنجا مدفون گردید ومزاراو درمروظاهر ومشهوراست[2] درحالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که ازغزنین به‌خراسان‌آمد بخواجه یوسف‌معتقد شد وازجملهٔ مریدان وی گردید .

احمد عارف نام وشرح حال وی درجائی‌دیده‌نشدآنچه ازقصیدهٔ سنائی پیدا است آنستکه وی‌را باحکیم‌سنائی‌دوستی بمرتبهٔ‌کمال بوده ودرایّام اقامت سنائی در بلخ موّدت ودوستی آنهاازسرحد عادی در گذشته وبمرتبهٔ مریدی ومرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزاردحج ازبلخ‌متوجّه‌خانهٔ کعبه شدوبواسطهٔ‌ناایمنی راه حج‌نیافت وبازگشت حکیم‌برای‌تسلّی خاطراوقصیده‌ای بنظم آورد که این‌ابیات ازآن است.

۱ـ دیوان صفحه۳۵۶ ۲ـ طبقات الکبرای عبدالوهاب شعرانی ص۱۱۷چاپ مصر و نفحات الانس جامی‌چاپ‌هند وتذکرة تقی‌الدین‌کاشی وشذرات‌الذهب چاپ مصر

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رو

کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

۰✿۰

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ

بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

۰✿۰

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت

گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

✿✿✿

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر

کاحمدعارف بدل‌حج کرد ودیگر کس بپای[1]

« بعض نسخ دیوان سنائی درعنوان قصیده‌ای که بنام احمداست عارف‌زرگر یادشده ولیکن ازقصیدهٔ سنائی که درمدح قاضی فضل‌بن یحیی گفته واین سه‌بیت در آخر آنست :

خاك آدم زآفتاب خرد او زرگشت از آنك

خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است

خواجه و حامی و صدر ومهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب

عارفست اندر احاطت زرگراست اندر عطا[2]

معلوم است که عارف زرگر لقب قاضی فضل‌بن‌یحیی است نه‌احمدمذ کور.

درتذ کرهٔ‌عرفات ذ کری‌ازعارف زرگرشده‌وصاحب‌تذ کره اوراغزنوی‌دانسته و گوید درهمانجاوفات‌یافت ودر آن‌تذ کره‌جز ذ کرچند سطرازمقامات ودرجات‌وی

---

۱ — دیوان صفحات۶۰۸و۶۱۱

۲— دیوان سنائی صفحه۴۵

مطلب دیگری نیست و هیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که در بارهٔ او گفته نشده است[1].

ابوالعلا صاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی از مردم هرات وجدّ فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و ازجملهٔ مشایخ خراسان و خاندان وی در علم و ریاست و تقدم و قضا و معرفت مشهور و در نزد سلطان بسیار محترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد و از اصحاب اصم سماع حدیث کرد و همچنین از مشایخ هرات ابی‌عثمان قرشی و پدر وجدش حدیث بسیار اخذ نمود و فاتش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

واین ابوالعلاء صاعد بن سیار غیر از ابوالعلا، صاعد بن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب در نسبت اسحاقی گوید:

«مشهور باین نسبت است ابوالعلاء صاعد بن سیار بن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی الحافظ که از مردم هرات و حافظ حدیث بود و در ذیقعدهٔ سال ۵۲۰ هنگامی که از تشییع جنازهٔ جابر بن عبدالله الانصاری از کارزگاه هرات بازمی گشت در قریه عروج که در وسط راه است مرگش دررسید.»

ابوعمرو یا ابوعمر یحیی بن صاعد بن سیار هروی ملقب بعمادالدین وی پدر فضل است در علم و دانش و سایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود از بزرگان ائمه آن عصر محسوب و در نظم و نثر و فصاحت و بلاغت بر تمام اقران فایق و درمیان شعرا درمرتبه اولی جای داشت و سالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو مفوّض بود ابوعمر از پدرش صاعد وجماعتی از متاخرین سماع حدیث کرده بود عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار ازابوعمر شنیدم[2]. وابوعمر یحیی در سال ۵۱۵ در سن ۷۳ سالگی درهرات بدرود حیات گفت.

۲ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك.

۱ـ الجواهرالمضیئة ج۲ص۲۱۳ ومنتخب سیاق تاریخ نیشابور ازامام ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ استاد فروزانفر ومختصر معجم الالقاب لابن‌الفوطی.

در کتاب دمیة‌القصر نام چندتن از بزرگـان این خاندان یاد شده و از جمله دربارهٔ یحیی آمده است: ابوعمر یحیی بن صاعدبن سیار هروی ادیب وشاعر وقاضی هرات است ودرپایان شرح حال‌وی چندبیت عربی هم‌بنام اوذکرشده است.

وباز درهمان کتاب مسطور است که یکی دیگر ازبزرگان این‌خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعداست که‌اونیزدرشعروادب ودانشهای دینی بهرهٔ تمام دارد.

واین‌یحیی غیرازیحیی بن محمدبن صاعد بغدادیست که هردو دراسم‌شریکند.

فضل یحیی متخلص بعارف زرگر. فضل درزمان خودشهرت بسیاریافت ومانندپدران خود مسندقضاء هرات را داشت وی مردی عالم وفاضل ونیکو معاشرت وفروتن و کریم‌وخوش اخلاق‌بود ازجدخویش‌صاعد که‌شرح حالش گذشت سماع‌حدیث کرد.

سمعانی گفت «اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که ازعراق باز می گشتم دیدم و یك‌حدیث ازمشیخهٔ اوابوالقاسم دمشقی فراگرفتم و پس‌ازآنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری ازاوسماع کرده ونوشتم ونیز کتاب جامع ابی‌عیسی ترمدی راکه اوازابی‌عامرازدی واوازجراحی واوازمحبوبی واوازترمدی روایت می‌نمود در نزد اوقرائت کردم وقطعات چندی ازاشعارش را نوشتم.»[1]

فضل‌بتازی وفارسی‌شعرمیگفت دوقطعه شعرفارسی‌وی‌درمدح حکیم سنائی‌در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌ای از طبع روان وذوق و پرمایگی وی درعلوم ادب می باشد.

ابتداء دوستی‌وی باحکیم سنائی ظاهراً درهرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است وتغزّل‌حکیم راکه بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هرکه متواریست اکنون‌خیمه برصحرازند[2]

جواب گفته ومصرع اوّل‌رادرمقطع غزل‌خویش بتضمین آورده و گفته:

این‌جواب شعر استادم که گفت اندرسرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند[2]

۱-الجواهرالمضیئه ج۱ص۴۰۸ دیوان‌سنائی‌صفحه ۴۰ ۲-دیوان‌سنائی‌صفحه۱۵۶و۱۵۸

تخلّص شعری وی ظاهراً عارف یاعارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر
بر گذر از عیبهاش و و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندرسال و ماه وروز وشب
شاکر افضال تو اندر خلا واندر ملا

ودرجواب حکیم اورا عارف زرگرخوانده است چنانکه درشرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل یحیی درربیع الاول سال ۴۷۳ درهرات متولد وشب سه‌شنبه نیمهٔ ذیحجه سال ۵۴۳ درهرات برحمت ایزدی پیوست ودرمرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقد گردید.

درکتاب مقامات ژنده پیل احمد درصفحات ۶۴ و۶۸ و۷۸ نامی ازابوالفضل یحیی‌قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل یحیی است ومؤلّف یاکاتب بغلط فضل یحیی‌را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین علی بن هیصم هروی شرح حالش درجائی یافت نشد ولی از دوقطعه شعر او وجواب حکیم که همدیگررا ستوده‌اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی ازخاندان بزرگی است که در آنوقت بفضل وادب مشهور بوده ودرجملهٔ پیشوایان دین شمرده می‌شده و در وعظ وتذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا درهرات ملاقات کرده وقطعهٔ شعری که بدان سنائی‌را ستوده درهنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دوبیت زیر ازآن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات — چوبرج قمر پرشعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعدصدق خوانم رواست[1]

و این معارفه و دوستی هم بوسیلهٔ فضل بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده‌ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید :

۱ــ دیوان سنائی صفحه ۷۷ و ۸۰ و نفحات الانس جامی ومقامات ژنده‌پیل

مرا این تفضّل که خلق تو کرد ز افضال فضل بن یحیی عطاست
تو شرعی و او دین و در راه حق نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست

ودر نفحات الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند در شرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی ازاین علی بن هیصم یادشده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری وقاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیرالدین علی هیصم اورا در محفه‌ای نهاده بر گرفتند» ونیز درمقامات ژنده‌پیل احمدجام که درسده ششم هجری تألیف‌شده (چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب صفحه ٦٤ و۷۸) نامی‌ازامام فخرالدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته ودرعلوم حکمت‌وریاضی وفنون ادب استاد بوده وتصنیفی‌درعلم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده‌ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری هر که دیداومر ترا باطبع‌شد ازدل بری

آن کتاب را وصف کرده ومؤلف آنرا درعجم چون عنصری ودر عرب مانند بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست
درعجم چون عنصری ودرعرب چون بحتری[1]

ونیز درهمان قصیده گوید شهرستان علم‌وفضیلت را مانند حیدری ودرهر علم وفنی تواناوقادری ودردانشهای دیگر مانند تفسیر و اخبار امام بی بدل‌واستاد بی نظیری وشاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر وشاعری چنان نیستی که بوحنیفه دربارهٔ عنصری گفت :

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس‌را نیست با تو داوری[1]

۱ـ دیوان سنائی صفحه ۶۳۷ و ۶۳۹

وعماد کاتب در کتاب خریدة القصر درترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابوالفتح محمدبن علی بن محمد النطنزی سبط الادیب النطنزی کان نبیل القدر و نبیه الذکر رفیع المرتبه شریف المنقبة قرب بفضله من السلاطین وکانت نطنز من جملة اقطاعه سمعت منه اکثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی الافاضل جامع شمل المحامد والفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسمائة و هو بها وافر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوّق فی بنائها و اغرب فی انشائها وفیها یقول نجد العرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال — من تراب انفقته من تراب

توفّی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکر انه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان وغزنه و ماوراءالنهر ومدح الملوك فیها بالقصاید الغر ثم امسك آخر عمره عن الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق الفکر و مدح معین الدین وزیر السنجر بقصیدة عربیة».[1]

از آنچه عماد کاتب در بارهٔ وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا وشعرا و فضلاء آن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده وملوك و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و ازجمله معین الدین‌وزیر سنجررا در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای درنهایت حسن و زیبائی بنیان کرده و تاپس ازسال ٥٤٩ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است.

حکیم سنائی اورا در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید درحدودسالهای ٥١٨ـ٥٢١ که ایام وزارت معین الدین است باشد.

خواجهٔ عارف علی بن الحسن البحری خیاط ـ از بزرگان علم وادب ودر زبان تازی مخصوصاً لغت ونحو استاد بوده.

وی ظاهراً همانست که نصرالله بن عبدالحمید ازو درابتدای کلیله ودمنه نام برده‌است‌دربعضی‌ازنسخه‌هابجای بحری (نحوی) ذکر گردیده وشعرچنین‌روایت‌شده:

۱ـ نسخه عکسی کتاب خریدة القصرعماد کاتب متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای محدث

امامان را ازوگر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که‌شدرأیش زچرخ اعلی ورویش ز آفتاب احسن[1]

وقصیدهٔ دیگری بنام **علی بن حسن** دردیوان سنائی است که ظاهرا اوازجمله دبیران ورجال دربار بوده وشاید باصاحب ترجمهٔ سابق یکی باشد وممکن است وی همان کس باشد که مختاری هم‌قصیدهٔ درستایش وی دارد و گوید :

سعادتی چه بزرگست و گوهری چونفیس
ملوك را هنر خواجهٔ عمید رئیس
ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش‌رأیش گردون خس است قهرخسیس
زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس

وسنائی درقصیدهٔ خود اورابجای نسبت بپدربجد نسبت داده است.

شعرای معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی - ازشعرای معروف دولت غزنویه است چند قصیدهٔ اورا ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول بود ازاینکه سنائی اورا درکارنامه یاد کرده وگفته :

از پس بوحنیفه اسکافی که بر اشراف دارد اشرافی[2]

معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی‌دریافته بنابراین تاحدود سالهای ۴۹۴ - ۴۹۰ که احتمالا سال نظم کارنامه بلخ می‌باشد وی‌زنده بوده‌است.

---

۱ - دیوان صفحه ۵۰۲

۲- کارنامه بلخ

این دو رباعی درجنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده‌بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت — چندانکه مراغمست شادی بادت
ازبسکه شب و روز کشم بیدادت — چون‌موم‌شدم‌زان دل چون‌فولادت

✲✲✲

نه گفته بدی‌غم توخواهم‌خوردن — غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز — بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان - از شعرای معروف وشرح حالش دربیشتر از کتابهای تذکره مسطوراست.

حکیم سنائی درابتدا پیروی‌ازسبك وی کرده وبعضی قصایدخودرا بطریقهٔوی گفته وفات اوظاهرا درسال ٥١٥ است.

سنائی‌دیوان مسعود را دراواخر عمرش‌جمع کرد وبعضی ازاشعار دیگران‌را هم سهوا درآن درج نمود ثقةالملك طاهربن علی اورا بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعهٔ ای را در اعتذار گفت وبنزد مسعود سعد فرستاد.[1]

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر - ازشعرای معاصر سنائی است که شرح حالش‌دربیشتر‌تذکره‌ها موجوداست ویرادرکارنامهٔ بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول — گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی — عزّت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر — عقل ازو کندووهم ازو قاصر[2]

ونیزسنائی درقصیده‌ای که بردیف آتش وآب‌است اورا بسیارمدح کرده‌است[3]

جمال‌الدین حسن - ازاشعارکارنامهٔ بلخ پیداست که مقصودسید حسن برادر سیدمحمد ناصراست چه‌سنائی‌درآن مثنوی پس‌ازمدح سیدمحمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی — که چو نام خود ازنکو سخنی

١- بقطعهٔ صفحه ١٠٦٠ همین دیوان رجوع شود
٢- کارنامه بلخ ٣- دیوان صفحه٦٢

سیدی خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه

قوّت نظم ونثرش ازنسب است — زانکه از شاخ افصح العربست[1]

ومحتمل است که مسعود سعد دراین مرثیهٔ خود:

بر تو سیّد حسن دلم سوزد — که چو توهیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو می نالد — که تنم هیچ چون تویار نداشت[2]

همین سید حسن برادر سید محمد ناصر را رثا گفته باشد که تذکره نویسان ببرادری آندو اشاره کرده اند وازاین دو بیت که مسعود سعد درهمین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو ویحك — سال زاد ترا شمار نداشت

بد نیارست کرد با تو فلك — تا مرا اندرین حصار نداشت[2]

معلوم میشود که سال عمر سید حسن مذکوراز سی سال تجاوز نکرده ودرجوانی بدرود زندگی گفته ودروقت مرگ اومسعود سعد درحصار مرنج دربند بوده است.

وچون نام اودرمثنوی کارنامهٔ بلخ که سال نظم آن درحدود (٤٩٥) بوده ذکر شده و مرثیهٔ مسعود سعد هم پیش ازسال ٥٠٠ که ازحبس رهائی یافته بوده بایدسال وفات سیدحسن مذکورمابین سالهای ٤٩٥ - ٥٠٠ باشد.

میرحسن - درکارنامهٔ بلخ سنائی ازدوحسن که هردوشاعر وازسلالهٔ نبوی اند نام برده یکی ملقب بجمال الدین که دربالانام اوذکرشدونگارنده احتمال داد که برادر سید محمد ناصر باشد.

ودیگری که سنائی دربارهٔ او گفته:

تاج وکان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میرحسن[3]

دور نیست وی همان سیدحسن غزنوی شاعرمشهورباشد.

تذکره نویسان بیشتراذکر نام پدرسیدحسن خودداری نموده وسکوت اختیار کرده اند فقطمحمد عوفی درتذکرهٔ لباب پدراورا ناصرنام برده واورا باسید محمد ناصر برادردانسته است وهدایت هم درمجمع الفصحاء بتبع اوپدرسید حسن را ناصر

۱- کارنامهٔ بلخ ۲- دیوان مسعود سعدسلمان صفحه ٦٢

۳- کارنامه بلخ

علوی نوشته بدون اینکه ذکری از برادری او با سیّد محمّد ناصر بنماید وظاهرا برادری آندو شهرت بی اصل وخطای محض است چه چنانکه معاصرین سیدحسن نوشته اند نام پدروی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیدهٔ او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب ونام و نسب ذکر کرده است «سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله[1]» و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمهٔ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سیّد است در کتاب لباب الانساب[2] درذکر سادات غزنه نام ونسب والقاب اورا چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابومحمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) وازنام والقابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلّم است که مقصود او همین سیدحسن اشرف است لاغیر وبنابر تصریح این دونفر معاصروی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید درخطای محمد عوفی نیست.

۱- راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۱۸۷

۲- لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی - نسخهٔ بسیار قدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهایة الانساب نوشته شده وآن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا درسال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخهٔ دیگری هم ازاین کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می باشد که ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رسالهٔ مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی درکتابخانهٔ مزبور پی برده ونگارنده راآگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسیدحسن در جائی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

«وحضر نیشابور فی شهور سنة اربع واربعین وخمسمائه واحد ملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخرا اللسانین (نسخهٔ مدرسه سپهسالار. معجزالبیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابومحمد الحسن بن محمد بن الحسینی ولم یقرر زیادة علی ذلك ومات بسرخس فی شهور سنة ثمان واربعین بعدما حج بیت الله وعاد الی خراسان والله اعلم»

ونیز یکی دیگر از معاصرین سیّد که ارادت بوی می‌ورزیده و درملازمت او روزگاری بسر برده و برحسب وصیّت سید دیوان وسایر آثار نثری اورا جمع آوری کرده درمقدّمه‌ای که بردیوان او نوشته نام والقاب اورا چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه[1]) که دراینجا کنیهٔ اورا ابوالعلی (کذا) ونام پدرش را محمد آورده است درهرحال ازتصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده وبنابراین باسید محمد ناصر هم سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمّدعوفی تسمیهٔ برادری از آن سیّد محمد ناصر بنام سید حسن بوده است چنانکه درپیش گفته شد.

درسال وفات سید حسن هم اختلاف است دولتشاه در تذکرة الشعرا سال وفات اورا ۵۳۵ نوشته وبیهقی درلباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده وصاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ اورا مرگ دررسیده است وظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه درمقدمهٔ دیوان او این عبارت ذکرشده است «که درحال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم وعادل ... ابوالقاسم محمودبن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند[2]» واین عبارت مقدّمهٔ دیوان صریح است که وفات وی درزمان پادشاهی این سلطان بوده ودر دیوان سیّد نیز چند قصیده درمدح این سلطان باقیست که پیداست سیّد زمان سلطنت اورا ادراک کرده بوده است واین سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

۱ - درمقدمه دیوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است وازاین جهت درمقدمه دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب وهمچنین درمقدمهٔ دیوان سیدحسن که از مقدمهٔ مذکور نقل شد نام ونسب اورا (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد ازچند سال بنسخهٔ دیگری ازدیوان سید که دارای همین مقدمه بود درکتابخانهٔ ملی فرهنگ دست یافت که درآنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ - مقدمه دیوان سیدحسن چاپ دانشگاه.

خواهرزادهٔ سلطان سنجر است که پس‌ازمرگ وی یعنی درسال ۵۵۲ بتخت سلطنت وپادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن‌اثیر درکامل نوشته‌وی درسال ۵۵۷ بدست مؤید آی‌آبه مکحول و مخلوع گردید پس‌مدّت پادشاهی وی ازسال ۵۵۲ یعنی پس‌از وفات سلطان سنجر تا۵۵۷ بوده و بنا برقول نویسندهٔ مقدّمه وفات سید حسن باید درخلال همین‌چند سال‌پادشاهی‌محمود خان یعنی‌از۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد.

ونیز گفتهٔ راوندی درراحة‌الصدور صریح‌است که سید حسن‌تا تاریخ دوازدهم ربیع‌الاول ۵۵۵ درقید حیات بوده وهنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی برتخت سلطنت‌در دارالملك همدان میزیسته وقصیده‌ای درتهنیت‌جلوس او گفته‌و درحضور امراء خوانده وآن‌قصیده معروف ومطلعش‌این‌است:

شاه شاهان‌جهان برتخت سلطانی نشست

مـردم چشم سلاطین‌برجهانبانی نشست[1]

وهمچنین پیش ازاین تاریخ درتهنیت ملکشاه بن محمود سلجوقی که پس‌از وفات مسعود سلجوقی در۵۴۷ بوده قصیده‌ای‌مبنی برتهنیت وتعزیت دارد بنابراین مسلّم‌است که تاسال ۵۵۵ وی‌زنده بوده پس با ملاحظه گفتهٔ راوندی ونوشتهٔ‌صاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای ۵۵۵ و۵۵۷ باشد واحتمال میرود که سال وفات وی دراصلی که صاحب مجمع‌الفصحاء ازآن نقل کرده ۵۵۶ بوده ودو پیکر ۶۵ درنقل مقدم ومؤخرشده و۵۶۵ شده باشد.

در جا ومحل وفات وی نیز اختلاف است بنابتصریح بیهقی پس ازبازگشت اززیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس‌وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکرهٔ خود گویـد.

«بروزگار الـراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه ببغداد آمـد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام واعزاز سیّد مبالغهٔ بسیار نمود و محفهٔ زر اندود ترتیب کرده و سیدرا بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید درقصبهٔ

۱- راحة‌الصدور چاپ اروپا صفحه ۲۷۵

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است »

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری ازشعرای عهدسلجوقی است ومعزّی ایام جوانی را دردستگاه ملکشاه گذرانیده وبعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته وپس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده وبعد بتیرهمان سلطان مجروح شده است و بگفتهٔ تقی الدین کاشی در سال ٥٤٢ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس اقبال در مقدمهٔ دیوان معزّی قول تقی الدین را خطا وسال وفات وی را بین سالهای ٥١٨ و ٥٢١ دانسته است.

چنانکه ازمطالعهٔ اشعارسنائی برمی آید بمعزّی بسیار معتقد بوده ودرغزلهای خود تتبّع سبك وی را کرده ودرغزلی این بیت را ازاو بتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاداین نادره	چون معزّی گفت ازاخبار یار
آنچه من می بینم ازآزار یار	گربگویم بشکنم بازار یار

سنائی رادرمرثیهٔ معزّی سه قطعه است که دوقطعهٔ آن سخت مشهور ودر اغلب تذکره ها مذکوراست وسوّمی آن این قطعه میباشد .

شدیار گهرطبع گهر زای معزّی	شد یارفلك عقل فلکسای معزّی
گرزهره بچرخ دویم آیدعجبی نیست	درماتم طبع طرب افزای معزّی
کزحسرت درهای یتیمش چویتیمان	بنشست عطارد بمعزّای معزّی

واین دوغزل که بمطلعهای زیر آغاز میشود .

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد	صبراز دل من جمله برون آخته دارد

☆☆☆

بسکه من دلرا بدام عشق خوبان بسته ام	درنشاط عشق خوبان توبه ها بشکسته ام

واین غزل دیگر:

گرتو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست

که درفهرست نسخه م- مذکوراست بهریك ازاین دوشاعر نسبت داده شده وچون

درنسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزّی :

عثمان مختاری غزنوی ـ نام پدرش درتذکره ها محمد ذکرشده لیکن در نسخهٔ دیوان سنائی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملک کنیه ونام پدرش چنین (ابوعمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استادسنائی نوشته اندودربعض ازدیوانهای سنائی هم درعنوان قصیده ای که درمدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامهٔ بلخ ازاو کرده و گوید :

آن جوان لطیف دیداری	اختیار زمانه مختاری
وان چوسوسن شکرف و آزاده	آن چو گل نیکوئی برو زاده
نظم او کس زساحری نشناخت[1]	آنکه تا اوبشاعری پرداخت

وهمچنین درقصیده ای که درمدح او گفته دراین بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
هر زمان نور همی طلبد عالم پیر[2]

واورا جوان خطاب کرده تصوّر نمیرود سمت استادی مختاری ازبرای سنائی درست باشد بلی درقصیده ای که درمدح محمد خطیبی گفته و مصراعی ازشعر مختاری را که درمدح همین ممدوح است بتضمین آورده درچند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات
لیك پیدا نبود ازپیش وپس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هرحال بین این دوشاعر غزنوی رشتهٔ الفت ودوستی پیوسته مستحکم بوده وهر دوبقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری درسال ٥٣٥ بوده است.

سوزنی سمرقندی ـ نام وی ابوبکر ودرنسف متولّد شده ودرهمانجا نشوونما

---

١ ـ کارنامه بلخ
٢ ـ دیوان صفحه ٢٨٢٠

یافته[1] و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمرهٔ بزرگان شعرا وفضلاوحکماء آن زمان درآمده است.

درایّام جوانی بافضل و کمال وافری که اورا حاصل گردیده پیوسته طبع وی بهزل وهجاراغب بوده وعدهٔ بسیاری ازشعرا ومردمان عصرخویش راهجاهای رکیک گفته[2] وبااینکه سنائی ازشعرای منزوی و گوشه گیر ومعرض ازدنیا بوده ومقام ومرتبهٔ ظاهری نداشته که براو رشك وحسدی برده شود بااینحال گویاسوزنی درمیان شعرای معاصرخویش حریفی جزسنائی برای خویش نمی شناخته که اورا ازمیان شعرای زمان برای هجوخویش برگزیده وبیشتراز دیگران بهجای اوپرداخته وبسیاری ازقصاید واشعارش راباالفاظ زشت وناهنجارجواب گفته است.

دردیوان سنائی باآنکه هجوجمعی ازشعرا وغیرشعراست بهیچوجه هجوی در بارهٔ سوزنی دیده نمیشود برای آنکه بیشتراشعارهجوسنائی متعلق بقبل ازتغییرحال وی بوده واشعاری که سوزنی درهجای او گفته مسلماً مربوط باواخرعمر اومیباشد چنانکه بعضی ازقصاید زهدیهٔ اوراجواب گفته است وشاید مهاجات ازطرفین بوده و ازآن سنائی ازمیان رفته است.

صاحب مجمع الفصحاء بیتی که دردیوان (ص ۱۰۷۷) درمدح سنائی بنام خیاط نوشته شده بسوزنی نسبت داده است. وآذربیکدلی درآتشکده وهدایت درریاض العارفین گفته اند که درآخرحال سوزنی ازفیض صحبت حکیم سنائی ازاهاجی رکیکه تائب و بتحصیل مطالب عالیه راغب گردیدودرسنهٔ ۵۶۹ بعالم دیگرشتافت.

چنانکه گفته شد سوزنی را اشعاربسیاری درهجوسنائی است که بیشترقصاید و غزلیات حکیم غزنوی راجواب گفته واوراهجو کرده و گاهی بیتی نیزازاو بتضمین آورده است چنانکه درقصیدهٔ گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

۱ـ تاریخ الفی نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی.

۲ـ ریاض العارفین.

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[1]

ونیز گفته:

سهلست سنائیا ثنای تو وین قدر وفضیلت وبهای تو

این‌است‌جواب آن کجا گوید ای گشته‌زتابش وصفای تو[2]

ودردیوان سوزنی نظیراین اهاجی‌دربارهٔ سنائی‌بسیاراست.

اسماعیل خجستگی - سنائی او را درکارنامه در جملهٔ شعرا ذکر کرده و چنین وصف کرده است:

گربراین‌خواجه جفت بگزینی تا جمال خجستگی بینی

مختاری‌را قصیده‌ای‌درمدح‌اسماعیل گیلکی‌است که‌ظاهراً همین‌شخص‌میباشد که سنائی‌اورا خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبلهٔ شاعر سخن پیرای مقصد زایر زمین پیمای

چون سماعیل گیلکی باید کز ستودنش جان‌برافزاید

بادش ازعمر جاودان امید کوترا کرد زندهٔ جاوید[3]

خواجه مؤیّد - شاید وی‌خواجه مؤیدنسفی‌باشد وچنانکه ازتوصیف سنائی پیداست اوازبزرگان علم و ادب ودرفنون شعر ونقدآن استاد بوده سنائی درکارنامهٔ بلخ‌اورا بدین ابیات مدح کرده:

آن مؤیّد که عقل مرشد اوست موخر زیرکان مؤید اوست

آن که هست ازخواص نامعیوب نقش قولش‌چونقش فعلش‌خوب

آن چو فرزانگان و نقادان ناقد شعر های استادان[4]

۱- دیوان صفحه ۲۸۰.

۲- دیوان سوزنی نسخه خطی

۳- دیوان مختاری نسخهٔ خطی

۴- کارنامه بلخ

شاه خواجه دادبهی - ازشعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده و این بیت کارنامه درمدح اوست:

شاعری شاه خواجه داد بهی — کایزدش بر گزید و داد بهی

شمعها بینی از برون دبه — لعلها بینی از میان شبه

یکتن انگشت بینی اندر باغ — لیک مایهٔ هزار شمع وچراغ[1]

نظامی - سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظنّ قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد او باسنائی نزدیکتر از نظامی گنجه ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یا نجم الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی ازشعرا و نویسندگان قرن ششم هجری است ازتاریخ تولّد وسنه وفات وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست همین قدرمعلوم است که تولّدش قطعاًمدّتی پیش از ۵۰۰ هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهارمقاله را بنام یکی ازشاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام الدین علی تألیف نموده است[2]»

شهابی - گویا مراد شهاب الدین احمدبن المؤیدالنسفی السمرقندی است هدایت درمجمع الفصحا قصیده‌ای چنداز او درمدح رکن الدین قلج طمغاج خان مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوك ترك خانیه ماوراء النهر است که ازسنه ۴۸۸ - ۴۹۴ در آن مملکت سلطنت کرده‌اند[3]

سنائی قطعه‌ای در هجوشهابی گفته وچنین مینماید که وی سنائی راهجا کرده که او بدان قطعه ویرا پاسخ داده است .

حسن عجایبی - ازقصیده‌ای که بنام اودردیوانست معلوم میشود که وی حسن زشت لقب داشته ومردی سخت فاضل وادیب وشاعر وحکیم ومحدّث بوده بااینحال ازایّام بهره‌ای نیافته وروزگارش بسختی میگذشته‌است این چند بیت ازقصیدهٔ سنائی است درمدح او

۱- کارنامه بلخ ۲- مقدمهٔ چهارمقالهٔ عروضی ازشادروان علامه قزوینی

۳- حواشی چهارمقاله ومجمع الفصحاء

شعر تو سحر هست لیك ترا بخت تو هست همچو وقت سحر
لقبت گر چه هست زشت حسن هستی ازهر چه هست نیکوتر
هستی ای تاج عصر میر سخن از دلیل و حدیث پیغمبر[1]

خواجه حکیم صابونی ـ نامش معلوم نیست ودرجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی ازجمله شعرای آنزمان بوده که سنائی اورادر کارنامه ذم بسیار گفته وهجایش کرده. صابونی تازمان نظم حدیقه درقید حیات بوده وسنائی در آنجانیز بدین ابیات اورا ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ که ندارد حدیثش هیچ فروغ

٭

شاعری بیحفاظ و بیخرد است در سفاهت بسان جدّ خود است

٭

تازی و فارسیش در گفتار بغل زابلی است اندرکار
راست گوئی حکیم صابونی مایهٔ خبث وجهل ومابونی است[2]

باید دانست که عدهٔ بسیاری درزمان غزنویان بصابونی شهرت یافته‌اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی است که ابوالفضل بیهقی نام اورا درتاریخ خویش آورده است ونیز عبدالرحمن بن اسمعیل بن عبدالرحمن الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده ودرحدودسال ۵۰۰ هجری در گذشته ودرطبقات الشافعیه شرح حال اومذکوراست واین حکیم صابونی از اینکه نامش درحدیقه آمده باید غیر آندو باشد وشاید وی از فرزندان ویامنسوبان یکی از آندو باشد.

معجزی شاعر ـ نام او را سنائی در کار نامه بلخ بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۵ـ کارنامه بلخ

۶ـ این بیت دربعض ازنسخه‌های حدیقه نیست و درسرفصل این اشعار بجای صابونی حکیم طالعی است.

پیش است این سه بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب	آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او	ریخت چندان علوم شعر فرو
تاچنان شد که بربدیهه چو آب	تیز موزون همی‌زند در خواب
چون درستی ندید روح در او	لقب خستگی نهاد بر او[1]

واز این چندبیت کارنامهٔ بلخ واز چهار قطعهٔ شعر دیگر که سنائی دربارهٔ او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایّام پادشاهی سلطان مسعودبن ابراهیم زنده بوده و باحکیم غزنوی مهاجات داشته ویکدیگر را هجا گفته‌اند .

مقام علمی سنائی

دراین باره تذکره نویسان بحثی نکرده وبمقام علمی او و مرتبه‌اش درعلوم اشاره‌ای ننموده لیکن از آثاروی کاملا ظاهر و آشکار است که ازعلوم متداوله آن زمان بهره ونصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی وفقه و تفسیر وحدیث استاد بوده ودرعلوم حکمت و کلام وفلسفه وهیئت ونجوم و اختیارات وهندسیات و طب تبحر داشته وازائمه‌فن‌محسوب‌میشده‌است در کتاب حدیقه فصلی‌درتعبیرخواب بنظم آورده که اطلاع اورا در این فن آشکار می‌سازد ونیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی‌ونام پنجاه‌بیماری وعلل آنرا درآن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع دراین دانش است وهمچنین درعلم نجوم و اختیارات حظ و بهرهٔ کافی‌داشته وذکراصطلاحات بسیار این‌علم‌درشعروی‌دلیل تبحروی دراین‌علوم‌است وحکایتی که درذیل ازیکی از کتب اختیارات نقل‌می‌شود این ادعارا بخوبی ثابت می کند .

حکایت درسنه اربع وسبعین و ستمائه در حضرت مخدوم جهان شمس‌الحق والدین صاحب دیوان الممالک عزّنصره درصاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

---

1 - کارنامه بلخ صفحه

حاضر بودند ومجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش است وموضعی خوب ودلکش قرارگاه امیران و آرامگاه وزیران را شاید و مانیك از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باید داد علی‌الفور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است ازنخجوان بازرگانی بس‌بانعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به‌نیشابوررسید وخواجه سنائی را درد چشم‌عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشداین‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود درحال یك‌طبق پرزر و سیم کرد وآن دهنج برسر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه‌سنائی فرستاد خواجه‌را عظیم خوش‌آمد وپسندیده داشت‌تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت‌بخدمت خواجه‌پیوست. پرسید که‌از کجائی گفت از نخجوان فریاد برآورد که‌زنهار تادرآن موضع قرار نگیری واز آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس برسرآن شهربغایت نزدیك است و مردم آنجا کم عمروحاسد وغمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت درآنجا ثبات نیابد واگر کسی را اندك مایه روزگار مساعدت کند وبزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و ازاین نوع پندهاداد خواجه تولانی درحال بفرمود تاغلامان ازنیشابور روانه‌شدند وخانهٔ‌اورا بهرات‌نقل کردند وآنجا وفات یافت .

خواجهٔ جهان ازآن آندیشه باز کردید [1]

۱- کتاب اختیارات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول درپشت صفحه این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین‌طوسی)؛ ولیکن ازآنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملة والدین ضبط گردیده؛ معلوم است که ازتالیفات خواجه‌نیست

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار از تذکرهٔ مجمع‌الشعـرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی‌هزاربیت زیادت‌است مجموع‌حقایق ومعارف ومواعظ ونصایح وبعد خود گوید امّا آنچه بنظر حقیر فقیـر رسیده بیش‌از دوازده هزاربیت نیست ومشتمل برقصاید وغزل وقطعه و رباعی وچنـد قصیده در حقایق و معارف »[1] باملاحظهٔ دیوان سنائی‌معلوم میشود قصاید وی جز آنها که درایّام‌جوانی درمدح اشخاص گفته بقیّه درپند وموعظت واشعار اخلاقی و فلسفی ومذهبی ومدح رسول (ع) وبزرگان دین وقطعات عبـرت آمیز است ونظراصلـی شاعـر بحث و استدلال در مسائـل دینی و دعوت بایمان و معنویّت و تحقیر دنیا و اعـراض از آلایش بـزخارف دنیوی وحثّ و تحریص برتقوی و ریاضت و ترك ظواهر وتوجّه بباطن است .

وی را درترك و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیدهٔ آن‌درهمان دوران خـودش بسیار شهرت‌یافته است. در کتاب سلّم‌السمواتست کـه قصیدهٔ وی بدین‌مطلع :

طلب ای عاشقان خوش‌رفتار　　　طرب‌ای شاهدان شیرین‌کار

به (ببحرابرار) موسوم گشته ومختارخواص ومرغوب افاضل‌شده است سنائی دراین‌قصیده ازمنطوق قول‌مسیح علیه‌السلام :من‌لم‌یترك داره خراباً و امرأته ارملة وولده یتیماً لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد　　　هر که در بندیارماند و دیار[2]

جامـی‌در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بریکصد و هشتاد بیت است وسنائی آنرا رموزالانبیاء و کنوزالاولیاء نام نهاده وبسی معارف‌و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده‌است .

---

۱ ـ خلاصةالاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری .

۲ ـ سلم‌السموات ابوالقاسم‌بن ابوحامدبن نصرالبیان نسخهٔ خطی‌آقای وحدتی .

✡✡✡

اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده ازمدحیّات وزهدیّات وقلندریّات است که قسمت مهم وعمدهٔ کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشت ترکیب بندو ترجیع بندو مسمط و ۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و ۵۳۷ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است وچنانکه تقی‌الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست وحتماً قسمت مهمّی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش ازمیان رفته ویادر نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحّص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .

۰✡۰

دیوان سنائی تاکنون چندبار در ایران وهند بچاپ رسیده است یکی درسال ۱۲۷۴ در تهران باخط نستعلیق بسیارخوب وچاپ سنگی که نسبت بنسخه‌های خطی جامع تر ومحقّقاً ازچندنسخه جمع آوری شده وابیات آن در حدود یازده هزاربیت می باشد و درواقع همین نسخه اساس نسخهٔ حاضر است. ودیگر درشوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط وعدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر درسال ۱۲۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونی ترتیب وتنظیم این نسخه

چنانکه درچاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که یك نسخهٔ خطی را که ازحیث صحّت و جامعیّت بردیگر نسخ امتیازداشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید وبرای این مقصود درنظرداشت که نسخهٔ - م - که قدیمترین ومعتبر - ترین ومهمترین نسخه های دیوان سنائی درنزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتّب نبود وبخش غزلیات ورباعیات وقطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص وبعلاوه یکعده ازقصاید وقطعات وتمام رباعیات هم اصلا در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهترهمان دید که نسخهٔ چاپ تهران را برای این منظور بر گزینند وترتیب وتقسیم نسخهٔ م. را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید وزهدیات و مدایح وقلندریات وغزلیات را ازهم جدا کرده ترتیب الف بائی حروف اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمّن مشکلاتی بود وجدا کردن همه دشوار می‌نمود بهتر آن دانست که مدایح وزهدیات وقلندریات را که در آن نسخه ازیکدیگر جدا ذکرشده دراینجا باهم بیاورد وفقط با علاماتی آنهارا ازهم امتیاز دهد تاهم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده وهم هریك ازاین سه نوع چنانکه در آن نسخه‌است ازیکدیگر مشخّص گردد ونیز آنچه درفهرست آن کتاب ذکرشده وازاصل آن نسخه افتاده‌است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می‌باشد ونسخهٔ حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات را بحروف تهجّی مرتّب کرد وبرای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هرقصیده وقطعه و غزل شمارهٔ آنرا نهاد برای زهدیّات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) وبرای قلندریّات حرف (ق) وبرای غزلیّات حرف (غ) را انتخاب ودربرابر شمارهٔ هریك قرار داد.

وآنچه در فهرست نسخهٔ ـم ـ ذکر آن شده ودراصل هم موجود است باستارهٔ درمیان عدد وعلامت بازنمود وآنچه فقط درفهرست ذکرشده واز اصل نسخه‌افتاده با خط فاصلی (ـ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن‌هیچ نشده و در نسخه هـای خطی دیگر و یا نسخهٔ چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد.

مثلا این علامت (۱☆ ز) که دربالای قصیدهٔ اوّلست نشان آن میباشد که ازقصاید زهدیّه است و درفهرست نسخهٔ ـم ـ ودراصل آن هردو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

واین علامت (٥- ق) نشان آنست که ازجمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریّات ذکرشده واز اصل نسخه افتاده است .

واین علامت (٤ ـ) که غیرازعدد وخط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که دراصل نسخهٔ ـ م ـ بهیچ روی ذکری از آن نشده است .

اختلاف نسخه ها چنانکه درنسخه ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخهٔ آن آورد وفقط اختلافات نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك را که قدیمترین نسخه های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م ـ) ممیز گردانید و همچنین نسخهٔ گراوری کتابخانهٔ ملی را بعلامت (ع) ونسخه خطی قدیمی همان کتابخانه را بعلامت (ف) معین نمود و بقدر توانائی سعی نمود که از نسخه بدلها آنچه درست تر است در متن گذارده شود معهذا همه جا رعایت این نکته نشده و گاه آنچه در زیر صفحه است از آنچه درمتن گذاشته شده صحیح تر مینماید .

✿✿✿

عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخهٔ ـ م ـ گرفت و از آوردن عنوانهائی که فائده‌ای در آن نمی دید خود داری کرد .

چون بیشترمواقع برای غور ودقّت درمعنی اشعار وپیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی یافت وکار چاپ کتاب بتأخیر میافتاد ازین رو دربسیاری ازاین مواضع کلمه وجمله همچنانك مغلوط ومشکوك بود بجا ماند وقهراً راهی جز نقل آن بهمان صورتی که درنسخ مختلف مضبوط بود نداشت وآنرا چنانکه بود بدون تصرّف وتغییری آورد و ذوق وسلیقهٔ خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار ولغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد وصورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند وعمل این بنده موجب گمراهی آنان نگردد .

قصاید وغزلیات وهمچنین یك بیت و دوبیت اشعاری که ازنسخ خطی دراین

دیوان اضافه شده پس از دقّت واطمینان وبودن در دونسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخهٔ منقول عنها افزود و قصاید و اشعاریکه فقط در یک نسخهٔ دیوان بود و بشعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که ازآن سنائی نباشد از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیدهٔ (منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا) با آنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود ازنظربودن در نسخهٔ - م - حذف آنرا روا نداشت و با تذکّر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد .

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن درديوان شعرای دیگر نیز آمده وبعضی ازقطعات ورباعیات وغزلیاتی که بسنائی نسبت دادهشده بمعزی وانوری وجمال الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبک چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیلهٔ نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد .

چگونگی نسخ خطی که بانسخهٔ چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقهٔ شرکت طبع کتاب درسال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه بر نسخهٔ چاپ تهران بانسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ - نسخهٔ متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی - دارای ۷۲۱ صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحهٔ آن دیوان و ۳۴ صفحهٔ آن خاصه مثنوی کارنامهٔ بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمهٔ نثری در احوال حکیم سنائی ازتذکرهٔ تقی الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحهٔ اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا ، و

عناوین بعضی با طلا وبعضی باشنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّهٔ جمادی‌الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده وپس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامهٔ بلخ ختم میشود لیکن غزلیّات از قصاید کاملا تفکیك نشده و گاهی درهم ذکر گردیده ونشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲- نسخهٔ کتابخانه شادروان علاّمه دهخدا - دارای ۳٤٤ صفحهٔ ۱۵ سطری بخط نستعلیق اوّل وآخر آن افتاده وبیشتر صفحات آن بواسطهٔ صحافی و وصّالی ازمیان رفته متن آن نسخهٔ دیوان سنائی وحاشیهٔ آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً درحدود ۱۸۰۰ بیت میباشدو شرح حال سنائی ازتذکرهٔ تقی الدین الحسینی نیز در اول کتاب وعناوین وجدول اطراف باخط قرمزاست .

قصاید زهدیّه وبعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتر دراوّل وبعد از آن قصایدمدحیّات وغزلیات وقطعات میباشد ازرباعیات آن چیزی بجانمانده وتمام ساقط شده وازاین کتاب درنسخهٔ حاضرفقط درقسمت غزلیات استفاده شده است.

۳- نسخه کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار- ازابتداء وانتهاء آن چند ورق افتاده وچند ورق هم ازقسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اوّل آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات درآخر است ولیکن باز کاملا قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعض ازقصاید درقسمت غزلیات وبالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیرمعلوم و گمان میرود که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدّهٔ ابیات آن تخمیناً درحدود هشت هزار بیت وخصایص وممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد ودرفهرست کتابخانه بشمارهٔ ۳٦٦ ذکرشده است .

٤ - نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی - خط آن نستعلیق خوب قصاید در اوّل وغزلیات درآخرومرتّب بحروف تهجی است ولی قصاید وغزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده شده وچندقصیده وغزل آن مکرّر آمده چنانکه قصیده‌ای گاه هم درضمن

قصاید وهم درترکیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است ونیز دراین نسخه دو قصیده ازمجیر بیلقانی که به سبك وروش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین دوبیت شروع میشود .

زدار ملك جهان روی در کشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما
دوچیز هست که در آفتاب و گردش نیست
وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا

ودیگر باین دوبیت :

تا کی زخطهٔ خوف آئی بصف رجا — بر گیر بار و برو زین دار ملك فنا
عمرت بباغ امل یك روزه گشت چو گل — توچون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب وردردیوان اوذکرشده بود دراین کتاب آورده نشد .

ازجمله ممیزات این نسخه آنست که باچندین نسخهٔ دیگر مقابله شده واختلاف نسخ آن در حواشی یادداشت گردیده است ونسخه از کتب کتابخانهٔ مرحوم فرهاد میرزا معتمدالدوله بوده وخط آن مرحوم درصفحهٔ اول آن دیده میشود و بعد بملکیت شادروان میرزا رضاخان نائینی درآمده وبوصیت آنمرحوم وقف و بکتابخانهٔ آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲ وعدد اوراق ۱۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۲۰و۲۲ سطروابیات آن درحدودهشت هزاربیت میباشد ودرنسخهٔ حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ – نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است . که ضمن مجموعه‌ای مشتمل بر پنج دیوان به‌ترتیب ذیل :

۱ - دیوان سنائی ۱۷۳ صفحه — ۲ - دیوان ظهیر فاریابی ۱۲۰ صفحه
۳ - دیوان سیف اسفرنگ ۲۸۳ صفحه — ٤- دیوان مسعود سعد سلمان ۲۲۲ صفحه
۵ - دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه ومجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطری ودرهرسطری دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلامت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ ـ نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم افسر ـ این نسخه بقطع کوچك وبخط نستعلیق که بانسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها درحاشیهٔ آن نوشته شده‌است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح یك ممدوح بوده در پی یکدیگر آمده‌است. ودر پشت صفحهٔ اوّل نگاشته‌شده: کاتبه‌وصاحبه‌اقل‌ذرات‌المعاصی تقی‌بن معین‌الدین محمدبن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی‌غرّهٔ شوال ۱۰۱۲ و علامت این‌نسخهٔ حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است .)

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك که بعلامت ـ م ـ درطبع این دیوان نشان داده شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شنجرفی وقرمزاست .

این نسخهٔ دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است که کمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت .

۱ ـ آنکه دیباچهٔ مخصوصی که حکیم سنائی بقلم‌خود برای دیوان اشعارش نوشته دراول آنست .

۲ ـ دارای فهرستی است که مصرع اوّل تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات و غزلیّات وقطعات ومراثی وهجویّات کتاب درآن آورده شده است .

۳ ـ نظم‌وترتیب اشعار این‌نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های‌دیگر چنان تنظیم یافته که تصوّر میرود که خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب کرده باشد وتقسیم اشعار بزهدیّات ومدایح وقلندریّات و غزلیّات ومراثی وهجویّات‌شاید ازآن خود اوباشد .

۴ ـ عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب کمی ذکرشده است .

۵ ـ محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی درعنوان ها ذکر شده است وآنچه دربلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم‌آمده درپی یکدیگرآورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

٦- خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن وقدیمی است وتفاوتی ندارد ودرمانند که وچه‌و آنکه‌و آنچه ودیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم الخط امثال این کلمات کی وچی‌و آنك و آنچ است. یاء اضافه بعدازالف بصورت همزه‌همه‌جا نوشته‌شده‌مانند مشبکهاء=مشبکهای. وطبیعتهاء=طبیعتهای و کلمات سوء = سوی ونیکویی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مانند چشم و قلزم در آن احیاناً چمش و قرزم نوشته شده است و کلمهٔ یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنهٔ واو آورده شده است (صفحهٔ ۲ و۳ مقدمه) واین املاء دربعض دیگراز کتب قدیمی نیزدیده‌میشود چنانکه درمقدمهٔ نسخهٔحدیقهٔ قدیمی‌متعلق بکتابخانهٔمرحوم ملك الشعراء بهار کلمهٔ یدعو نیزبهمین شکل (یدعوا) آمده است .

این نسخه بواسطهٔ نقص وافتادگی قسمت غزلیات آن تاریخ تحریر ندارد لیکن خمیرهٔ کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال برقدمت و کهنه بودن آنست وبعضی ازعناوین مخصوصاً عنوان نام بهرامشاه باذکر القاب بسیار وآوردن جملهٔ دعائیه (خلداللّه ملکه) را میتوان‌قرینه وشاهد گرفت که این نسخه درایّام خودناظم یا اندکی‌پس‌ازمرگ او وزمان پادشاهی‌بهرامشاه نوشته‌شده است‌این‌نسخه بواسطهٔ قدمتی که نسبت بسایر نسخه های خطی دیوان دارد ازتحریف وتصحیف کتّاب ونسّاخ مصون‌مانده و کمتر دست درآن برده شده وازاین‌رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه های خطی‌دیگر اختلافش‌بیشتراست .

☆☆☆

علاوه برنسخ فوق که درچاپ اول دیوان مورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر بادونسخهٔ زیر نیز مقابله واز بعض نسخ دیگر که‌بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱- نسخه عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که از روی یکی از نسخ قدیمی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول‌میکرو فیلم آن‌تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابله آن با نسخه «چاپ شرکت طبع کتاب» برابیات دیوان افزوده شد

خصوصیّات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثرا رعایت رسم الخط قدما در آن شده است و علامت اختصاری آن در نسخهٔ حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا محمد بن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و درمقدمه نسخ حدیقه بنام مقدمه رفاء دیده میشود و این خود یکی ازممیزات این نسخه است وچون این مقدمهٔ تا کنون بچاپ نرسیده ویکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد باشد که مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گیرد

✡✡✡

الحمدالله الخبیر بخفیّات الضمائر العلیم بخبیّات السرائر المنزّه عن الامثال و النظائر المقدّس عن ان یدرکه البصائر المتعالی عن العشیرة والعشائر والصلوة علی نبیّه الدّاعی لامته الی اکرم النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثمّ ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستأثر بعلم الغیب لعلوّ ذاته حیث قال و قوله الحقّ فی محکم کتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الاهو ویعلم مافی البّر والبحر) .

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی ومرهم هر جراحتی درد هر مردی ودرمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهّاری کـی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خودرا خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بردشمنان خود باران خاکساری و نکو ساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقـدّم موجودات سلالهٔ طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مـکان نبوّت سردفتر بر گزیدگان وشفاعت خواه رمیدگان وفهرست جریدهٔ رسیدگان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدّم بود ورؤیت برروایت تاهر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت وهروحیی کی ازبارگاه ازل سوی کارگاه امل
بسفارت طاووس ملائکه واخ الانبیاء المرسلین صلواة الله علیهم اجمعین صادر گشتی
آن صدر باقدر بل که آن بدر هرصدر پیش از اداء وحی همی خواندی تابرای اعجاز
واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه
وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مردفردمهترو گذاره دیده که ای محمدمرا کی
خدایم ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم درعالم غیب درهر کنجی صدهزار گنج حکمت
کی خاطر نا گنجی بدان نرسد آنرا که خواهیم ازاهل عصر بر گزینیم وسینهٔ او را
مفتاح خزینهٔ غیب وحکمت گردانیم وانوار بی‌شمار بر وی نثار کنیم و مدد لطایف
بی‌عدد بروی ایثار کنیم آنکه تقوی وهدی را شعار ودثار اوسازیم وسرای قناعت
ازبرای براعت وشجاعت او پردازیم تا کلام ومصحف مجد ازاین خبردهد (هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت وحکمت رسد در بحر آلاء
ونعماء ما غرق شود بالطف قرین وباوفق همنشین شود وبر در سراپردهٔ قدم قدم
بربساط فضل نهد ازکاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست درکشیده و خواست
ازلی ومشیّت لم یزلی علم اقبال اورا بثریّا بر کشیده وقلم قدم بر اوج کرم درحق
این رقم ثبت کرده (ان الابرار لفی نعیم).

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فروگذاریم و نهاد او را عیبهٔ
غیب گردانیم و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ نا پسندیدهٔ او کشیم تا عسل کسل از
شرابخانهٔ ابلیس نوش می کند و لحاف خلاف می باشد سر بر بالین غفلت
نهاده واعجاب حجاب روزگار او گشته تانه کمال نعمت بیند که شکرمنعم کند ونه
زوال تا بمنتقم بنالد بیگانه وار می آید ودیوانه وار میرود دست انصاف داغ ذل بر
روزگار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) ودراین خواری کردن کس را
برامرما اعتراض نه اما فتح البابی که طالبان شریعت وسالکان طریقت را باشد هیچ
شئی از اشیاء عالمین سدّ آن نگردد باز سدّی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند
معاملت ثقلین آنرا برندارد از آنك اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون
اصلی باشد نه وصلی مدد آن ازعالم غیب بود درفروع باید کی راست بود تاخود را

ازاین دریای بی‌پایان واین کورهٔ بلا و کلبه عنا برهاند ازآنك آن فرعون بی‌عون که درآن مدت باآن آلت وعدّت (انا ربکم الاعلی). می گفت مطرود شد و نمرود مطرود باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد وآن سراشقیا و پای مال اتقیاء باچندان خدمت وعبادت گفت (انا خیر منه) مرجوم شد وآن قارون وارون باچندان حیلت وجبلت بگفتن(الامن رحم ربی) مغرورشد این سالك خود ازاین عقبات خطرات بگذراند وازچنین دریا بکرانه برد واز آهنگ این نهنگ بگریزد درحبل متین کلام ربّانی آویزد وامر(واعتصموا) را نماید و کلمهٔ(انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد واز گفت من خود را ازکارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه کردن بیفزاید وبتازد تادراین ورطهٔ خطرناك گرفتار نشود (و کذلك اخذ ربك اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید) برپی هوانروتا فذلك حرمان برجریدهٔ جریمه وی زنند وازآن رقم این آید کی (فخسفنا به وبداره الارض) چه بیشتر اولاد ابوالشر روز محشر باهزار شور وشراز درهوا درهاویه شوند تاجماعتی ازایشان درهواء نقد افتادند ازبی باکی وناپاکی وپاکی حلالی بگذاشتند مشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند وازنام ونامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه وبزرگی لقمه لذّت ساختند تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند . حضرت عزّت از سیرت بصیرت ایشان خبر داد (اولئك کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون) لاجرم درعالم قیامت وردهریك این خواهد بود (یالیتنی کنت ترابا)

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند و پشت برصحبت خلق کرده و دنیارا رد کرده نه قهرنفس را ونه هوای مبدع را بل که تاایشان را زاهد وعابد خوانند و بدیشان تبرّك کنند ودر دل ایشان ازصدق حدیث هیچ خبرنه وبر کلّ احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه ودر حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته این چنین سالوسی وناموسی وافسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند ودرمتابعت ایشان برمقتضی و موجب

ریاء نفس در دام کام گام نهد بر قلب فرع نه بر سنّت شرع (من سن سنة سيئة فعليه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم درعالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نورعلى نور) باشد وازحدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه دردنیا دامی شکافته و نه‌در عقبی کامی دریافته این مفلسان درعقب آن مخلصان می دوند وفریاد میکنند (انظرونا نقتبس من نوركم) وایشان جواب میدهند (قيل ارجعوا وراءكم فالتمسوا نورا) ازاین خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت ومنهی طریقت را خبرداد و گفت (افرأيت من اتخذ الهه هواه) بازجماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود قدم برهوای نقدنهادند ونفس را قهر کردند بطمع آنکه تاچون بترك دنیابگویند آخرت را دریابند تانفس ایشان بهوای ابد برسد وفردوس اعلی مأوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود و آن نامهٔ الهی خوانده بود (ولكم فيها ما تشتهيه الانفس وتلذّ الاعين وانتم فيها خالدون) این طایفه ازهوای نفس بگذشتند. امامیراث ابلهی بردندچنانکه خواجهٔ موجودات محمدمصطفی صلوات الرحمن علیه خبرداده است (اكثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی ازسر طیب طینت برآوردند ولباس طبیعت ازنهاد خویش بر کشیدند وقدم از هوای مؤبدنهادندودنیارا باآنك جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند وعقبی را باآنك خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادندازصورت دعوی درحقیقت معنی آویختندازهواجس کواذب بگریختنداین طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که‌درانوار اسماء الله افتادند گاه درسراپردهٔ الله هست گاه ازحلاوت حیّ رحمن سرمست گاه ازمنّت رحیم پست گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیّت گشتند در نیست وهست ودرهست ونیست قهرولطف بمانند این طایفه انبیاءاند صلوات الرّحمن علیهم اجمعین اوّل قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود وواسطهٔ کار خلیل جمال آن اسماء وبدایت دم مصطفی صلوات الله علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند. قرآن درحق آدم گفت (وعلّم آدم الاسماء كلّها) ودرحق خلیل گفت (انى وجهت وجهى للذى فطر السموات والارض) درحق سیّد کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذى

خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیّت این خطاب برند
(الذین أوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجهٔ مکوّنات
که گفت (العلماء ورثة الانبیاءِ) وبعد از آن حکماءِ شعرا اند که درجهٔ ذوالارحامی
ایشان انبیاء یافتند اصل میراث را که باقی مانده بود بر ایشان مانده بود بر ایشان
تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیر اوما
یذکّر الاّ اولوا الباب) واین مثال که (الشعراء امراء الکلام) وخلعتی دیگر از جامه
خانه بموت(؟) درنهاد ایشان پوشانید که (وانّ من الشعر لحکمة) .

روزی من که مجدود سنائی ام درعجوبات (کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال
تعالی وتقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق گرداند وازاین روزگار مقید
حق شبانی حاذق بیرون آرد بنده‌ای پیدا آرد که بی تربیت پدروتقویت استاد وتربیت
وتنقیت خلایق اورا حقایق بین ودقایق دان گرداند واین معنی نه بکسب وصنع خلق باشد
بل کی بفضل وعطاء حق بود که بی گوشمال مؤدّبی ومعلّمی عالمی وادیبی گردد بی
قفاءِ روزگار طبیبی وحبیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد وبی زحمت
خیالی رحمت جمالی بیند بی تربیت بتزکیت رسد (ادّبنی ربّی) این باشد که این همه
گل بی خار ومل بی خمار است که ازعقل عقیله فنا می رهاند وقباء بقاء می پوشاند و
دل را خلعت صدق میدهد وتاج صدق برسر عشق می نهد مشکل عالم بدوحل میشود
صدهزار گل نو شکفته وهزارهزار درناسفته ازصدف دل وباغ سینه نثار دوستان می
کند درهر حرکتی ازوی برکتی باشد ودرحکمی حکمتی ودرهر عملی علمی ودر هر
اشارتی بشارتی ازحقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمتر نه .

باری جمله شناخته آمد که اوازاین معانی بی خبر وازاین مبانی بی اثر بوده است
باسیّد کاینات دریوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کماهی) ناگاه
باطنش گنج خانه راز گردد وظاهرش زرّاد خانهٔ نیاز نـه این خارستان را مقرّ قرار
دادند ونه آن گلستان را مفرّ فرار شناسد همه فرارش ازخود باشد وهمه قرارش با
لطف صنع خدای کماقال الشاعر .

لیس من اللّه بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت ازجنس عالمی وحکیمی وچون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم را دوامی باشد همهٔ علماء وعقلا وعرفا وعشّاق آفاق واهل صفّهٔ صفا وارباب عهد و وفا قوّت نفس وقوت جان از آن خوان جویند ویابند وهمه متکلمان وحکیمان وشاعران دنیا الی قیام الساعة سوی آن پویند واز آن گویند هرچند خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنك بهیچ کلمه‌ای رای خلعتی نگذاشته‌ام هرحرفی ازوی طرفی یافت وهر نقشی نفسی وهر معنی معینی هیچ نفس رابی روح نگذاشته‌ام وجام جان را بی فتوح رهانکرده‌ام وهیچ شام را بی صبوح نداشته‌ام (اری الناس علی دین ملوکهم).

چون سلطان عالم ملك الاسلام آن ملك فلك وسمای هوا سما قدر وسمارفعت پری روی نبی خلق عیسی دم آدم صفوت سلطان الخلق وبرهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان دولت شهاب سماء دار الخلافة نصاب العدل والرأفة یمین الدولة وامین الملة شاهنشاه بهرام شاه ملك خلدالله ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود وقوفی تمام داشت وبدیدهٔ عاقبت بین احوال من بنده می شناخت رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیدهٔ ظاهر چالاکی من می بیند مثال فرمود که اورا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه خدمت رسد واز میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد ونامش از دیوان عام بجرایدِ خواص ثبت کنید وچنانك بصفوت ملکیست بصورت ملکی شود من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیدهٔ جهان دیده بداشتم و منّت این رتبت بجان جان برداشتم آن جام لطف نوش کردم و لیکن چون در خلا تشریف محاورت داد مطلق یافتم پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه‌دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام درنفاذ امروحصول مأمول هردو جهان دراز باد این بنده خرس حرص برخویشتن چیر نگردست و در خرسندی برخویشتن باز کردست وهرگز طعم طمع نیافته‌است و آوازهٔ آز بگوش هوش من بنده نرسیده است ودست نیازمندی از آستین آزمندی بیرون نیاورده :

دیوانه نیم نه نیز کم شد هوشم	بی رزق نمانم ارچه کمتر کوشم
گر بی برگم بمرگ مالد گوشم	کازادی ببندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینك مدّت سی و نه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده‌اند
بنگر اندر ما وایشان گرت ناید باوری

هرچند این کرامتی بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت وموهبتی بی غایت امّا بنده این تجمّل را تحمّل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضّل را تحمّل نداند شناخت که پیش ازتوان این ناتوانست شعر .

ما کلّف اللّه نفسا فوق طاقتها[1]	ولا تجود ید[2] الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم	نزدیك سبك روح گرانجان چه کند

مهرهٔ مهر شاه در گردن ماه زیبد وزاير ستانه خانه آفریدون شاید و زمین بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسرو کلاه بایند هر دونی وزبونی را این تمنّا نباشد از آنکه تمثال علم شیر اوهزار بار زیادت ازوشیر اوست وجمشید شیدای شرابخانه اوست وپرویز پرویزن دار مطبخ اوست ونیز با آنك آن عزیز بی همتا درقرآن نامخلوق گفت (واوحی ربك الی النحل) هیچ عاقل صادق باجمال وکمال خطاب وتعریف وتشریف بنظارهٔ آن مگس نرفت ازاو بعسل مصفی قانع گشت وهمه گزیدگان بحکم کرم نزدیك کرم پیله نرفتند ازاو بلطف ابریشم بسنده کردند وهمه بزرگان واهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند وجمله بازرگانان طالب آن بوی خونی که در ناف آهوست که در آن صنع احدیت است شده‌اند اگرهرگز آهورا نبینند روا دارند : شعر

وان تفق الانام و انت منهم	فان المسك بعض دم الغزال

اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

---

۱ - اصل : ماکان الله نفسا فوق طاعتها	۲ - اصل ولا یجود یدا

واورا از جامه خانهٔ عفوخلعت استعفا پوشاند تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارد تا ابوذر شرك وحدت اودرست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم‌الله ابـاذر یعیش وحده‌ویموت وحده ویبعث یوم‌القیامة وحده) ازآنك علماء شـریعت و ابنای طریقت متفق‌اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل‌را نهار بهار نتوان دیدو کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد دربار گاه شاه نوبرده بوده جلـوه نداند کرد بساط نورجمال حور را شاید هزار دستان اگرهزار دستان از بـر کند رسیلی داود پیغبر نتواند کرد دل‌شده با دلدار چگونه مقاومت کند می‌زده باهشیارچگونه متابعت نماید آورده را درمقابلهٔ آمده کی‌توان داشت کرامت پیش‌معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهرشده زهره زهره برین گلشن روشن آب‌شودوچون خورشید عالم آرای‌ظل‌اللـّه سرازمطلع‌خویش برآرد چراغ‌درویشان را نورنماند وچون عیسی روح‌اللـّه فتوح خودرا در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم‌شده خود را درنور صبح کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء اوشب یلدا سوزن را درمیان خاك بتوان یا فت انگشت مرده عاجزا ن را بحول وحیلت و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیر روزدرروی شب کشد شب پرك را بعجزدیده معذور دارد . شعر

صدرچرخست آن وتن‌را بال‌سست	روی‌شیداست آن‌وجان راچشم‌درد
جان من آزادکن تاعقل من	هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که‌باد	تازه‌ات‌ازجان‌شاخ‌وبرگ‌وبیخ‌ونرد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل	چون نبود اندر سخن‌مردنبرد

بنده‌شکرانهٔ این‌تربت وموهبت‌را فخری‌نامه‌ای آوردو آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی براین نسق ننهاد و نساخت که مایهٔ جهانست وپیرایهٔ عالمی وآنرا نام (الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة)نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عیان پیشه زیر تیشه که سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ صبر نداشتند و ازدایهٔ علم‌سیرشیر نبوند میوهٔ آرزو طلبیدن

گرفتند وچون مرغ مخفق دراین فخ طپیدن آغاز کردند و مار کردار گرد بهشت دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند وآن موسوسی کی درسیصد وشصت رگ ایشان سیصد و وشصت انهار خانهٔ ابلیس دارد بحکم وسوسه درمیان دل ایشان پنهان شده (ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم) وبنده فریاد میکرد (و لاتقربا هذه الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقه ازمخراق لعنت بپرهیزید ایشان با هوای شیطان بس نیامدند (کل ممنوع متبوع) درآمدند اوّل درمتابعت هوی ابتدا بهوی کردند وبی فرمان جزوی چند ازاین کتاب کی هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هزار دارالقرار بود برسبیل حصه واستسرار بر گرفتند واز سیاست این خطاب غافل کی (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما) جماعتی را ازارباب دل مهجور ورنجور کردند وخود را دربیمارستان خوف وترس بماندند کی (الخائن خائف) خواستند تااز روی حسداین کتاب رامتفرّق کنند(یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون) آن قدح سوی ملی آوردند وآن سوسن سوی گلی بردندو آن دریاسوی پلی وآن اجزاء سوی کلی

امیر امام رئیس مجد السادة محمد بن طاهرا لحسنی ادام اللّه سیادته باز نمود م آن درهم نا می جدّ خویش شنا سا ی خویش و د ر همه حو اد ث سدّ بیگانه وخویش از آنك ازسادات حضرت غزنین رفیع قدم‌تر و سریع قلم ترازوهم نیست تا مگر آن اجزاء ازآن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلالهٔ نبوّت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستد وبمن بنده باز فرستاد و چون آن ازآن مشتی ناهمتا بردست این مهترزادهٔ بی‌همتا بدست بازآمد وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد و جان درقالب بلب رسیده و از صحت بتب کشیده پرواز کرد و درپرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست　　　خودیکی روزه راه خورشیداست

شبی ناگاه تبی ظاهرشد چنانك لب از گفتار ودیده از دیدار فروماند یکروز

بیش عمررا مهلت نماند این کتاب ناقلی نانظام و کاملی ناتمام رها کرد وبرفت وبنده اگرچه درصورت آب و گل مرده است بحقیقت جان ودل زنده است که (المؤمن حیّ فی الدارین) وحیواة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایهٔ حیواة باشد چنانك قرآن مجید خبر می‌دهد (وجعلنا من الماء کل شئی حی) از آنك کسی کی ازخود بدوست هجرت کند وسدّ دیدهٔ خویش را ازراه بردارد واز بـادهٔ نقش بگریزد وروح را درپرواز آرد وبتسلیم نهاد آواز آرد دروصل کـوبد و رضای دوست جوید علّـت سودا دفع کند و ازنشانهٔ هوی روی بگردانـد هجرتش از خـود بحضرت نبوّت باشد ومنزلش ازاین خاکدان درجوار ربوبیّت بود تاسیّد کاینات ازصدق این هجرت خبرداد (من هاجر الی امراة اوالی شئی فهجرته الی ماهاجر الیه)لکن تا آن سالك ورای خود دل ربای وجان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانك من بنده دراثنای قصیده‌ای گفته‌ام وهی هذه شعر .

هیچ کس رانا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

وچون ورای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می‌فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا)۔ معاذاللّـه معاذاللّـه غلط کردم چه صورت وقوّت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیر بلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربهٔ محنت وحشی ازبرون دلش پاره پاره مـی کند چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش وتابش ظاهر میگرداند وشاخ شاخ میبالاند چون بوسفیان اسارت کند(مات شهیدا) دریمامه (کذا) و نعرهٔ عشق می زند هذا بذاك اصل فتحش روی دهد مایهٔ حیوة بزرگان در کنار مرگ یابند زیرا کی سرّ زندگانی بر بستر دایهٔ مرگ غله وبا آب درخاك باشد و گوهر در سنگ سیّد کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینهٔ (من رکب فیها نجی) ومصباح شبانهٔ (واللیل اذاسجـی) صلوات اللّـه وسلامه علیه چنین میفرماید امیرالمؤمنین علی را کرم اللّـه وجهه درآموز بدین اثر کیمیاگری کن (یاعلی کن حریصا علی الموت توهب لك الحیوة) زانك عزیزان

دراین مقام نفس را فدای روح کنند ومرگ را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) میان (یحبهم ویحبونه) این باشد ازآنك هر که جان جان دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق را مرگ وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیزهموفرماید علیه الصلوات والتحیّات (یالیتنی غودرت مع اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی مصر فناوبقا گوید(توفنّی مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن شیر مردان ومردمیدان فرماید(لایبالی ابوك وقع علی الموت ام وقع الموت علیه[2])وجای دیگر فرماید علیه السلام(لیت ربّ محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی چون این جماعت خودرا ازراه برداشتندو آرایش خلق خوددر آلایش خلق خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّه اموات بل احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی بصر درو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصر پردرد دارند پنهان می باشد علم حکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبر چنین میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود ازوجود افلاك این خاك است ازصنع بدیع اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ - اصل: یالیتنی کنت مع اصحابی ۲ - اصل: لایبالی ابوك وقع الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابد الدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فرو بندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب - .. مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجود وزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی خیر الکلام ماقل و دل . همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن

چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم وازز بان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) بر توسو گند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکر وپرورش وتتبع وذکر هر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای و بی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل والیه التکلان.

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهاء سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه عقل نامه سیرالعباد کارنامه تحریمة القلم

توحید باری نعت رسول موعظه قصاید مدح قصاید هجو

قصاید هزل مراثی مقطّعات غزلیات رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّدالمصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ - نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده.

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم - درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هرکسی.

باب سوم - سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم - اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم وامثال وآن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع وآن چهار پنج قصیده است.

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است.

باب هشتم - اندر غزل وآن دویست وشش غزل است.

باب نهم - اندر رباعیات ازهر نوع وآن چهارصدو چهل وسه رباعی است.

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکر شده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجود آن بدین صورت است.

قصاید ۶۶- قطعات ۴۱- رثاء ۱۲ غزل ۹۵ رباعیات ۷۰

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واوراق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیر العباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است.

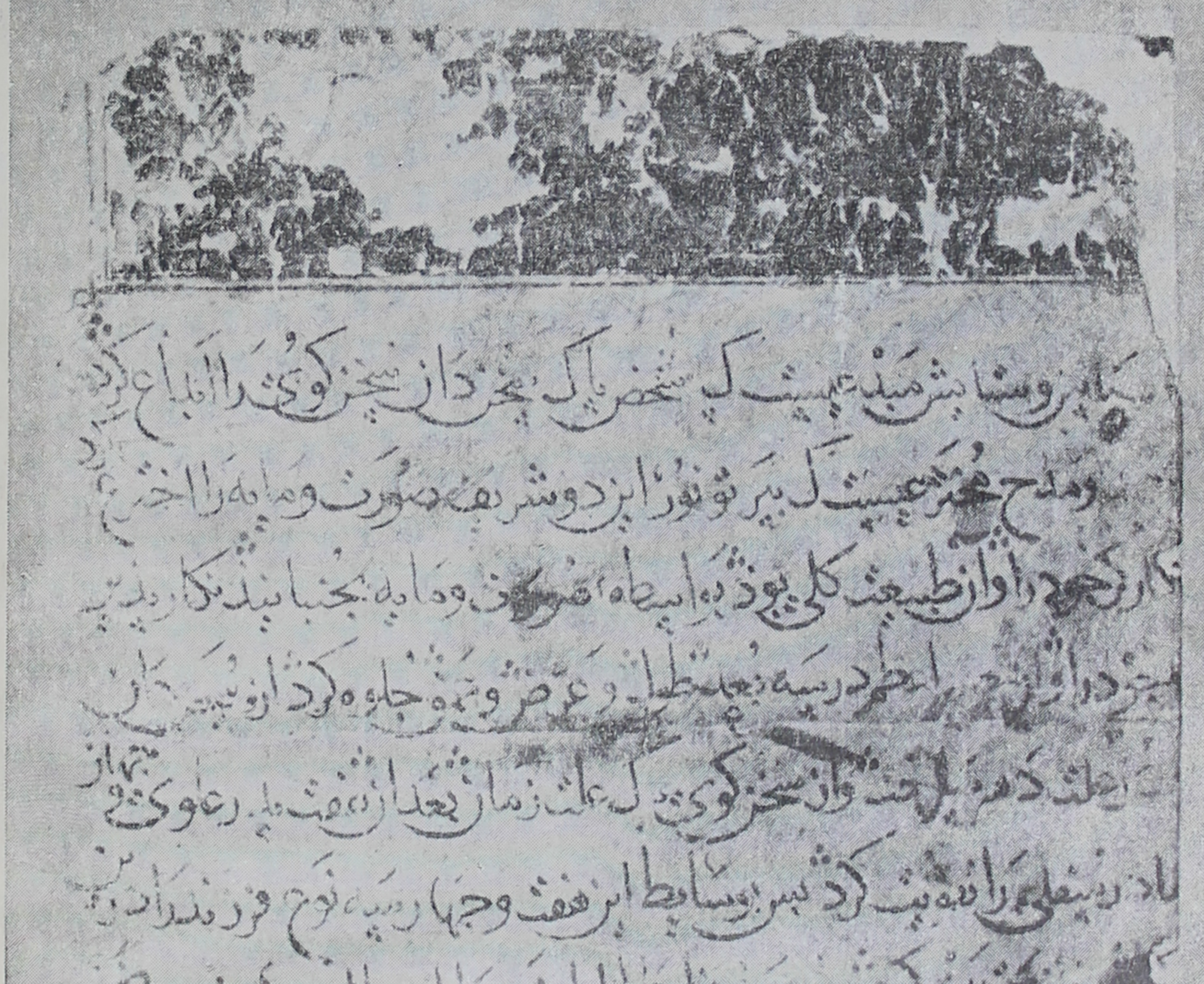
نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمد پهلوان (متوفی ۵۸۲) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود.

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعراء سید الحکماء نادرة الفلك معجزة الکلام فرید العصر وحید الدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیر الاسفهسالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤید المنصور المظفر نصرة الدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیر الایام مجیر الانام عماد الدولة وجمال الملة وبهاء الامة عز الملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیر اندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده.»



پشت صفحهٔ اول نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه ملی



صفحهٔ اول از نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که ازآن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات‌را که‌درچاپ پیش‌بدست‌نیاورده وفهرستی‌ازآنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی‌کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ - نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهرتنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ - نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریرندارد

۳ - نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ - نسخه قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✿✿✿

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبربود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه برآنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد وازجمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدّمه مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آنرا اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری ندادچون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت راکافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را که ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم ببقیه آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✡✡✡

طبع این کتاب مدّت درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشر دیگر چندی چاپ آن متوقف ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری بچاپخانه دیگری برده شد ازاین روی چاپ آن مطابق دلخواه صورت نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامد غلط بسیاری در آن باقی ماند که درغلطنامه‌ای (آنچه درحین مرور بدان دست یافت) جمع ودر آخر کتاب افزود امید است که خوانندگان بغلطنامه قبل از مطالعه توجه فرمایند.

این بود آنچه در خاتمه این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خود آقای تقی عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دوره دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیه فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می نمایم.

طهران ۲۸ خرداد ۱۳۴۱

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مبدعی‌راست، که سخن پاك و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد ، وحمد ومدح مخترعی‌راست که بپرتونوراین دوشریف صورت ومایه را اختراع کرد ، « نگارگروجود را » وآن طبیعت کلی بواسطهٔ این صورت و مـایه بجنبانید ، نگار پذیروجود را و آن جسم اعظم « بود » درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد وپس « از سخندان کل علّت دهرساخت ، و از سخنگویان» پاك علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را وچهارمادرسفلی‌را تنقیت کرد، وپس بوسائط این هفت‌وچهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت کرد ، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب وحجر امر بصحرا آورد ، وآن جوهر انسان بود ، و پس از برای تقویت وتنقیت ، پیش بر آن نازنینان که در مشیمهٔ اَولُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمة الحقّ ، پس دفتر لا ابالی وَقد خَلَقَکم اَطوراً [1] برایشان خواند ، تا میان جمـال وَ نَفَخَتُ فیهِ مِن روحی [2]

۱ــ قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد ویکم « نوح »

۲ــ قرآن مجید از آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم « الحجر » و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم « ص »

وکمال رُوحاً مِن اَمرِنا [۱]، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهارمرتبهٔ نفس‌را درچهار درگه طبایع باز داشت. اوّل نفس روینده، و آن شهوانی است. دوّم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. وچهارم نفس شوینده، و آن ربّانی است، ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهی‌ساخت، مؤکِدِ این آیت‌که اُنظُر کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض [۲] الایه، «تا بعض سالکان» از نقش نفس درگذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنهاکی درزیرپردهٔ صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که مثقلهٔ ظاهربرقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند، و آن سخن پاك خود محیط براَزَل و مُدرِك بر اَبد، آنهاکه وراء حجاب بودند، و آن اولواالعزم انبیاء بودند، بانورکلمه‌متّحد شدند، و آنهاکی درنظارهٔ جمال آن مخدّرات پردشان رقیق تر آمد، و آن اهل تحقیق واولیا بودند ازنورکلمه اقتباس میکردند، و آنهاکه از پس پردهٔ رنگ برنگ، «درنقش‌پرده نظّاره میکردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم‌کلمه عین او آمد، واولیا را مجال درمیدان نطق صفت او، وشعرا را تك وپوی در آشیان‌کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن‌سه بحکم واسطه، ازین شراب‌خانهٔ قِدَم صَفوِ خُم نصیب ملك وانبیاکرد، ومیانه نصیب اصفیا واولیا داد، وباخرقسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خُلقانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون درسنّت کرام این بود کی:

«وَلِلاَرضِ مِن کاسِ الکِرامِ نَصیبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرّع جرعهٔ ایشان عمرثانی و ذکرباقی بدست آوردند، چنانك اوّل از سخن پاك پیدا آمده اند باخر بسخن پاك بازگردند، تا مِنهُ بَدأ وَالیهِ یَعُودُ درست آید پس بتربیت

۱- قرآن مجیدازآیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم «الشوری»

۲- قرآن مجیدآیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم «بنی‌اسرائیل»

« انبیا وتقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و تا تمامان را دایگان بایند ، و بی‌مونسان را همسایگان ، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، وطعنهٔ ، کَما خَلَقناکُم اَوَّلَ مَرَّةٍ[1] نشوند ، از آنك خود مدرك بینش، ومحرّك آفرینش خبرداده است که اِذا ماتَ اِبنُ آدَمَ یَنقَطِعُ عَمَلُهُ الاّ عَن ثَلاثٍ صَدَقَةٌ جارِیَةٌ ، وَعِلمٌ یَنتَفَعُ بِهِ النّاسُ ، وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا[2] لَهُ بَعدَ مَوتِه ، معنی خبرچنان باشد که چون جوهر آدمی‌زاد را ازلباس آب وخاك مجرّد کنند ، « وپنج جاسوس نفسانی اورا درزندان عدم محبوس کنند ، وچهار میخ جسمانیش را بچهار معدن ، بازفرستند ، « خاکش را بخاك رسانند » امّا پاکش هنوزبپاك نرسیده باشد، بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگرازسه چیز: صَدَقَةٌ جارِیَةٌ ، یاخوانی آراسته که مددقوت وقوّت اخوان باشد. وعِلم یَنتَفَعُ بِه ، یا نوری ناکاسته،کی درظلمات « حدوث » ، اورا ودیگران را چشم وچراغ جان باشد. وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، یا وکیل دری که روی شناس خطهٔ امان وایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام درمجد وسناء این‌کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، ونه از آن سناء قسمی، و در این خزینه مطالعت کردم ، نه جـان را ازین خزینه هزینهٔ دیدم ، و نـه جسم را ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم کاهدان جانم در جوش آمد ، وجسمم در خروش ،گفتم : ای دریغا ،که براقی که سخن پاك را بعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است ، گُوا اینـکه : اِلَیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَّیِبُ وَالعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُه[3] وآفتـابی که جواهر غیب

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹٤ سورهٔ ششم «الانعام» و آیهٔ ٤٦ سورهٔ هجدهم «الکهف»

۲- درنسخه‌های قدیمی: « یدعوا » است باآنکه مطابق رسم الخط معمولی الف درجلو واو جمع گذاشته میشود و دراینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه‌های قدیمی دراین مقدمه « یدعوا » با الف بود همانطور نوشته وتغییری درآن داده نشد.

۳- قرآن مجید آیهٔ ۱۹ سورهٔ سی‌وپنجم « الفاطر » .

را بجان نماید ، جان از آن نا بینا ، مؤکد اینکه مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکرٍ اَو اُنثی وَ هُوَ مؤمِنٌ فَلَنُحیِیَنَّهُ حیوةً طَیِّبَةً[1] ، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد ، تاچنان شدم که ازاین سوداسواد دیده‌ام سپید کاری بردست گرفت ، وبیاض صبحم سیاه داری « پیشه کرد » ، چون این همّ بغایت برسید، و این غمّ بنهایت ، همی نابیوسان مفرّج همی ومفرّح « غمی » ازدردولتخانهٔ جان من در آمد، ازین بخشندهٔ بخشاینده ، چشمهٔ حیوان دلهاء مرده ، و روضهٔ انس جانهاء پژمرده ، اسمش هم صفت ذاتش احمد ، بختش هم نام «پدرش» مسعود . او صفی وعرضش مصفا او مستوفی، ومکرمتش مستوفا ، آن معتقد من داعی ازره صدق ، و آن متعهّد من دوست ازسرحذق ، حرّس الله « رُوحَهُ وَ » ، طابَ صَبوحَهُ ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید ، صدف مروارید «بشکافت ، از آنچه» دانست کی دل شمیدهٔ رمیدهٔ « طبیده » را بمروارید در توان یافت . ازشاهراه گوش دهان جانم پرمروارید کرد ، پس گفت بدرنگ ودلتنگت همی بینم ، تو آنی کی همه نقشهاء شیطانی را روی سیه کردهٔ ، این بدرنگی ازچیست وهمه مزاحمان حیوانی را چهارمیخ کردهٔ این دلتنگی ازکیست ، من اورا ازحرمان « دقیقهٔ خود ازمعنی » این خبرخبر کردم و گفتم ، جای بدرنگی ودلتنگی هست، که ازاین سه دست آویز که وکیل درِ آفرینش ارشاد کرده است، پس ازوفات دستم ازاین سرمایه کوتاه است ، تالاجرم محروم هردوسرای شده ، وبا این همه راه دراز مخوف درپیش وستانندهٔ سرمایه درراه ، میترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان ، برچهارارکانم چهارتکبیر کند ، وقامت عمرم بر« در» دروازهٔ قیامت بکشند ، چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد ، درحضرت یکی، بی پیرایه وسرمایه مانم ،آن غمخوارمن چون شراب ، نه جگر خوار من چون سراب ، این ماجری چون ازمن بشنید ، برای تفرّج و تسلیت مرا ، در شرابخانهٔ روح بگشاد ، و جام جام راح روح در داد ، پس مرا گفت که اوّل یك اثراز آثارولی نعمت «مخلوقات وسیّد» کائنات وخواجهٔ موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانك روزی سلطان «شریعت

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۹ سورهٔ شانزدهم « النحل » .

وبرهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال « فتوّت ، در چهار بالش « نبوّت » پشت واگذاشته بود بنگریست طائفهٔ را دید ازمخدّرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصاردر آمدند ، وشرط تحیّت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ زهرا کردند و گفتند که « ای جگر گوشهٔ مصطفی، وای گوشهٔ دل مرتضی»

نَحنُ فی مَجلِسِ اُنسٍ بِكَ تَحقیقُ مَجازه

قَد نَسجنا الأُنسَ ثوباً فَتَفضَّل بِطَرازِه

مهتر را گفتند «یا رسول‌الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا واشراف جمعند، این چشم وچراغ را دستورباش ، تا مجلس افروزی کند واین گوهر پاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد . وآن نویدگران جامهاء فَضفاض پوشیده ، و دامن فخر برزمین «تنعّم» کشان، ولیکن چه سود کی در آن جامهاشان دو بخیه نبود، «چون آنِ فاطمه، آن چه بود» گرسنگی وبرهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیّدهٔ زنان ، درپدرنگریست ، بگریست. وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسردارم ، وآن چادری که بچند جای ازبرگ درخت خرما دربه درداده‌ام ، بدست شمعون «جهود» گروست ، « مهتر کونین وخواجه ثقلین » گفت «ای چشم وچراغ» لابدببایدرفتن کی حضرت ما حضرت نومید کردن نیست ، «کدبانوی جهان » برحکم فرمان « خواجهٔ زمین و آسمان » برفت در آن مجمع ، وصد هزار«هزار» عرق تشویربراَساریر جبین مبارك او نشسته ، ومشگ مشگ اشگ می‌بارید، چون آن نوبت «دعوت» بآخر رسید « و سیّدهٔ نسوان » بحجره باز آمد. گفت ای مهتر، این نکوباشد که جگر گوشهٔ خویش را بخرمنگاهی فرستی کی هنوزخوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّه می‌چینند، وچشم وچراغ خویش را بانجمنی فروزانی ،که هنوزلاف حَتی زُرتُم المَقابِر میزنند ، مهتر«عالم» سرش درکنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد وگفت : جان پدر، نه بی‌مادری چنین باشد، پیغامبربچگان را بدین بوتها پالایند ، مهتر«عالم» هنوزدراین حدیث بود، کی حفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد ، برجای اثروحی بر دائرهٔ جمالش شعله زد ، در فاطمه نگریست وگفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادرپوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و» توچه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم، گفت زنان را بخوان وبپرس، بخواند وبپرسید گفتند چنان بود، که چون آن زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد، همهٔ نظارگیان درو متحیّر شدند، و همه پوشیدگان پیش او برهنه نمودند، این زن با آن دیگر میگفت: «چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته‌اند آن این رامیگفت»: کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده‌اند، اینت چابك «دست استادی، واینت چابك» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاك حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد، کی إِنَّمَا يُرِيدُ اللّهُ لِيذهَبَ عنكمُ الرِجسَ أَهلَ البيتِ[1]، گفت: ای بابا چرا بمن ننمودی، تامن نیز شاد شدمی. گفت ای عزیزپدر، زیبائی خود در آن بود که درتو پوشیده بود، وتو نمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، وروشن روزگاری کی این چنین درپرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه‌را مسلّم بود، که اورا بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند، امّا کسی که مقتدا شد درهنری وعلمی اورا این مسلّم نیست، چنان باید که این خلعت «درو پوشیده باشد، امّا برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه‌لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عریان میشناسی ازجامه خانهٔ ازل درتو پوشیده‌اند «ولیکن برتو پوشیده‌است» آن خبر نشنیدهٔ کی إِذا أَرادَ اللّهُ بِعبدٍ خَيراً أَحبَّ أَن يَرى أَثرهُ عَليه[2] باید که پیوسته جلوه‌گر خلعت الهی باشی، وشاکر موهبتهای نامتناهی امّا آن خبر که میگفتی، و معنیش برخود می‌نهفتی إِذا ماتَ إِبنُ آدم يَنقَطعُ عَمَلهُ إِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات میگوید: کی چون سلاسل چهار عنصر یك موحّد را بگشایند و پنج درِ جانش را دربندند، همه تاج ودواج حلّ وعقدش برباد دهند مگر سه چیز: اوّل صدقهٔ جاریه، این نکته ای حکیم یاد داری، آن اشارت چرا فراموش کردی، که هم ناقد کائنات گفته است: كُلّ مَعروفٍ صَدَقَةٌ، وَ مِنَ المَعروفِ أَن تلقى أَخاكَ بِوجهٍ طَلِقٍ، وأَن تَفرغَ مِن دَلوِكَ في إِناءِ أَخيكَ، گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱- قرآن مجید آیهٔ ۳۳ سورهٔ سی و سیم «الاحزاب».

۲- حدیث شریف.

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایهٔ بدست بی‌سرمایهٔ دهی، بصدق ترصدقه ، و بی‌ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادکان را خرّم داری ، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری ، وَأَن تَفرِغَ مِن دَلوِكَ فی إناءِ أَخیكَ ، جگرتفتهٔ ره رفتهٔ را ببینی اورا ساقی کنی، وآنِ خویش درباقی، غذائی که بعد از او اذیٰ[1] تولّدکند ، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل ، قولٌ مَعروفٌ ومَغفِرةٌ خیرٌ مِن صَدَقةٍ یَتبَعُها أَذیً[1] ، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند ، صدق و معنی‌صدقه توداری ، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند ، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای ، وهرساعت مسیحِ وار«این‌دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته ، که أَنزِل عَلَینا مائِدةً مِنَ السَّماءِ[2] پس خوان پایهٔ روحانی‌درمهمان‌خانهٔ جسمانی‌توسخت کردی ، وملعون من أکل وحده ، برنفس حیوانی تومیخوانی، و « مقاومت بتوفیق دیّانی برنفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تومیکنی، وخاص وعام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمـانی باحسان ربّانی ، وانعامِ سبحانی‌بحق» میزبانی«عام» تومیکنی، آنگاه گوئی که ازصدقهٔ‌جاریه محرومم، فامّا آن دیگری که گفتی که عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه علمی که از او نفع گیرند ، مشاطهٔ چون آب نه چون آینه کی ازبرای عیب شستن باشد ، نه از برای عیب جستن . علم نافع آن باشدکه از «کاهلی وسستی بنشاط و » تندرستی‌رساند ، نه ازنا پاکی ببی‌باکی، درجمله چون آب وآینه باشد ، آنِ ایشان بدیشان نماید، وخود درمیان نه ، واگر خود درمیان باشد، آن بود اوهم سطح آب راسیاه کند ، وهم روی آینه رابزنگ تباه. علم که گویند حجاب گردد این‌باشد ، کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد ، ازاینجا بودکی‌طبیب ملکوت ازاین علّت جسمانی احتما فرمود ، واز این عقاقیرشیطانی احتراز ،کی نعوذ بالله من علم لاینفع ، وسرهنك درِ او این پرده برداشت ، رُبَّ عالِمٍ قَتلَهُ جهلهُ وَعلمهُ مَعَهُ لا یَنفَعهُ ، پس چون علم نافع

١- قرآن مجیدآیهٔ ٢٦٥ سورهٔ دویم « البقرة ».

٢- قرآن مجیدآیهٔ ١١٤ سورهٔ پنجم « المائدة » .

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص ، و اثر آن متعدّی باشد نه لازم ، نگاه کردم
این علم اصول « نیست ،که علم اصول آنگاه که » باوصول بود خود فضولست ، و با
سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره[1] نا مقبول . دیگر علم کلام است ، دانی که
علم کلام چیست، پای بند کام ونام، ودام «شبهتهای عام، باتهمت من تکلّم تزندق
خام » ، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی : علمٌ حدیثُ المیلادِ ضعیفُ
الاسنادِ بدعت تمام و السلام . دیگر علم حسابست ، اما بیرون از حاجت شرع
« حجابست » ، شاغل حقایق است ، وپردهٔ دقایق . دیگرعلم نجوم کی آن باضافت با
اینها علم تخمینی است ، او با این دبدبه که مَن صَدّق کاهِناً « اَو مُنجّماً » فقد
کفر ، تخم بی دینی است ، پس پیدابود کی درصحرای سینهٔ مشتی ناگنج ، گنج علم
را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته ،
وصفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده ، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه ،
گوششان فرو ناشده، هرگز گردی ازجادهٔ جود برلعبت دیدهٔ ایشان نانشسته، باستراق
سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ خویش کی پس و
پیش آفتاب دیده قدکوتاه خود فراموش کرده ، روز کوران ربع مسکون راباشراق
جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان «دریای علم»
چه شغل، آن همه تمویهات وتهویلات ، وموهومات ومظنونات ایشان هم برقصورایشان
مقصوراست. «پس معلوم شد کی آن علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطرعاطر» تست،
که بهمه اطراف واکناف عالم مشهوراست، اینك علمٌ ینتفعُ به ازبساط ثری تامناط
ثریّا ، ازاوّل مرتبت مرجان تا آخر معالم جان ،کیست کی ازانشاد آن با منفعت نیند،
آنك نه جمهورفرق وملك ازظاهرمقالت توحسب خویش کسب میکنند وکافهٔ صادقان
وعاشقان ازرمزواشارت اوجان را میزبانی میکنند «وگلّه گلّه» ارباب قیاس وظنّ از
رنگ وعبارت آن پیرایه وسرمایه میسازند، رمه رمه رعایاء عباس دبس[2] ازراه این هدیه

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » .

۲- مقصود ازعباس دبس یادوس کسی است که بلطایف الحیل کدیه میکرد وحکایتی بنام اودر کتاب جامع التمثیل آمده است » و در تمام نسخ این کلمه «دبس» با باء موحده آمده است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن «تعزیت. وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت». نفیس‌تر سرمایهٔ ازگنج خـانهٔ عقل، و گران مایه تر پیرایهٔ ازمعالم نفس، خیر کثیر ببشارت الهی سرمایهٔ تو، وَ مَن یؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتیَ خیراً کثیراً. جواهر روحانی، بـاشارت نبوی پیرایهٔ تو، اِنّ مِنَ الشِّعرِ لحِکمةً، این چنین شربتها نوش میکنی، آنگاه شکرحقّ او را فراموش میکنی، تو خود ندانستهٔ، از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهـارند آدمی و زادگان اختیارند. ازاین سه خط کی معادن ونبات وحیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنك اورا جان شرف جویست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، وَلَقَد کَـرَّمنا بَنی آدَمَ [1]، در فناء فناشان بر حیوانـات امیر گردانید، و نشانش این کی هُوَ الّذی خَلقَ لَکمُ ما فِی الاَرضِ جَمیعاً [2]، باز از ایشان طایفهٔ را ازاسامی بمعانی رسانید، وزه آب «حکمتهاء» موزون ازدرون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانك خواستند در ملك کلمه بجدّ وهزل برقضیّت سجیّت تصرّفی میکردند، وگشاد نامهٔ از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرّف عالم کون وفساد آن امارت تصرّف کلمات دریشان بدید، میرمیرانشان لقب داد، بدین تشریف که اَلشُعَراءُ اَمراءُ الکلامِ، گفت اگرانسان ازقشرسخن امیرحیوانند شما از لباب سخن امیرانسانید، آنگاه دربوتهٔ ادراك، حق درباطل آمیخته را ازیکدیگردور کرد، نیك را جلوه کرد وگفت اِعطاءُ الشّاعِرِ مِن بِرّ الوالِدینِ، وبد را رسواکرد وگفت اَلشّعرُ مَزامیرُ اِبلیسَ، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد، گاه وَالشُّعَراء یَتبَعهُمُ الغاوُنَ [3] را از دانهٔ اِلاّ الذین آمَنوا [4] جداکرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم «بنی اسرائیل»

۲- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم «البقرة».

۳- قرآن مجید آیهٔ ۲۲٤ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

٤- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست وششم «الشعراء».

را در میدان مِن تبعیض تاج تنصیص بر سرنهاد ، کی وَ اِنَّ مِنَ الشعرِ لَحِکمَةً ملوّنان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لِانَ یمتَلی جوف اَحَدِکُم قیحاً حتی یَریه خَیرٌ لَهُ مِن اَن یمتلی شِعراً ، ایشان را خاکسار دوجهان گردانید ، وبدین اشارت که فرمود : که اِحثوُا فی وُجوُهِ المَدّاحین التُراب[1] تا هرژاژخای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلّم شاعر مسلّم راست ، نه فاجرو ظالم را ، وآن « شاعرمسلّم » توئی ، برای آنك این دُرهاکی تو دراین دُرج دَرج کردهٔ ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکـّرها که در این قِمطَرهاء حکمت توتعبیه کردهٔ ، شکـّر گران آبد شناسند .

ودیگرقسم سیوم از آن خبر کی گفتی وَوَلدٌ صالِحٌ یَدعوُا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانی که فرّزندگانی باشند فرزندان تواند ، «کدام فرزند زاد از ارحام توالد وتناسل خلف تر ازفرزندان تو » ، وکدام دلبند روی نمود ازمشیمهٔ کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد توکه معلّم زادهٔ ، کرا دیدهٔ چو فرزندان خویش نیك بخت ، و بسیار رخت ، وسزای تخت ، همه برذروهٔ فلك اعظم ساکن ، همه از صروف روزگار ایمن ، چرا زیراك آفتابی را که شرف او شُرَف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواندکرد، وگوهری کز « کان » کن فکان زاید، صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد، وَ وَلَدٌ صالِح این چنین فرزندان باشند ، « کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند شاعران « سخن شاعران » بود ، ودراین معنی استاد باستان این داستان زدست « واین گوهرسفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هردو نبرّد نسـل فرزانه

۱ـ درنسخهٔ م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص۹۹ وص ۱۲۷ج۶حلیة الاولیاء »

و ای دریغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد و دانش پدر	حاصل میراث بفرزند نی

«پدررا چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد، پس» فرزند صورتی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد. که اِنّما اَموالُکم وَ اَولادُکم فِتنَةٌ[۱]، امّا فرزند فطرتی و فطنتی «وفکرتی» سبب آرایش خان ومان باشد، که لِلّهِ کَنزٌ تحت العَرشِ مَفاتیحهُ اَلسِنَةُ الشعَراءِ، امّا چه فائده از آن مائده، اگرچی زادگان تولؤلؤ شهوارند، امّا ازحفظ و کلائت چون توصدف نا برخوردارند، ای عافاكَ الله، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند، عاقلان درتقویت ایشان تیغ می‌پردازند، پس آزادگانی که مادّت ازجنبش روحانی دارند «عاقلان ازتربیت ایشان سپرچرا بفکنند»، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فروگذاشتن خامی باشد، نگاریدگانی کی اندام ازعقل کلّ یافته اند، اجزای ایشان ازهم فروگشادن بی‌اندامی باشد، جان فزایانی که سبب دستیارحیات توباشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد، دل‌ربایانی که مدد پایداری اسم توباشند، خیرخیردست ازایشان بازنتوان داشت، دل‌خواهی‌را که مربّی‌چون توکریمی‌باشد دُرّیتیم اوراچه باید که یتیم ماند، سپاهی‌راکه‌مقوّی چون توحکیمی‌باشد، سپاه‌سالاربی‌یاراوچه‌واجب کندکه بی یاربود، آن چندان دُرّیتیم رادردست مشتی‌خرزی فروش‌یتیم کرده، و آن‌چندان غریب‌خوش‌روی راازراه‌غریب‌شماران آواره کردهٔ، تاگاه‌صاحب‌غرضی‌تپانچه‌شان‌زند،و گه‌صاحب‌علّتی جعدشان کند،عروسانی که حجلهٔارباب اِلهی‌راشایند، درحجرهٔارباب‌ملاهی‌مانده، وگوهرهایی که ملك‌ملکان را زیبد، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب کشیده تاکی برنچینی، واونیز بدروغ آن کلمات‌زرّین راازروی‌قلّابی‌درصورت مِس‌سرخ‌برنابینایان‌رائج میکند،وکس‌نه‌کی‌دست آن قلّاب‌بحسبت ببرد. «وگاهی‌سما ای‌ازسم جهل‌نیکوئی‌اومیبرد»وحاذقی‌نه‌کی‌ازراه شفقت تریاقی آمیزد. «گه شروانی ازروی شریری اورا شریانی می‌دهد»، آزادهٔ نه که این‌گوهر پاك را از این پیکار برهاند. گه شعریبی آن خوشرویان شعری تابش را چون شعرخویش می‌نهد، وجوانمردی نه‌که اورا ازاین لوث وناخوشی‌نجات دهد.

۱- قرآن‌مجید آیهٔ۲۸ سورهٔ هشتم «الانفال».

حلاجی سپید کارروی این دارندگان سیاه می کند ، وغیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشهٔ درانبان نهد ، این چنین مشتی ناکس دَنَس ، تهی نفس پرهوس هرزه پوی ، بدعت جوی ، سنّت شوی ، ناموسی ، سالوسی، افسوسی، پرخیانت ، بی‌صیانت ، بی دیانت ، همه دل ذل ، وسرشرّ، وجسد حسد ، وعقد حقد ، این چندین کریم وکریمه را چون قبطیان فرعون مربنی‌اسرائیل را اسیر کرده ، وتوعصای کلیمی درگوشهٔ خانه نهادهٔ ، مهربی‌مهری برلب زدهٔ ، وگوش هوش گم کردهٔ ، « این ازتو افاضل نپسندند ، و این سستی را هرگز بجائی ننهند » این چنین توانی از مردم توانا ، سادات عصر و کافّهٔ اشراف وجمهور افاضل ، برگرانجانی نهند ، نه برتن آسانی ، و این کاهلی بر غافلی‌حمل کنند « نه برعاقلی » ونیکو گفته است متنبّی

وَلَم أرَ فی عُیوبِ النّاسِ شَیئاً

کَنَقصِ القادِرینَ عَلی التّمامِ

پس چون اکنون ، حال برین جمله است ، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار ، که : اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَل ، و از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان ، که « اَلکَسَلُ بابُ مِنَ الزَّندَقَةِ » از قفص عافیت بیرون جه ، و عاقبت را بند برنه ، که مَن تَفَکّرَ فِی العَواقِبِ لَم یَشجَع[۱] ، وآن یتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی ، وآن عروسان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بنشان ، بعضی‌را ارسلان خاص- ادریس مخوان ، بعضی‌را بابتکین عامّ ابلیس ، کی اَلعَدلُ میزانُ الرّحمن وَالجَورُ مِکیالُ الشیطانِ ، بعضی را درگلشن حفظ جلوه مکن ، و قومی را درگلخن نسیان رسوا ، آن فرمانی که از صدر نبوّت صادرگشتست کمرامتثال بربند ، کی سَوّوا اَولادَکُم فِی‌العَطیّةِ ،گفت زادگان‌شما دادگان حقّند ، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید ، وچون « پیکر » دو پیکر روی در روی ، چون چنین فرمودست ، پس آن آئینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار ، و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یك تیغ ، آن رحمهای

۱- از فرمایشات علی‌علیه‌السلام است « رجوع شود بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷ »

بریده راببپیوند ، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که صِلَةُ الرَّحِمِ تزیدُ فِی العُمرِ ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمـان تو گردد ، کی اِنَّ حُسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ ، آن گوهر هاء پراکنده را دریك عقد عقد کن ، و آن دینارهاء قراضه شده را دریك بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنیـد ز من دست ببر زد

صد رحمت ازالله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول واقبال بر سینهٔ مبارك زد ، درحال از بهر دفع بی انصافی زمستان را « آفتابکدهٔ بر آسمان همّت بفرمود » تا بسـاختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بر بستند ، وز بهر غذا برمیکائیل کی مکاییل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت وز برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را « که » چرخ آن تکفُّل نتوانست کرد، اوتکفّل کرد، درجمله هرمزاحم کی خاطر رااز آن نبوتی خواست بود، همهٔ رخنها بر بست سوی جان، وهردل گشای کی جان رااز آن تسلیتی توانست بودهمه را راه بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آنُ مصطنع ربّانی گفت وَ اصطَنَعتُكَ « لِنفسی » ، و آن مکلـّم رحمانی که وَ کَلـّمَ اللهُ موسی تَکلیماً[۱] « در مناجات خود » گفت : اِلهی طفتُ البِلاد وَ جَرَّبتُ العِبادَ وَ انتَ خیرٌ مِن الکلِّ . این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمـد یافتم ، و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد ، درجمله آن صدر باقی بادا درجان بازی و دل نمودگی هیچ در بـاقی نکرد ،

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ چهارم « النساء » .

چش گویم جز آنکه استاد فرّخی گفته است « درحق ممدوح خود ، شعر »

هر چه نگرم قصهٔ من بـا کرم او

چون قصهٔ آن اشتر و ماهست وعرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل ، و آن چو نـام پدر خویش مسعود بخت چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم درحسب حال خود ، « و نام او در آخرقطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش

هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را

ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یك خلال

هرگز نبود رنج درختـان بیشه را

ور چند بیش ازاین‌سرمن زیرتیشه بود

آنکوهمی ز شوشهٔ زرساخت ریشه را

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان راکی نزاهت جان پاك او را بایستند ، آنرا در یك شبستان فرستادم ، وآن چالاکان کی خدمت دل اورا شایستند » ، بریك عتبه جمع کردم ، وتشبیبی برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتـاب را » ، برین تشبیب و ترتیب بر قضیّت اشـارت آن صواب سَلَب ثواب طلب ، آن قـابل دولت و قـائل حکمت ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار ، عافیت بان عاقبت بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز ، باری عزّ اسمه او را از حیـات ، و ما را از بقای او ممتـّع داراد. وهمچنانکه این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربّانی بجان

و جاه او پیوسته باد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موفّقش دار بر جلوه کردن علم وحکمت ، بر جلوه کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم وتعظیم ارباب ذوق و طریقت ، «آمین ربّ العالمین» و الحمد لله علی منّه وافضاله، والصّلوة علی نبیّه محمّد و آله .

بحر هزج مثمن اخرب
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد[۱]

دربیان استغنای معشوق لایزال وشوق ارباب حال فرماید

(۱☆ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق[۲] تو بستانها
وز حجت بیچونی در[۳] صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها
بر علم[۴] قدیم تو پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو ناقص[۵] شده کاملها
در عین قبول تو کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی بفروخته[۶] آتشها
بر دیدهٔ هر[۷] دعوی بردوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف[۸] پرداخته مفرشها
بر روی هوا از دود افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان بفروخته[۹] انجمها
وز آب براین[۱۰] مفرش بنگاشته الوانها

۱ـ این عنوان از نسخهٔ م گرفته شده است ۲ـ ع: از یاد ـ از شوق ۳ـ ع: برحجت بیچونی از ۴ ـ ع: از علم ۵ ـ ع: نقصان ۶ـ ع: افروخته ۷ ـ ع: در دیده زهر ۸ـ ع: از گل ۹ـ ع: بر بن ایوان افروخته ۱۰ـ ع: در آن

مستان[۱] تو از شوقت در کوی تو سر گردان
از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها

از سوز جگر چشمی چون حقّه[۲] گوهرها
و ز آتش دل آهی چون رشتهٔ مرجانها

در راه رضای تو قربان شده جان و آنگه
در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها

از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها
در ماتم بی باکی بدریده[۳] گریبانها

در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند
در گرد سر کویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آنوقتی[٤] کز سوز دل از شوقت
در راه تو میکارند[٥] از دیده گلستانها

ای پایگه امرت سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نهیت پیرایهٔ خذلانها

صد تیر بلا پرّان بر ما ز هر اطرافی
ما جمله بپوشیده از مهر[٦] تو خفتانها

بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن
هر روز بر افشانی از لطف تو[۷] احسانها

میدان رضای تو پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده[۸] آن گرد ز میدانها

---

۱ ـ ع ، م : مشتاق ۲ ـ ع : حلقهٔ ۳ـ ع : ببریده ٤ ـ ع : آن روزی ٥ ـ ع : میکاریم ٦ ـ ازلطف ـ ع : از عشق

۷ ـ بی رشوت و بی بیمی ازلطف برافشانده / بر مؤمن و بر کافر هر روز تو

ع ـ بی فکرت و بی وهمی از لطف برافشانده / بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ ـ ع : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانت پرداخته در خدمت[1]
گوی فلکی برده[2] قد کرده چو چوگانها

از نفس[3] جدا گشته در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی[4] فرموده دل افشانها

حقّا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید بی علم[5] تو دستانها

گاه طلب[6] از شوقت بفکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها

چون فضل توشد ناظر چه باك زبی باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم زنسیانها

گر دُر عطا بخشی آنك صدفش[7] دلها
ور تیر بلا باری اینك هدفش[8] جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهردردی
من درد تو میخواهم دورازهمه درمانها

لطف[9] توهمی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی بر تارك عصیانها

بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو[10]
شاید که بما[11] بخشی ازروی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود[12] سنائیرا
نونو چو می آراید[13] دروصف تودیوانها

۱- ع : درتاخته ازحکمت ۲- م: ملکی برده - ع : فلکاو برده ۳- م : از بس که
٤- م ، ع: نفسی ٥- بی یاد - باعلم ٦- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو
۱۰ - بلای ما ۱۱- ع : اگرم ۱۲ - ع : کی نام کنه گردد تاحشر ۱۳- ع : چوهمی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲ ☆ م)

ای چونعمان بن ثابت[۱] درشریعت مقتدا
وی بحجت[۲] پیشوای شرع ودین[۳] مصطفی

ازتو روشن راه حجّت همچو گردون از نجوم
وز تو شادان[٤] اهل سنّت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حُکمت[۵] چودر گردون[٦] فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنّت وبا

بدر[۷] دین از نور آثارتو میگردد منیر[۸]
شاخ علم[۹] از ابر احسان تو می‌یابد نما

هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هر که مدّاح تو شد هرگز نماند[۱۰] بی‌نوا

ملك شرع مصطفی آراستی ازعدل و علم
همچنان[۱۱] چون بوستانها را ابفرور دین[۱۲] صبا

بدعت والحاد وکفر از فرّ توگم نام شد
شادباش ای پیشکار[۱۳] دین ودنیا مرحبا

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخ آب گون
پاك دامن تر زتو قاضی نـدید اندر قضا

گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم[۱٤]
پیش ازین لیکن ز فرّ عدلت اندرعهد[۱۵] ما

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی محب ۳ - ع : شرع دین ٤- ع : شاهان ۵ - ع : دور درحکمت ٦ - چو گردون از ۷- ع : صدر ۸ - مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱- ع: همچنین ۱۲- م : بعزدین ۱۳- ع : مرحبا ای پیشواء ۱٤- بوده است پیش ازاین این **کار** حکم ۱۵- ع : اندر وقت

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای[1]

میکند مر خاك را از باد عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم

شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا

روز و شب هستند همچون مادران مهربان

در دعای نیك تو هم مدّعی هم مدّعا

دستها برداشته عمر تو[2] خواهان از خدای

از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم

جبرئیل از سد ره گوید با ملایك در ملا

حشمت قاضی امین باید درین[3] ره بدرقه

دانش قاضی امین زیبد درین در[4] پادشا

رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو

ای نکو نام از تو شهر وملك شاهنشه علا[5]

هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف وعدل[6]

لیك داند شاه ما از دانش وعقل[7] و دها

گر گگرا برمیش[8] کردن قهرمان باشد ز جهل

گربه را برپیه[9] کردن پاسبان باشد خطا[10]

---

۱ ـ ع : بیم قضا ۲ـ ع : جان تو ۳ـ ع : بدین ٤ ـ ع : آمددرین در ـ م : بادا براین دین ٥ـ هلا ٦ـ علم ۷ـ کزدانش وعلم ۸ ـ م : بامیش ۹ـ باپیه ۱۰ـ در حاشیه نسخهٔ آ دو بیت زیر نوشته و افزوده شده است

سوگواران رامدد باشد زگرگ صبحدم تا نمایند اهل دل را درد ها دردها
کذب گرگ صبحدم را نیست گردا ندصدف چون زکام شیر صبح صادق انگیزد ضیا

چون در نسخهای دیگراین دو بیت نبود ودر این نسخه هم در حاشیه نوشته شده بود باین جهت درمتن داخل ننمود

ازلقا[۱] و صدروباد و دادوبردابردوریش
هیچ جاهل کی شداست اندر شریعت مقتدا [۲]

علم واصل وعدل وتقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها

دان که هر کو صدردین بی علم جوید نزد عقل
برنشان[۳] جهل او خود قول او[٤] باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی ستحقاق ازلباس
هر کسی موسی نگردد بی نبوّت ازعصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع ولفظ
تابود مرمردرا درصدردین زیب وبها [۵]

ورنه بس فخری[٦] نباشد مر سُها را ازفلك
چون ندارد نورچون خورشیدومه نجم سها[۷]

از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس
علم باید تا کند درد[۸] حماقت را دوا

صدعلی در کوی ما بیش است بازیب[۹] وجمال
لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد ازعاجزی
تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدّین بقا

تاخمش باشد[۱۰] حسودت زانکه تابرچرخ شمس[۱۱]
جلوه گرباشد نباشدروزه بگشودن روا[۱۲]

۱- اصل: لقا (بدون نقطه) ۲- این بیت فقط در نسخه- م است ۳- ع : بربیان ٤- ع: فعل او ٥- نوا ٦- ع : ورنه فخری را ۷- قمرجرم سها - م : نجم وسها ۸- ع: داء ۹- ع : باصدر ۱۰- ماند ۱۱- ع: تاچرخ فلك ۱۲- م : مرا باشد روا

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود آنك
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا
دانك ازفرّ تو و از دولت مسعود شاه [۱]
ملك دین شد باصیانت کاردین شدبانوا
شاه مامحمودی [۲] وتونیزمحمودی چواو [۳]
شادباش ای جان‌ماپیش دومحمودی فدا [۴]
ملك چون درخانهٔ [۵] محمودیان زیبدهمی
همچنان در خانهٔ محمودیان باید [۶] قضا
هیچ چشم ازهیچ‌قاضی آن ندیداندرجهان
کز تودیداین چشم‌من زانعام‌واحسان‌وسخا
لیك اگر همچون [۷] بخیلان بودی آن‌وعده‌دراز
گر دوچندان صله بودی‌هم‌هبا بودی هبا
هرعطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرك [۸]
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج [۹] و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثنا گفتم ترا هر کو [۱۰] شنید از من دعا
دُرّ هادررشته کردم بهرشکرت [۱۱] کز خرد
جوهری عقل داند کرد آن در را بها [۱۲]
تومراین [۱۳] شکروثناهارا غنیمت‌دان‌از آنك
بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنـا

۱-ع: محمودشاه ۲-م: شاه‌محمودی ۳- چنانك ٤-م: ای‌دین‌ودولت‌ازدومحمودی فنا ۵- م: همچنین‌چون ملك‌اندرخانه ٦-م: زیبد ۷-ع: لیکن آن‌همچون ۸- برات ووعده‌افتد بی گمان -ع : وعده‌افتاده شد ۹- ع : مایه‌دررنج ۱۰-ع : وان کو ۱۱- م : درهای‌رشته کردم بهرجانت - ع : درهای رسته کردم بهرشکرت ۱۲- م ، ع : دیت جان و جهانی کرده اندآنرابها ۱۳- م : ازهمه - ع : تومرین

تا بیابد حاجی وغازی همی اندر دواصل[1]
در مناسك حکم حج وندر سیر[2] حکم غزا

ازچنین ارکانها[3] چون حاجیان بادت ثواب
وزچنین انصافهاچون غازیان بادت جزا[4]

باد شام حاسدت تا روزعقبی بی‌صباح[5]
باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی‌مسا

بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی[6]
از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

☆☆☆

(۳ - ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا
وی‌خرد مایه داده[7] کان ترا

ای‌جهان کرده آستین پرجان
از پی نثر[8] آستـان ترا

سالها بهر انس روح القدس
بلبلی کرده بوستان ترا

شسته از آب زندگانی روح
از پی فتنه ارغوان ترا

کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل
سیرت‌وخوی[9] وطبع‌وسان ترا

تیر هـای یقین بشـاگردی
چون کمان‌بوده مر گمان ترا

کرده بر روی آفتاب فلك
نقش دستان وداستان[10] ترا

نور روی[11] از سیاهی مویت
کرده معزول پاسبـان ترا

از برای خمـار مستانت
نوش‌دان کرده بوسه دان[12] ترا

از برون تن تو بتوان دید
از لطیفی درون جـان ترا

پرده داری بداد[13] گوئی‌طبع
از پی مغز استخوان ترا

---

۱ - ع : از دو کتاب ۲- م : سپه ۳ ـ م : این چنین‌آزادگی ٤- چون روز محشر بی‌فنا ٥- ع : بی‌سحر٦- م: باد تا دردولت و اقبال خود تا دیرگاه ۷- مایه بوده - ع : داده مایه ۸- ازپی‌تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نورروز ۱۲- نوش دان - ع : بوس‌دان ۱۳- ع : نداد

از نحیفی همی نبیند هیچ — چشم سرصورت دهـان ترا
از لطیفی همی نیابد باز — چشم سر سیرت[1] نهان ترا
درمیانست هر کراهستی است[2] — از پی نیستی میـان ترا
هیچ باکی مدار گرره[3] نیست — آنکمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلك همی هر دم — زه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان[4] دولت رها[5] کرده — نـا توان نرگس توان ترا
زان دوتا عیسی ودو تا بیمار — شرم نـاید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند — آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای وفا همعنـان عنای ترا — وی بقا همنشین نشان[6] ترا
نـا فرید آفریدگار مگر — جز زبـان مرا زبان[7] ترا
چند زیر لبم دهی[8] دشنـام — تا ببندم میـان زیان[9] ترا
می بدان آریم که بر خیزم — بوسه باران کنم لبـان ترا
چندبیمم دهی[10] بزخم سنان — کی گذارم بدین عنان ترا
توسنان تیز کن که ازدل وچشم — شد سنائی سپر سنان ترا

☆☆☆

مدح بهرامشاه کند

(٤ ☆ م)

دیده نبیند همی نقش نهان ترا[11] — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت[12] برهمه — پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه بنیت از تری و تازگی[13] — نیست نهانخانهٔ ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریك تر — کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

١- چشم صورت همی ٢- ع :راهیست ٣- ع :کوره ٤- ع : تا چنان ٥- ع : دولت ورها ٦ - عیان ٧- ع : زبان مرا زیان ٨- ع : چند از این لب همی ٩- ع : زبان ١٠- بیمم کنی ١١- عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ١٢- دهت ١٣- درهمه هست و نیست ازتری وتازگی - درهمه کاینات از تری و نازکی

هیچ [۱] اگر بینمی شکل میانت بچشم — جان نهمی بر میان بهر [۲] میان ترا
بوسه‌زنان [۳] خلدوحورپای ورکیب [۴] ترا — سجده کنان [۵] عقل‌وروح دست‌وعنان‌ترا
چون تو باآماج‌گاه تیرنهی بر کمان [۶] — تیر فلك زه کند تیر و کمان ترا
پرده زنان [۷] روز و شب مهرهٔ [۸] زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
پیش [۹] دل و گوش هوش بهر جواز لبت — نام شکر گرشده است کام و زبان ترا
قبلهٔخودساخت [۱۰] عشق ازپی‌ایمان‌وکفر — زلف نگون ترا روی ستان * ترا
[فتنه جان‌کرد [۱۱] صنع نرگس‌شوخ ترا — انس روان ساخت طبع سرو روان ترا]
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد — نسخهٔ دین‌خوانده‌اند سیرت وسان* ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوك سنانت ولیك — جان سنائی کند شکر سنان ترا
ازپی ضعف میان حرزچه جوئی زمن — خدمت خسرو نه بس حرزمیان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق — هست بحق پاسبان خانه و جان [۱۲] ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا — جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

☆☆☆

وله

(۵ ـ ق)

انعم الله صباح ای پسرا [۱۳] — وقت صبح آمده‌راح* ای‌پسرا
با می وماه [۱۴] وخرابات وبهار — خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا — در ده آواز مباح ای پسرا
خام ما خام تو و پختهٔ تست — تو زمی دار صراح ای پسرا
عاقبت [۱۵] خانه‌بزلف‌تو‌گذاشت — صورت فخرو فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید — ز صحیح و زصحاح ای پسرا

۱ـ صبح ۲ـ شکل ۳ـ دهد ٤ـ رکاب ٥ـ کند ٦ـ تیز کنی چون کمان ۷ـ ورد زبان ۸ـ حلقهٔ ۹ـ برد ۱۰ـ ساخته ۱۱ـ ساخت ۱۲ـ خله وخوان ـ خانه و خان ۱۳ـ ردیف این ابیات در فهرست نسخهٔ م « ای پسری » ودر نسخهٔ دیگر« ای پسرای» است ۱٤ـ بامی ورود ۱۵ـ عافیت

☆ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد ـ سان بمعنی رسم و عادت ـ راح بمعنی‌شرابست .

از پی عارض چون صبح ترا بنـکورویی و راح* ای پسرا
همه تسبیح سنائی این است کانعم الله صباح* ای پسرا

☆☆☆

وله

(٦- ق)

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را تازمانی گم کنم این زهد[۱] رنگ آمیز را
ملکت[۲] آل بنی آدم ندارد قیمتی خاك ره باید شمردن دولت[۳] پرویز را
دین زردشتی و آئین قلندر چند چند[٤] توشه باید ساختن مرراه جان آویز را
هرچه اسبابست آتش درزن وخرّم[٥] نشین رندی و[٦] ناداشتی به روز رستاخیز[۷] را
زاهدان ومصلحان مرنزهت فردوس را[۸] وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقیا زنجیر مشگین را زمه بردار زود[۹] بررخ[۱۰] زردم نه آن یاقوت شکّرریز[۱۱] را
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز[۱۲] را
شربت وصل توماند نو بهار تازه را ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیزرا
[اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
جان ما می راوقالب خاك را ودل ترا وین سر پرذلّت و تزویر[۱۳] تیغ تیز را]

☆☆☆

وله

(۷ ☆ ز)

ذات رومی محرم آمد[۱٤] پاك دل کرباس را امتحان واجب نیامد[۱٥] سفتن الماس را

۱-ع : کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ٤-ع : چند روز ٥-ع: مفلس ٦- بدرهٔ ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روزجان آویز ۸- زاهدان و عابدان راهریکی خودمذهبی است ۹- زمه براین زمان-ع: زنجیر مسکین رازره بردارزود ۱۰- برگل ۱۱- ع : شکربیز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م : پرذلت و وسواس- ع : وین سر سودای پر وسواس ۱٤- آید ۱٥- م - نیاید

☆ راح دراین بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ وخوش گرداند خداوند بامدادرا (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه — تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را

موج دریا کی رسد دراوج صحرای خضر — در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را

گرهوارامی نخواهی دیبه رابسترمکن[۱]* — دانها رامی نسنگی[۲] سنك برزن طاس را

ازیکی روای‌اخی پیش ریاست می روی — وز دگرسوای ولی میپروری ریواس[۳]* را

برمخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را[٤]* — برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را

ازبرای پاکبازی چاك بر زن پیله را — وزبرای خاکبازی خاك بر زن پاس را

تا گران حنجرشوی درصومعهٔ تحقیق‌باش — چون سبك سرترشوی لاحول کن‌خناس* را

گرهواراچون‌سکندر سدّهمی‌سازی‌چه‌سود — چون‌سکندرهرزمان‌درسینه‌کن‌احواس[٥] را

[بی‌بصرچون‌نرگس[٦] اندر بزم نااهلان مشو — رتبت[۷] مردم نباشد مردم اجباس[۸]* را]

روی آن داری که از بر بیاری یکزمان[۹] — آنگروه‌بدکه[۱۰] غارت میکنند انفاس را

رنگرز راگر کمال‌جهدوجدباشد رواست — که بکوشش مدّتی احمر کند الماس را

چون ضمانی‌میدهی در حقّ خودمشهورده — وآنچه ثابت‌میکند[۱۱] حجّت‌بودقرطاس را

از برای ِکشتنی می کند بینی پای را — وزبرای خوشه‌دزدی تیز[۱۲] داری داس را

تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش — آتش افزائی[۱۳] چوخالی‌میکشی‌دستاس را

✡✡✡

من لطایف انواره

(۸ ـ ق)

در ده پسرا می مروّق* را — یاران موافق موفّق را

۱ـ گرهوارا می نجوئی کهنه‌راکفشیر کن ۲ـ م: وربها رامی بلنگی ۳ـم: دیواس ٤ ـ م: برددل آب لب لبلاب را ٥ ـ م: کش احراس ٦ ـ م: نی چونرگس ۷ـ م : زینت ۸ ـ اقیاس ۹ـم: یك نفس ۱۰ـ زین گروهی‌رد ۱۱ ـآنچه نایب میکنی ۱۲ ـ خوشه چینی تند ۱۳ ـ م: اندازد

✡ کفشیر بوره وقلعی وارزیر است که شکستگیها رابدان لحیم کنند و ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته که مکررلحیم کرده باشند‌گویند و در اینجا شاید بمعنی پینه ووصله باشد ـ ریواس ریا ونفاق وفریب وافسوس است ـ لبلاب بفتح عزایم خوان وافسونگرراگویند ـ خناس بروزن‌شداد:شیطان ـ اجباس جمع‌جبس بکسرجیم بمعنی کند خاطر، افسرده‌دل، گران‌روح‌وبددل و ناکس‌است «منتهی الارب» ـ مروق : صافی

زان می که چو آه عاشقان از تف — انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش[1] — این گنبد خانهٔ معلّق را
هین خیز و زعکس باده گلگون کن — این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان — این طارم زرق پوش[2] ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن — ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد — این زهد مزوّر مزیّق[3] را
یکره بدو باده دست کوته کن — این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزیرکان دیوانه — از مصحف[4] باطل آیت حق را
بر لاله مزن[5] زچشم سنبل را — بر پسته منه زناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ واین ساعت[6] — همرنگ حریرکن ستبرق را[7]
مشکن بطمع مرا تو ای ممسك[8] — چو نانکه جریر مر فرزدق[9] را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد — چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بننوشتی[10] — بی شکل حروف علم مطلق[11] را
کم زان[12] باری که در دوم تخته — چون نسخ[13] کنی خط محقّق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان — موضوع فروگذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان[14] — آتش در زن حدیث مغلق را

(۹ ☆ ز)

☆☆☆

وایضاً له

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را — وقف کن برناکسان این عالم تعطیل را
پاك دار ازخط معنی حرف رنگ وبوی را[15] — محوکن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱- ع : شعلهٔ آتش ۲-ع : پاش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ۴- ع: ازدفتر
۵- ع: منه ۶- ع : یك ساعت ۷- ع : چون دزد ودروغ می‌مروق‌را ۸- ع: مرا و
توممسك ۹ - چون‌مرد ورع می‌مروق‌را ۱۰- ارتوبنویسی-ع: ارنه‌بنوشتی ۱۱- منطق
۱۲- ع : دان ۱۳- ع : ثلث ۱۴-ع : دان ۱۵- ازلفظ‌معنی‌حرف رنگ ورنگ را

اندرین صفهای معنی ُدرّ معنی رامجوی [1] زانکه در ُسرنا* نیابی نفخ اسرافیل را

کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرّد تیغ بر آن[2] حلق اسماعیل را

مردچون عیسی مریم بایداندرراه صدق [3] تا بداند قدر آیات وحروف انجیل [4] را

در شب تاری کجا بیندنشان پای مور [5] آنکه او درروزروشن هم نبیند[6] پیل را

هرکسی برتخت ملکت کی تواند یافتن همچوگیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را

ازبرون سو روغن تو [7] سود کی دارد ترا چون درون سو نور نبود ذرّه ای قندیل را

خیزواکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خوری چون ببینی برسر خود تیغ عزرائیل را

(-۱۰)

☆☆☆

در توحید خداوند غفور وتسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین راوزمان را

فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید بپیمود مسیر دوران را

ایدون که بیاراست مراین پیر خرف را کاید حسد ازتازگیش تازه جوان را

هرروزجهان خوشتراز آنست چوهرشب رضوان بگشاید همه درهای جنان را

گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را

گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون ازخاك بر آورد مر آن گنج نهان را

ابری که همی برف ببارید ببرّید شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را

آن ابر ُدرَر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز ُدرّ ودرم و دانه دهان را

از بسکه ببارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱ـم : درمعنی جوی را ۲ـ فرمان ـ قربان ۳ ـ عشق ٤ ـ قدر حرف وآیت انجیل ٥ـ دهان پشه را ٦ـ می نه بیند ۷ـ آب وروغن

☆ سرنای وسرنی نای ترکی باشد ودرشرفنامه است که آنرا سرغین نیزگویند. سنائی راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن | بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور[1] * | شادیّ روان داد مر آن شاد روان را
بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار | خورشید سبك کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر | تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر | تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه | چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
شبگیر زند نعره کلنك از دل مشتاق | وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن لکلك گوید که لكَ الحَمدُ لكَ الشّکر | تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم | اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند | بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه * همی گوید یا رازق رزّاق | روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را
زاغ از شغب * بیهده بر بندد منقار | چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان[2] را
پیوسته هما گوید یکّیست یگانه | تا در طرب آرد بهوا برورشان * را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید | کز بوم بر انگیزد اشجار نوان * را
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر | در گفتن هو دارد پیوسته لسان[3] را
چرغان * بسر چنگ در آورده تذروان * | تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را
شارك * چو مؤذّن بسحر حلق گشاده | آن ژولك * و آن صعوه * از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م : دهان را ۳- لبان را

☆ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی ، بانك و غوغا - ورشان (بفتح اول و ثانی) کبوتر صحرائی است- نوان بمعنی لرزان و حرکت کنان است- چرغ مرغی است شکاری که بعربی صقر گویند- تذرو مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن تدرج است- شارك پرنده ایست سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند- ودر نسخهٔ بجای شارك سارك است که بمعنی سار باشد- ژولك وژوله پرنده ایست سرخ رنگ ببزرگی گنجشك و صاحب برهان آنرا باچکاوك که بعربی قبره گویند یکی دانسته و در بعضی از نسخ بجای ژولك ، ژورك آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشك که شاید با ژولك یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچك از جنس گنجشك و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشککان* شادازاین سنگ بدانسنگ — پاینده و پوینده مر آن پیك دوان را
آن كبك مرقّع سلب بر چده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
بنگر بهوا بر بچكاوك* كه چه گوید — خیر وحسنت بادا خیرات و حسان را
تازیدن نازو* و نوا های سریچه* — ناطق كند آن مردهٔ بی نطق و بیان را
آن كركی* گوید كه توئی قادر قهار — از مرگ همی قهر كنی مر حیوان را
پیوسته همی گوید آن سر شب* تشنه — بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب* كه در آب[1] نشیند — گوید كه خدائی و سزائی تو جهان را
درخوید چنین گوید كرّك[2]* كه خدایا — تو خالق خلقانی صد قرن قران را
گویند تذروان كه تو آنی كه بدانی — راز تن بی قوّت و بی روح روان را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار — بر امّت پیغمبر ایمان و امان را
آن كركس* با قوّت گوید كه بقدرت — جبّار نگهدارد این كون و مكان را
بنگر كه عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مراین سیرت وسان را

۱- خاك ۲- در نسخهٔ چاپی «كركی» و درچند نسخهٔ خطی كرك است

☆ شیشك نام تیهو است ودرفرهنگهای فارسی شاشك وشاشنك وشیشاك وشیشو همه را بمعنی شیشك گرفته اند - چكاوك نام مرغیست خوش آواز اندكی از گنجشك بزرگتروتاجی برسردارد وعربی آن ابوالملیح وقبره‌است وچكاو وچكوك (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانك دراغلب نسخ دیوان سنائی‌است) در برهان قاطع گوید « نوعی ازطیورباشد وبعضی گویند قمریست » و در بعضی از نسخ دیوان نارو آمده است كه آن نیز پرندهٔ خوش آوازی‌است مانند بلبل وجل - سریچه « بفتح سین » نام پرنده ایست كوچك دراز دم كه بیشتر بر كناره های آب نشیند و دم جنباند - كركی « بضم اول وسكون ثانی وثالث بتحتانی رسیده » كه بفارسی آنرا كلنگ خوانند پرنده‌ایست بزرگ جثه درازگردن دارای ساقهای بلند ودمی كوتاه و كم گوشت خاكی رنگ - درچند نسخهٔ دیوان « برشب » است ومعنی برای آن در كتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد ودریك نسخه « سرشب » است وآن بمعنی شاهین است كه پرنده ایست شكاری - سرخاب نوعی است از مرغابی كه رنگ آن سرخ است - كرك مرغی است كه از تیهو كوچكتراست وبعربی سلوی وبتركی بلدرچین خوانند - كركس مرغ مردار خوار باشد وبعربی نسر گویند

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری | برداشته هر دوشغب و بانگ وفغان را
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی | کی غافل بگذار جهان گذران را
آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش | دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر | در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را
در جُستن نان آبِ رخِ خویش مریزید | در نار مسوزید روان از پی نان را
ایزد چو بزنّار نبسته است میانتان | درپیش چو خود خیره مبندید میان را
زان پیش که جانتان بستاند ملك الموت | از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك
پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه‌را خواهی که‌بینی‌خاك شودرگاه را | زابروی آبی بزن در گاه[1] شاهنشاه را
نعل[2] کن‌چون چتراودیدی کلاه چرخ را | چاك‌زن[3] چون‌روی اودیدی قبای‌ماه را
چون کله برسرنشین دزدان‌افسرجوی را | چون‌خورددرجان‌نشان رندان‌لشکر گاه‌را
از برای غر دیدار سیاوخشی[4] و شش | همچوبیژن‌بندکن درچاه‌خواری جاه‌را
عافیت را سربزن، بهر کمال[5] عشق را | عاقبت را دم بزن بهر[6] جمال راه[7] را
هم بچشم شاه روی شاه‌خواهی‌دیدوبس | دیده‌اندر کارشه‌کن کوری بدخواه را
آه غماز است اندر راه عشق و[8] عاشقی | بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران[9] | هم شفاعت‌جوی[10] را کش‌هم‌شفاعت‌خواه‌را
درد عشق ازمردعاشق‌پرس‌ازعاقل‌مپرس | کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاك کن ٤- ع : عزدیدارسیاووشی ٥- ع : دم‌ببر بهر کلاه ٦-ع:سربزن‌جهد ۷- جمال وجاه ۸- ع : غماز آمد اندرراه عشق‌از۹- بزن - ع : برآر ۱۰- ع : شفاعت گوی

☆ نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است[1] منشان عقل را بر تخت عشق[2] — آسمان عشّاق را به ریسمان جولاه* را

گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست — روی خاتون سرخ باید خاك بر سر داه* را

پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ[3] — کودل اندر شك[4] شکن صبر زبان کوتاه را

درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب — باد هـای عافیت سوز و ملامت کاه را

هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آن — بـار عندالله باشد تخم عبـدالله را

کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز — حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را

باد کبر از سر بنه در دل برافروز آتشی — پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را

چون شدی کاهی سنائی هم بگرد کاه گرد[5] — زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

من عرایس ابکاره

(۱۲ -)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را — نکردی هرگزی پیدا خدای ماخدائی را

رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش — همین[6] گنج زمینی راهمان[7] گنج سمائی را

گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی — سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را

اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید — چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را

اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه — تو حاتم گردیك چندی مکن حاتم ستائی را

☆☆☆

(۱۳ - ز)

ایخواجه چه تفضیل[8] بود جانوری را — کو هیچ به از خود نشناسد دگری را

گر به ز خودت هیچ[9] بهی را تو نبینی — پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را

بس غافلی از مذهب رندان[10] خرابات — این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱- مأخوذ است ۲- ع: تخت خویش ۳- لیك - ع: آهنگ تنگ ٤- گردن اندرشکر- ع: کودل اندردم ٥- گرد کاهی گرد بس ٦- زمین ۷- آسمان ۸- تدبیر ۹- م: گرنه ز توگر هیچ - گرچه زبدی هیچ ۱۰- مردان

☆ جولاه بافنده را گویند - داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد (برهان)

هرگه که مرا گوئی کاندر همه آفاق محروم تر از تو نشناسم بشری[۱] را
[مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]
من سُغبهٔ[۲] تسبیح و نماز تو نیم هیچ این فضل همی گوئی ای خواجه دری[۳] را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن[۴] نه فریضه است پس آخر منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را
اَیّام فراخیست ز الفاظ سنائی دانی خطری نیست کنون محتکری[۵] را
چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در کم گیر ز ذرّیت آدم پسری را

☆☆☆

(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورهٔ والضّحی کند بربدیهه ونعت حضرت رسول نماید[۶])

(١٤- م)

کفر وایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا نیست دار الملك جز رخسار و زلف مصطفی[۷]
موی ورویش گر بصحرا ناوریدی قهر[۸] ولطف کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا
نسخهٔ جبر وقدر در شکل روی وموی اوست این ز وَاللّیلت شود معلوم آن از وَالضّحی[۹]
گر قسیم[۱۰] کفر وایمان نیستی آن زلف[۱۱] ورخ کی قسم گفتی بدان زلف وبدان رخ پادشا

والضحی واللیلِ اذا سجی ماودعك ربك وماقلی

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متّکا
رحمتت زان کرده اند این هر دو تا از گردنعل این جهان را دیده باشی آنجهان را توتیا
اندرین عالم غریبی زآن همی گردی ملول تا «اَرِحنا یا بلالت» گفت[۱۲] باید برملا
عالمی بیمار[۱۳] بودند اندرین خرگاه سبز[۱۴] قاید هریك وبال و سایق هریك وبا

۱- محروم تر از خود نشناسیم کسی را ۲- شیفته ۳- دلی را ٤- کردن ٥- مختصری را ٦- ف: فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویمدح الامام محمد بن منصور السرخسی ۷- ع: مصطفا ۸- ف: موی و بویش گر بصحرا ناوریدی مهر ۹- ع: والضحا ۱۰- من گرفتم ۱۱- ع: از زلف ۱۲- ع: باز احیا ملالت گفت ۱۳- بیدار ١٤- میدان کفر

زان فرستادیمت[۱] اینجا تا زروی عاطفت / عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

(وَ لَلآخِرَةِ خَیرٌ لَكَ مِنَ الأُولی)

گر زدار و خانه روزی چند شاگردت بامر / شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا[۲]

گر تراطعنی کنند ایشان مگیر[۳] از بهر آنك / مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا[٤]

تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح[٥] / سایهٔ زلفین تست آنجا که میگوئی[٦] مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را ما وَدَّعك / شو بزلف تو کزین آتش دلت را ما قلی

(وَلَسَوفَ یُعطیكَ رَبُّكَ فَتَرضی)

در دوعالم مرترا باید همی بودن پزشك / لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که[۷] اینجا به نشد آنجا برو داروش کن / کاین چنین معلول را بی شك چنان باید هوا[۸]

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو[۹] / کز عطا خشنود گردی وان ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فروریزد هم اندر[۱۰] عهد تو / آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند[۱۱] جفا

پس بگفتش ای محمّد[۱۲] منّت از ما دار از آنك / نیست دار الملك منّتهای ما را منتها

(الَمْ یَجِدكَ یَتیماً فَآوی)

نه تو دُرّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم / فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

(وَ وَجَدَكَ ضَالّاً فَهَدی)

نه توراه شهر خود گم کرده بودی زابتدا / ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

غرقهٔ دریای[۱۳] حیرت[۱٤] خواستی گشتن ولیك / آشنائی ما برونت[۱٥] آورد ازو بی آشنا

(وَ وَجَدَكَ عَائِلاً فَاغنی)

نی بقلّت[۱٦] خواست کردن مرترا تلقین[۱۷] حرص / پیش از آن کانعام ما تعلیم[۱۸] کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا- ابتلا ۳- ع: از بهر آن اینها مگیر ٤-ع: هرزه گوی ویاوه لا ٥- ع: می گوئی ضیا ٦- ع: آنرا که می خوانی ۷- ع: هرچه ۸- به سازد آن آب وهوا ۹- تازداروخانت آن شربت فرستم هرزمان ۱۰- دیو ازدیوی فرو ریزد همی در ۱۱- ع: آدمی را خاصه کی باعشق توام آید ۱۲- ع: یامحمد ۱۳- گرداب ۱٤- ع: حسرت ۱٥- ع: برون ۱٦- بی نعیمت ۱۷- ع: بردن مرترا بلقیس ۱۸- بینش انعام ما تلقین

(فامـا الیتیم فلا تقهر)

باتودر[1] فقرویتیمی ماچه کردیم[2] ازکرم توهمان کن[3] ای کریم از خُلق خود باخلق ما

مادری کن مریتیمان را بپرورشان بلطف خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا

(و امّا السائل فلا تنهر)

نعمت ازما دان وشکر ازفضل ما کن تا دهیم[4] مرترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

(فامّا بنعمة ربّك فحدّث)

از زبان خود ثنائی گوی[5] ما را درعرب تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل وجان اقضی القضاة دین که هست چون قضای آسمان اندرزمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کزپی کسب شرف هر زمانی قُبله برپایش دهد[6] قِبله دعا

با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ شخص حیوان همچو نوع وجنس نپذیرد فنا

تا نسیم نام او[7] بر بوستان دین نجست شاخ دین بی نشو بود وبیخ سنّت بی نما[8]

درحریم عدل او تا او پدید آمد بحکم خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا

تا بگفت اوجبریان راماجرای امرونهی تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم ورضا

باز رستند ازبیان واضحش درامروحکم جبری ازتعطیل شرع و عدلی ازنفی قضا

این کمر زایّاك نعبُد بست درفرمان شرع واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا

ای بنانت حاجب[9] اندر شاهراه مصطفی وی زبانت نایب[10] اندر زخم تیغ مرتضا

هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما

سیف حقّی ازپی آن سیف حق آمد[11] روان مفتی شرقی از آن مشرق شده است[12] اصل ضیا

مفتی شرقت نه زان[13] خواندهمی سلطان که هست چون[14] تودرمغرب دگر مفتی ودیگر مقتدا

بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواندهمی هرکجا مفتی تو باشی غرب خود نبود[15] روا

١- ع : برتواز ٢- ع : راندیم ٣- ع : همان ران ٤- نعمت بی حدوپایان لطف کن تامن دهم ٥- ع : از زبان ما دعا میگوی ٦- نهد ٧- ع : لطف تو - عدل او ٨- دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ٩- ع : حاجت ١٠- ع : بابت ١١- باشد ١٢- ع : شود ١٣- ع : ازآن ١٤- جز ١٥- ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو[1] فکرت راخرد — همنشینی حلم و آیین را چو فطنت راذکا

چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت — عیسی ازچرخ چهارم کی محمّد مرحبا

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند[2] از دیرباز — سفره اندر سدره[3] بنهادی ودردادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ وترّهات — منّ وسلوی راچه داند مرد سیرو گندنا

هر که اوز آزار[4] تو پرهیز کرد از درد رست[5] — راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدّوا[6]

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد[7] بهر آنك[8] — چاکری داری چو گردون کش همی درّد قفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشك — برلب دریا بجانش آب نفروشد سقا

لاف نَحنُ الغالِبون بسیار کس گفتند لیك — غالبونشان گشت آمنّا چو ثُعبان شد عصا

زرق سیماب ورسن هرگز کجا ماند بجای — چون بر آید ناگه ازدریای قدرت[9] اژدها

گه سفر کن بی سراج[10] ماه درصحرای خوف — گه طرب کن بی مزاج زُهره درباغ رجا

ماه را آنجاه[11] نبود کو ترا گوید که چون — زُهره را آن زَهره نبود کو ترا گوید چرا

[رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا — شو که زیبا پرویدت کردگار اندر ملا]

ای زتو[12] اعقاب تو طاهر چو سادات ازنبی — وی زتو اسلاف تو ظاهر چو زاصف بوخیا

بازیابی آنچه ایزد یاد کرد از[13] نیکوئی — هم دراینصورت که گفتی صورت این[14] ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو[15] — دعوی انعام او را والضُّحی باشد گوا

روز و شب درعالم اسلام علم[16] وحلم تست — آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشگین بساط — گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا

همچنان کاندر قضای آسمانی مطلقی — صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی بعلم وحلم تو سوگند خورده است آفتاب[17] — کز تو هرگز لطف یزدانی[18] نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس — آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها[19]

باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنك — آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا[20]

۱-علم دین را همچو ۲-ع: تو بود ۳-سفره ٤- از آزار ٥- ع: آمد درست ٦- اقوی الدوا
۷-ع: نیاید ۸-زانکه خود ۹-قهرت ۱۰-ع: گه سفر کن بی علاج - گه طلب کن بی سراج ۱۱-ع: این جاه ۱۲-ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ۱٤-ع: آن ۱٥-ع: باجان تو ۱٦-ع: انعام وعلم ۱۷- آسمان - ع: خورده آسمان ۱۸-ع: ربانی ۱۹-هوا-فر دها ۲۰-ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو   تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا

نی زقصد حاسدانت در[1] بدایت شهر تو   بر تو چونان بود چون[2] بر آل یاسین کربلا

نی ز اوّل دشمنانت[3] رانبودی با توالف   نی چنان گشتی کنون کز خطّهٔ چین وختا

از برای مهر چهر[4] جانفزایت را همی   بردو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا[5]

نی کنون ازلطف ربّانی همه اقلیم[6] شرع   ازتو خرّم شد چه برداودیان[7] شهر سبا

نی توحیران مانده بودی درتماشا گاه عجب   نی تو ره گمکرده بودی در بیابان ریا

آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند   خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا

نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند   هم نشین ذلّ وغریبی هم‌عنان[8] رنج وعنا

نی خدا ازچاه وبند حاسدانت ازروی فضل[9]   بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا

بی پدر بودی ولیك اکنون چنانی کز شرف   پادشاه دین همی دردین پدر خواند ترا

آنچنان گشتی که بدگویت[10] کنون بی روی تو   نه همی دردل بهی بیند نه اندر جان بها

ای یتیمی دیده اکنون بایتیمان لطف کن   وی غریبی کرده[11] اکنون باغریبان کن وفا

الفلق[12] میخوان ومیدان قصد این چندین حسود   والضحی میخوان ومیکن شکر این چندین عطا

ای مرا ازیك نعم پیوسته با چندین نعم   وی مرا ازیك بلی ببریده ازچندین[13] بلا

شکرت ار بر کوه برخوانم بیك[14] آواز من   از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا

شعر من نیك ازعطای نیك تست ایرا که مرغ   هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا

قربت تو بازهستم کرد در صحرای انس   شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا[15]

گرغنی شد جان وعقل از تو عجب نبود از آنك   آمده است این از پیمبر طائف[16] الحج الغنا

ورچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح   ای بدا گرجان مارا افتد ازمدحت بدا

مانده‌ام مخمور آن شربت[17] هنوز ازپار باز   پای سست وسر گران این ازطمع آن ازحیا[18]

۱ـ ع: حاسدان اندر ۲ـ ع : چون بود ۳ـ ع: دوستانت ٤ـ ع: عشق روی ٥ـ عبرت بود هردم گوا ٦ـ ع: اقلام ۷ـ ع : ازداودیان ۸ـ ع: درد وغربت همدم ۹ـ ع: حاسدانت ازروی لطف ۱۰ ـ ع : بدگوئی ۱۱ـ ع : دیده ۱۲ـ ع : والضحی ۱۳ ـ ع: چندان ۱٤ ـ ع: بر کوه خوانم یك ره از ۱٥ـ رضا ۱٦ ـ ع : خالف ۱۷ ـ ع : از آن شربت ۱۸ـ آن ازرخا

دی بدل گفتم که‌این راچیست دارو نزد تو * گفت دل داروی‌این نزدیك من منها بها
تا کلاه ازروح دارد عامل[1] کون و فساد * تا قبا ازعقل دارد قابل علم[2] و بقا
فرق وشخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد * هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا
باد برخوان وجودت روز وشب تصحیف صیف * باد برجان حسودت سال ومه قلب شتا
عالم ازعلم تو چونان باد کز مادر صبی * خلقت ازخلق توزا نسان خوش که از[3] گلبن صبا
خلعت واحسان شاعر سنّت هم‌نام تست * باد زاحسان توزین سنّت سنائی را سنا

☆☆☆

این قصیده را عارف زرگر درمدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است
(۱۵ -)

ای نهاده پای همت برسر اوج سما * وی گرفته ملك حکمت گشته دروی مقتدا
بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون وفساد * از توعادل ترنَبُد هرگز سخن راپادشا
مشرق ومغرب زراه صلح بگرفتی بکلك * ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندروغا
لاجرم زانصاف توروی زمین شد پرُ درر * همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا
گوی همت باختی باخلق درمیدان عقل * باز پس ماندند و بردی وبرین دارم گوا
نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر * کی پسندد ازتو بازی[4] یا کجا دارد روا
چون زروطاعت عزیزی دردوعالم زانکه تو * با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
سیم ناا‌هلان نجوئی زانکه نپسندد خرد * خاکروبی کردن آنکس راکه داند کیمیا
شعرتوروحانیان گر بشنوند ازروی صدق * بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجّتی برخلق عالم زان دوفعل خوب خویش * شاعری بی ذّل طمع وپارسائی بی ریا

۱- ع: عالم ۲- ع: عالم عین ۳- ع: چونان باد کز ٤- یاری

☆ اشاره باین شعر اعشی میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی لذة * و اخری تداویت منها بها

مراد ازمقلوب کلاه، هلاك وازتصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش است - وغی بروزن فتی‌ورضی بانگ وخروش و از اینجاست که جنگ وکارزار را نیز وغی گویند جهت شور و غوغای آن« منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست — مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیرکی زیرا که بی نبض ودلیل[١] — درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا

نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو — کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی — ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر — نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا*

زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض — اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

شاعران را پایه بیشرمی بود تا زان قبل — حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی — با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر — ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرّضا

کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند — زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر او ستا

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن — تا نعیم سدره* باشد طعمهٔ اهل بقا

سد ره بادت دستگاه بخشش دار البقا — کعبه بادت پایگاه کوشش دار الفنا

کعبه و سدره مبادت مقصد همّت که نیست — جز «ویبقی وجه ربّك» مر ترا کام و هوا

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و برّ — بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب — شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

☆☆☆

در ترك دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید

(-١٦-)

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا — پای نتوانند بردن بر بساط[٢] مصطفی

١- نبض علیل ٢- دست نتوانند زد در بارگاه

☆ یافه و یاوه بیك معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه لا نیز بمعنی بیهوده گویست «برهان» - سدرة و سدرة المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است «منتهی الارب»

خرّمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر ملک[1] … خون روان کردند[2] از حلق حسین در کربلا

از برای یك بلی کاندر ازل گفته است جان … تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاك را با غم سرشت اول قضا اندر قدر … غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی میگدازند از پی اعلام را[3] … زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا[4]

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود … هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظهٔ گم شد ز خدمت هُد هُد اندر مملکت … در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا

بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنك … پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا

دانهٔ دُر در بُن دریای الا الله درست[5] … لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا[6]

از کن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر … وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا

دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح … نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا

آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن … و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها

روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان … ذهن داند خواند نقش نفع[7] جان چون انبیا

گردِ کوه و دجله[8] آن گردد که دارد مرد وار … در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو … یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفا[9]

بابل[10] نفس است بازار نکورویان چین … حاصل[11] روحست گفتار عزیزان ختا

تا ز اول[12] بر نخیزد از ره ابجد مسیح … شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق … کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند … با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا

ثقل[13] موجودات در یکحرف نتوان برد سهل … گر بود[14] در نیم خرما چشم بازو[15] دل گوا

[زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم … در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی]

بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد … چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

---

١ - حق ٢ - گشتست ٣ - میگذارند از پی انعام را ٤ - کاندر ازل خود باز- گوید ماجرا ٥ - دوست ٦ - عور باید تا بر آید بی ردا ٧ - نفخ ٨ - کوه وحله ٩ - پادشا ١٠ - بابت ١١ - حاجت ١٢ - تا ترا دل ١٣ - نقل ١٤ - که بود ١٥ - یار و

بازاین خود کامگی بین کز برای اعتبار　　با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا
ظاهرا بر جسم آدم خوانده کز گندم مخور　　نعر ها از حکم سابق کالصلا اصحابنا
آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید　　خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید　　چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا[۱]
مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل　　کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها
یا تمنّای سبك دستی توان کردن بعقل[۲]　　یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا[۳]
غوطه خورده در بن دریا دوتن دریکزمان　　این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا
خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش　　دیده برخورشید تابان افکند بی مقتدا
آب چامی باید[٤] اندر پیش کزیك قطره اش　　جان چندین جانور حاصل شود دریك ندا
وانگهی چون بیند اندر[٥] آبدان خورشید را　　دل در و بندد بدرد و جان ازو گردد جدا
ارزد اندر شب زبهر شاهدی شمعی بجان　　یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر[٦] بها
بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد　　در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا
از سپیدی اُوَیس و از سیاهی بلال　　مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا
سوز باید[۷] در بهای پیرهن تا بامشام　　بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد　　باد کبر ار گم نگردد خاك بر فرق کیا
مرگ درخاك آرد آری مرد را لیکن ازو　　چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور　　لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار　　وینهمه بر بام رنگ آخر بر آید این صدا
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی　　تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم ازحور وقصور　　جفت او حوّا نکوتر قصر او دارالفنا
هرچه در دین پیشم[۸] آید گرچه نه سجده صواب　　هرچه نز حق پیشم[۸] افتد گرچه طاعت آن خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر　　چون نمانم بندهٔ گوید سنائی شد فنا

---

۱ ـ تا جگر بیرون نمیگیرد زسینه روستم　　عالمی کورا نمی‌سازند از آن چون توتیا
۲ ـ بعدل　۳ ـ یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا　٤ ـ چاهی باید　٥ ـ چون دید هم در　٦ ـ پسند هر　۷ ـ سر باید　۸ ـ پیش

آشنا شو چون سنائی درمثال راه عشق — تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم — اینچنین باشد «اِذاجاءَ القَضاضاقَ الفَضا»
این جواب آن سخن گفتم که گفته او ستاد — ای نهاده پای همّت بر سر اوج سما

☆☆☆

تشبیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی یحیی صاعد فرماید

(۱۷ -)

ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا[1] — عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیّاری ایرا بس بود[2] — عاقلهٔ عقل ترا ایمان وسنّت خون بها
مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل — آفتاب اندر فلك آنگه کسی جوید سها
طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق[3] — عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا[4]
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنك — قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل تا باخودمنی دارد عقالش دان نه عقل — چون منی زود ور گشت آنگه دوا خوانش نه دا
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد ز عزّ — باز چون که گشت گردد شرع پیشش[5] کهربا
در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر — واحمد مرسل خدای آباد را بس پادشا
چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست — پاسبان بام روح القدس و دربان مرتضا
دی همه او بودی و امروز[6] چون دوری از او — ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
رحمةً للعالمین آمد طبیبت زو طلب — چه ازین عاصی وز آن عاصی[7] همی جوئی شفا[8]
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا — چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا
کان نجات و کان شفا کار باب سنّت جسته اند — بوعلی سینا ندارد[9] در نجات و در شفا
ناشتا نزدیك او شو زانکه خود نبود[10] طبیب — مفتی ذوق و دلیل و نبض[11] جز در ناشتا

---

۱ ـ ع: گر ز لطف حق همی جوئی سنا ۲ ـ ع: عیارئی این بس بود ۳ ـ ع: شوق وطوع ۴ ـ ع: غمخوار کیا ۵ ـ بادپیشش ۶ ـ ع: بود دوست امروز ۷ـ ع: تو از این آسی وز آن آبی ۸ ـ دوا ۹ ـ ع: نیارد ۱۰ـ ع: نزد ۱۱ ـ ع: معنی ذوق ودلیل نبض

مسجد[1] حاجت رواجوئی مجو اینجا که نیست — راه سنّت گیر و آنگه مسجد حاجت روا

گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد — باز گردد زاستان با آستین پر دعا[2]

چنك درفتراك* او زن تا بحق یابی رهی — سنك بر[3] قندیل خود زن تا ز خود گردی[4] رها

کانکه رست از رسم و عادت گوید او راسنّتش — کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا

این یکی گوید بفرمان کاستجیبوا للرسول — واند گر خواند زایمان[5] یفعل الله مایشاء

تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو — ناوك اندازانش[6] قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان[7] — گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا[8]

حربهٔ[9] بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه — بربط ناهید را بشکسته[10] قهرش گردنا*

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند — یك در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام — تا سیه روئی جفا بینی و خوشخوئی[11] وفا

عشق را بینی علم برکرده اندر کوی[12] صدق — عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفا داران دین چندان بپر در راه[13] او — تا نه بال خوف ماند[14] با تو نه پرّ رجا

دور کن بودریا[15] از خود که تا آزاده وار — مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او — کانکه در سدره است هم آن را ندانَد منتها

گر دو عالم را ببینی بـا ولایتهای او — هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت[16] آسیا

صورت احمد ز آدمُ بد ولیك[17] اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد[18] چو ز آصف برخیا

---

١ ـ ع : مشهد ٢ ـ ع : کزدعاهای تهی دستان از آن در نگذرد زاستان خود آستین پر بازگردد در دعا ٣ ـ ع : سنگ در ٤ ـ یابی ٥ ـ ع : خوانان بایمان ٦ ـ ع : اندازان ٧ ـ ع : بادآن ٨ ـ ع : چو درشنگرف مالی لونها ٩ ـ ع : چوبهٔ ١٠ ـ ع : بگسسته ١١ ـ ع: خوشروئی ١٢ ـ ع : علم بر کرده درمیدان ١٣ ـ ع : نبرد راه ١٤ ـ ع : تا نه بال و پر بماند ١٥ ـ بوی ریا ١٦ ـ ع : هشت ١٧ ـ ع : بود لیك ١٨ ـ ع : برون آمد

---

* فتراك بکسر اول تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند (برهان).
گردنا گوشهٔ عود و رباب و امثال آن را گفته‌اند که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت　　گفت در گوشش که الرَّحمنُ علی العرشِ استوا

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك　　خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرّین رخ شده است [1]　　عارف زرگرش خواندی پرده‌دار کبریا

عارفی و زرگری گوئی کز و آموخته است　　خواجه و حامیّ و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب　　عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا

ملك او ارباب دین را هم صَلاح و هم سِلاح　　کلك او دور زمان را هم صباح و هم مسا

شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی　　شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا

بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست　　درّه آزادمردان شکر جزوی از جزا

این همه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنك　　بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا

مقتدای عالم آمد [2] مقتدی در دین حق [3]　　من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا

فضل یحیی صاعد آنقاضی که خود بیرون ز فضل　　صدهزاران فضل یحیی بر مکست اندر سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی [4]　　هست در شرع کرم فوت صِلاتش را قضا

روح او بر غیب [5] واقف همچو لوح آسمان　　کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا

چون گران گردد در کابش روی بگشاید امید　　چون سبك گردد عنانش پشت بنماید عنا

مرتع حلمش [6] چراخواران صورت را ربیع　　منبع علمش [7] جزاخواهان [8] معنی را جزا

ای چو سودا کرده خصم سرد را بی کرم گرم　　وی چو طوبی داده شاخ خشك را بی نم نما

ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مراد [9]　　ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی　　از مروّت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسئی [10]　　دوستانم را عصا و دشمنم را [11] اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف [12] معرفت　　وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری [13] شعار چرخ قدر　　با تو گویم شکر آن شکّر شکار خوش لقا

---

١ ـ ع : آفتاب علم زرین رخ شدی　٢ ـ ع : عالمست و　٣ ـ دین او
٤ ـ ع :صلاتش نزد او　٥ ـ ع: برلوح　٦ ـ علمش　٧ ـ منبع جودش　ـ ع : مربع حکمش　٨ ـ ع : گویان　٩ ـ پیرومرید　١٠ ـ موسوی　١١ ـ ع : عصای و دشمنان را　١٢ ـ ع : عارف او　١٣ ـ ع : با توخوانم شعر آن شاعر

یارساخواندستم اندر شعرومن برصدراو　　هرکه‌درفردوس باشد چون‌نباشدپارسا[1]

چون نباشم پارساچون‌عقل اورا داده ام　　چون فردوستان ملك امسال باژوپارسا

با حیاگفت اومرا وچشم من روشن بدو　　هرکه روشن دیده‌ترشد بیشتردارد حیا[2]

چون‌عصای‌موسی‌وبرهان[3]عیسی گفت او　　ساحران را اژدها شد شاعران را[4] متّکا

خاصه‌اندرحقّ‌من‌خادم[5] که‌هست‌ازمکرمت　　دیگران را یك ولی نعمت مرا از اولیا[6]

هم ولی اکرام‌نعمت هم‌ولی کسب علوم[7]　　هم ولی دارووددرمان[8]هم‌ولی شکر و ثنا

هست کارمن بروچونانکه‌وقتی پیش ازین　　دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

کی‌فضولی[9]کوخراجت‌غور گفتا[10] بر گرفت　　شاه‌وپیغمبرزکوة‌ازغور[11] واحداث ازبغا[12]

دهخداگفت‌ازنمکساری[13]شودانبان‌کون　　گوز های بی نمك پراند اهل روستا

غورك[14] بی مغزراصفرابشورید و بگفت　　کی مموّه باژ گونه[15] یافه گوی هرزه لا

ریش‌توداند که‌گوز بی‌نمك‌مان[16] درمزه　　کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما[17]

دهخدا درخشم‌شد با غور گفتا هم کنون　　راست‌گردانم بیك‌باهومن‌این‌پشت‌دوتا[18]

غورك بیشرم کان‌بشنید گفت‌احسنت‌وزه　　خود چنین به هم‌طبیب‌وهم‌عوان‌هم ده‌خدا

هزل بوده‌است‌این‌ولیکن برمثال‌جدّ سزید[19]　　همچنین بود آن ولی‌نعمت‌درین‌مدّت مرا

همچنان کان‌پیرحلوائی‌همی گفتا[20] بمرو　　هست ماراهم دعا وهم عصیده*[21] هم عصا

گرندادی پرورش جان ودماغم را بمرغ　　مرغ‌وارا کنون گرفتستی‌دماغ‌وجان[22] هوا

---

۱ ـ ع : چون بود ناپارسا　۲ ـ لابد همی دارد حیا　۳ ـ ع: موسوی‌برهان
٤ ـ ع : ساجدان را　٥ ـ این خادم　٦ ـ ع : خود زاولیا　٧ ـ کتب علوم　٨ـ ع : داروی درمان　٩ ـ ع : ای‌فضولی　١٠ ـ گفت غوری　١١ ـ خراج از غور
١٢ ـ ازبقا　١٣ ـ ع : نمك‌دانی　١٤ ـ غوری　١٥ ـ ع : کی نموده با شکونه
١٦ ـ کون بی نمك‌مان ـ ع: تیز بی نمك‌دان　١٧ـع: نمك‌دان‌شوربا　١٨ـع : بیك تا باهواپشت‌دوتا　١٩ ـ ع : هزل بود این‌وولیکن برمثال جد بجود　٢٠ ـ ع :گفتی
٢١ ـ هم عصید و　٢٢ ـ دل‌وجانم گرفتستی ـ ع : گرفتستی دل وجانم

☆ ـ عصید درلغت نیامده وعصیده‌بروزن سفینه نوعی حلواست ودر نسخهٔ«قصید» بجای عصید آمده که بمعنی چوب دستی است .

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
جان ودل را بود دارو لیکن از بهر جگر آنچه میباید نبود آنچیست کسنی و کما*
یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من* چون ستوران بازدرزد در پیازو گندنا*
ای زراه خلق وخلق ولحن[1] خوش داودوار دردو جایم جلوه کرده[2] درجهان چون اوریا*
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور ای عفی الله[3] دعوی دعوات در غیبت چرا
هرچه جویند از دعا ما را خود از تو رایج است[4] ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا
خشمت ارچه بر نخواند بر دلم[5] بعد از طمع همچو دیوانی بری[6] منك بر بر صیصیا[6]*
آخر ارچه عقل[7] ما گم شد ولی از روی حس[8] سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*
من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده[9] گفت کش بپرسید آنهمه عرق الرّجال آخر کجا
گفت لاتسأل حبیبی[10] کانهمه بر کند و سوخت سبلت عرق الرّجالم[11] علت عرق النسا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم وینچنین باشد «اِذاجاءَالقَضاضاقَ الفَضا»
مالشی بایست ما را زانکه بربط را همی گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم[12] وی زشعری عقل ما را داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا
از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار[13] پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا

۱-ع: حلق ۲ - ع : کردی ۳ - ع : عفاالله ۴ - واجبست ۵ - ع : بردل ما ۶-ع : بری سك بر برست ضیا ۷ - ع : فهم ۸-ع : عقل ۹ - ع : که ازمزمن بدان پرسنده ۱۰ - لاتسأل چگوئی ۱۱-ع : عرق الرجال و ۱۲ - ع : سنی ۱۳-ع: اصل قمار

---

* کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی و تلخ - و کما بضم اول گیاهی است بغایت بدبو و گنده ومتعفن «برهان» - منّ بالفتح ترنگبین - وسلوی بالفتح والقصر مرغیست شبیه بتیهو - گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی - اوریا نام شخصی است که حضرت داود، او را بجنگ فرستاد و او در جنگ کشته شد زن او را خواست وسلیمان از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» - برصیصیا و برصیصا نام عابدی بوده در نهایت خداپرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» - لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار باشد

توفشاندی نورخود[1] چون ماه واندرجرم خویش مرده‌ریگش *ماند آن گر[2] بیش ازین دارد سها*

کی شود صفرای توساکن زخوان ماچو هست مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با

تا چو هدهد عاقلان راهم زسرخیزد کلاه تا چو طوطی قانعان را هم‌زتن روید قبا

همچوتصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا

آنت باد ازراه‌دنیا کت کند عقل[3] آرزو وانت بادازروی‌حکمت کت کنددین[4] اقتضا

عالم‌و آدم[5] زخلق وخلق تو آباد وخوش همچوازمادر صبیّ و همچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

☆☆☆

درشکایت روزگارو بیوفائی مردم فرماید

(١٨- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا[6] زین هردو مانده نام[7] چوسیمرغ و کیمیا[8]

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باژگونه همه رسمهای خلق زین عالم نبهره* و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا

آنکس[9] که گوید ازره معنی کنون همی اندر میان خلق ممیّز چو من کجا

---

١ - ع: تو نشاندی‌ماه‌خود ٢ - ع : ماندی گر ٣ - طبع-ع : آن ٤-رای ٥-ع:عالم وعالم ٦ - شد سخا ٧ - وزهردونام ماند ٨ - این قصیده بعبدالواسع جبلی که ازمعاصرین‌سنائی است نیز نسبت داده شده ودرهمهٔ نسخهای دیوان او که بنظر نگارنده رسیده موجود است وبا نبودن دربیشتراز نسخهای دیوان سنائی سبك واسلوب قصیده هم دلیل است که ازآن سنائی نیست باین جهت درنظر بودکه این قصیده ازاین دیوان برداشته شود وکتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا درنسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك (که شرح و خصوصیات آن نسخه در مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را ازاین دیوان روا ندید وآنرا همچنان که درنسخهٔ چاپی بودبجا گذاشت ٩ - دیوان‌عبدالواسع:وانکس

☆ مرده ریگ مال که ازکسی ماند (برهان) - سها بضم سین ستاره‌ایست ریز وبسیارخفی ازبنات نعش صغری (منتهی‌الارب) - نبهره دون وفرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی بگزیند بر آشنا

با یکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا

هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش[1] / هرك آیتی نخست بخواند ز هل اتی

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست / آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی بتواضع نبینمی / از هر خسی مذلّت و از هرکسی عنا

با جاهلان اگر چه بصورت برابرم / فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آمد نصیب من زهمه مردمان دوچیز / از دوستان مذلّت واز دشمنان ریا[2]

قومی ره منازعت من گرفته اند / بی عقل وبی کفایت وبی فضل وبی دها

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن / بر دوستان همی نتوان کرد متّکا

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر / شمشیر جز برنگ نماند بگندنا

بامن همه‌خصومت‌ایشان عجب تراست[3] / ز آهنگ مورچه بسوی جنگ‌اژدها[4]

زیشان نبود باك رهی را بذرّهٔ[5] / کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا

گردد همی شکافته دلشان ز خشم من[6] / همچون مه از اشارت انگشت مصطفا

چون گیرم از برای حکیمی[7] قلم بدست / گردد همه دعاوی آنطایفه هبا

ناچار بشکند همه ناموس جادوان / درموضعی که در کف موسی بود عصا

ایشان بنزد خلق نیابند رُتبتی / تا طبعشان بود ز همه دانشی[8] خلا

زیرا که بی مَطَر نبود میغ را خطر[9] / چونانکه بی گُهر نبود تیغ را بها

[10] آنم که برده ام علم علم در جهان / بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا[11]

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی‌عنان ۲ ـ د : ازدشمنان خصومت‌واز دوستان ریا ۳ـم: عجبتراین ـ د : بامن بود خصومت ایشان عجبیتر ٤ ـ سوی جنگ:نراژدها ٥ ـ د : زیشان همه مرا نبود باك ذره ٦ ـ د : گردد همه شکافته دلشان بکین من ۷ ـ د : برای معانی ۸ ـ م : آتشی ۹ ـ د: میغ‌را محل

۱۰ـ بیت زیردردیوانهای عبدالواسع موجود ودردیوان سنائی نیست

با فضل‌من‌همیشه پدیدست نقصشان / چون عجزکافران براعجاز انبیا

۱۱ ـ م :ثری‌برمرکزثریا ـ د : ازمرکزثری

با عقل من نباشد مریخ را توان — با فضل[1] من نباشد خورشید را ذکا

شاهان همی کنند بفضل من افتخار — حرّان[2] همی کنند بنظم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صافیم — کالبرق فی الدُّجیّة[3] و الشّمس فی الضحی

عالیست همّتم بهمه وقت چون فلك — صافیست نظم من بهمه وقت[4] چون هوا

برهمّت منست سخاهای من دلیل — بر نظم من بسست سخنهای[5] من گوا

هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من — کردار نا ستوده و گفتار نا سزا

این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس — در نثر من مذمّت و در نظم من هجا

در پای نا کسان[6] نپراکنده ام گهر — از دست مهتران نپذیرفته ام عطا

آن را[7] که او بصحبت من سر در آورد — گویم ثنای نیك و شناسم بدل وفا[8]

ار ذلّتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نه بینم ازو[9] خطا

اهل سرخس می نشناسند[10] حقّ من — تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا

مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند با یقین[11] — کاید شب و پدید شود بر فلك سُها

اندر حضر نباشد آزاده را خطر — وندر حجر نباشد یاقوت را بها

شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق[12] — زین بیشتر فضول[13] که یابد ز ابتدا

تا کلك او[14] بگاه فصاحت روان بود — بازار او[15] بنزد بزرگان بود روا[16]

---

۱ - د : با طبع من ۲ - د: اقران ۳ - م : فی الدجاجة ۴ - د: نوع

۵ - د : بر نسبت منست هنرهای ۶ - د : جاهلان ۷ - د : وانرا ۸ - د : جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ - د: نپندارمش ۱۰ - د: اهل هری کنون نشناسند ۱۱ - د: بریقین ۱۲ - د : با این همه مرا گلهٔ نیست زین قبل ۱۳ - م : فضولی - د : قبول

۱۴ - د : با این همه مرا ۱۵ - د : بازارمن ۱۶ - دو بیت زیر نیز در نسخ دیوان عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چوصد هزارجفا بینم ازکسی — ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا

زانست غبن من که گروهی همی کنند — بامن بدوستی ز همه‌عالم انتما

آنگه بکام او نفسی بر نیاورند
در دوستی کجا بود این قاعده روا

آزار او[1] کشند بعمدا بخویشتن
ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا

در فضل او[2] کنند بهر موضعی حسد
بر نقص او[3] دهند ز هر جانبی رضا

عاقل که این شنید بداند حقیقتی
کاین حرف دشمنان وحسودان بی‌نوا[4]

چون جوهر سخا شد نزدیك اهل بخل
چون عنصری ز ظلمت درجنب صد ضیا[4]

تا ناصحان او[5] نسگالند جز نفاق
تا دشمنان او[6] ننمایند خود[7] صفا

ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی
بی حجتی کنند همه صحبتش رها[8]

مرد آن بود[9] که دوستی او بود بجای
ما بستتِ الجبالُ و ما[10] انشقّتِ السّما

✡✡✡

این قصیده غرا در عرصهٔ سرخس و در آن زمین مقدّس گفته شده[11] در مقام اهل توحید فرماید (۱۹-ز)

مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه دورافتی[12] چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی[13] از دریا

نبود از خواری آدم که خالی گشت[14] ازو جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

---

۱ ـ د : آزارمن ۲ ـ د : درفضل من ۳ ـ د : برنقص من ٤ ـ این دو بیت در دیوان عبدالواسع نیست ٥ ـ د: با ناصحان من ٦ ـ د : با حاسدان من ۷ ـ م:جز ۸ ـ این بیت دردیوان عبدالواسع نیست ۹ ـ مارا بود ۱۰ ـ م:لو بستت الجبال وما ـ د : لو بستت الجبال اذا ۱۱ ـ این عنوان از نسخهٔ (م) گرفته شده است ۱۲ ـ ع: بازافتی ۱۳ ـ ع : یابی ۱٤ ـ ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی[۱]
مکان کز بهر حق[۲] جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن[۳] آن باشد که هم زاول در آشامی[٤]
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی[۵] خار و خاشاکی در این ره چون بفرّاشی
کمر بست وبفرق استاد در حرف[٦] شهادت لا
چو لا از حدّ[۷] انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیّت بالله آی[۸] از الاّ
ز راه دین[۹] توان آمد بصحرای نیاز ارنی[۱۰]
بمعنی کی[۱۱] رسد مردم گذر نا کرده بر اسما[۱۲]
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد[۱۳] قدم بیرون نه از صفرا
چه مانی[۱٤] بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی[۱۵]
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرّد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد[۱٦] چشم نا بینا
بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ ـ ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ ـ ع : راه حق
۳ ـ گوئی ٤ ـ ع : بیاشامد ۵ ـ ع : نبینی ٦ـ ع : برراه ۷ ـ ع : ازصدر
۸ ـ ع:الهیت باللهّ آیی ۹ ـ جان ۱۰ ـ ع:خرد ورنه ۱۱ ـ ع : چون ۱۲ـ از
اسما ۱۳ ـ ع : دین دارد ۱٤ ـ ع : چه ماندی ۱۵ ـ نشأه ۱٦ ـ نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[۱]

چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملك شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا

سر اندر[۲] راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه* بی پهنا

تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم اللهِ مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل[۳]
که حرصش[۴] باتوهرساعت بود[۵] بی‌حرف وبی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم[۶]
اگر دنیا همی خواهی[۷] بده دین و ببر دنیا

ببین باری که هرساعت ازین پیروزه‌گون[۸] خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

جهان هزمان همیگوید[۹] که‌دل‌درما[۱۰] نبندی به
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ ـ ع: کسی احیا ۲ ـ م ـ قدم در ۳ ـ پی بگسل ٤ ـ ع: که حزمش
۵ـ هر زمان باتو بود ـ ع: باتوهرساعت‌همی ۶ ـ م: چنین گوید که‌من‌دنیا زدیو ازدین‌خریدستم
ـ ع: همی گوید که من دنیا ... ۷ ـ ع: گرت دنیا همی باید ۸ ـ ع: نمی بینی
بهرساعت ازاین سیما بگون ۹ ـ ترا دنیا همی گوید ـ ع: جهان می هر زمان گوئی
۱۰ـ ع: درمن

---

*پهنه بفتح وسکون ثانی نوعی ازچوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد بازبهمان پهنه‌زنندو نگذارند که بزمین‌آید تا بمقصد رسانند وآنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گر از آتش[1] همی ترسی بمال کس مشو غرّه
که اینجا صورتش مار است و آنجاشکلش اژدرها
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی[2]
ز دوزخ دان نهادت را همباره[3] مولد و منشا
پس[4] اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان[5] رستی
وگرنه تفّ آن آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاك تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و[6] عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاك اینجا همه نفعست لیك آنگه[7]*
بلای دیده ها گردد[8] چو بالا گیرد از نکبا*
زباد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان[9] که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت[10] از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره[11]
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

۱ ـ ع: گرازدوزخ ۲ ـ ع: بستی ۳ ـ ع: همیشه ٤ ـ ع: تو ٥ ـ ع: لاجرم ٦ ـ ع: که تاگردی بسان ۷ ـ بی نکبت ۸ ـ ع: باشد ۹ ـ ع: چونادانان ۱۰ ـ نه صرف ۱۱ ـ زهرهٔ زهره

☆ نکبت بفتح رنج و سختی است ـ نکبا: کصحرا بادی که از مهب خود بر گردد ومیان دو باد وزد یا میان صبا وشمال « منتهی الارب »

زهره Flower, the freshness & bloom of a plant, beauty, grace,

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن[۱]

توچون از وی[۲] سپرسازی نمانی زنده درهیجا

بنزد چون توبی حسی[۳]، چه دانائی چه نادانی

بدست چون تونامردی چه نرم آهن چه‌روهینا*

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد[۴]

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید

که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون‌موری واین‌راهست‌همچون‌موی‌بت‌رویان[۵]

مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید

مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی[۶] همی جوئی

که از یك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*

قدم در راه مردی نه که راه وگاه و جاهش را

نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح[۷] مستوفی

ز بهر حالت او راست این انفاس[۸] مستوفا

---

۱ ـ م : برتن ـ با خود ۲ ـ نه چون از خود ۳ ـ ع : بی عقلی ٤ـ آوا اگر چند ازاین خیمه‌ـع: لیکن‌اندرین مجلس ۵ ـ توتاری ٦ ـ ع : دولت ۷ ـ ع: انفاس ۸ ـ ع : ارواح

---

* روهینا آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهینا وشمشیرجوهردارقیمتی را نیز گفته اند«برهان قاطع» ـ یلدا نام یکی‌ازملازمان عیسی ع بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کسب[١] آنجا راست اینجا کشتن آدم

ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوّا

توپنداری که بر بازیست این میدان چون مینو

تو پنداری که بر هرزه‌است این الوان چون‌مینا

وگر نز بهر دینستی[٢] در اندر بنددی گردون

وگر نز بهر شرعستی[٣] کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا[٤] مزّین کن بعلم دین[٥] که‌زشت آید

درون سوشاه عریان وبرون سوکوشك دردیبا[٦]

بطاعت[٧] جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه[٨]

چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی‌ورسوا

خود از نسل جهانبانان[٩] نزاید هیچ تا باشد

مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی[١٠] طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان

نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده

ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام ازحرمت[١١] یزدان

ولیك ازبهر تن مانی[١٢] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که آنجاباغ درباغ است‌وخوان‌درخوان‌وا دروا[١٣]

گر از زحمت همی ترسی زنااهلان ببرصحبت

که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

١ - م - ع: زبهر کشت ٢ - ع: شرعستی ٣ - ع: دینستی ٤ - ع: چو جان تن را ٥ - م چوبی علمان ٦ - م: عریانی برون. . . پردیبا ٧ - بحکمت ٨ - ع: ورنی ٩ - ع: جهان مارا ١٠ - ع: نیابی ١١ - گفتهٔ ١٢ - ع: زبهرتن بجا مانی ١٣ - با دربا

مرا باری[۱] بحمدالله ز راه رأفت و رحمت[۲]
بسوی خطّهٔ وحدت برد عقل از خط[۳] اشیا

بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی[٤]
همی خواهم[۵] بهر ساعت چه در سرّا چه درضرّا

که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشك افتد[٦] روان بوعلی سینا

مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زراه رحمت و رأفت چو جان[۷] پاك معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من[۸]
که تا چون خود نخوانندم حریص ومفسد ورعنا

مگردان عمرمن چون گل که درطفلی شود[۹] کشته
مگردان حرص من چون مل که درپیری شود[۹] برنا

بحرص ارشربتی خوردم مگیراز من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهر چه از اولیا گویند رزقنی[۱۰] و وفّقنی
بهر چه از انبیا گویند[۱۱] آمنّا و صدّقنا

☆☆☆

در نصیحت وترك تعلق ازخلق فرماید

(۲۰☆ ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما
وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

۱ـ م : فراباری ۲ـ م ، ع: همت وحکمت ۳ـ خط وحدت پرد عقل ازخطهٔ
٤ـ ع: نخواهم لاجرم نعمت نه‌دردنیا نه‌درجنت ۵ـ همیگویم ٦ـ ع: آید ۷ـع: چوخاك
۸ـ ازمن دراین گیتی ۹ـ شوم ۱۰ـ گفتند ارزقنی ـع: گویند ارزقنی ۱۱ـ گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما

آیند هردو باهم و هر دو بهم روند — گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما

ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمست ویحك اصل بلای عظیم ما

بهتر بدانکه هست تمنّای تومحال — سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما

گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما

ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج[1] — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم[2] ما

گر آگهی زکار وگرنه شکایت است[3] — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم[4] ما

گوئی برهنه پایان برمن حسد برند — هر گه که بنگرند[5] بکفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبائیم ای بسا — کارد صبا نسیم و نیارد[6] نسیم ما

امروزخفته‌ایم چواصحاب کهف لیك[7] — فردا زگور باشد کهف و رقیم ما

عالم چومنزلست وخلایق مسافراند — در وی مزوّر است مقام مقیم ما

هست اینجهان چوتیم فلك همچو تیم دار[8] — ما غلّه دار آز و امل هم قسیم ما

تیمار تیم داشتن از ما حماقتست — تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما

ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما

در وصف این زمانهٔ نا پایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست — بسته درو امید رضیع و فطیم* ما

ز اوّل بمهر دل همه را او[9] بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما

چون مدّتی بر آید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق وحمیم* ما

گرداند او بدست شب وروز وماه وسال — چون دالِ منحنی الفِ مستقیم ما

۱- م: ای ازتمیم کرده لباس‌خود و نسیج ۲- م: سلیم ما ۳- م: زکار کفن بس کفایتست ۴- تسبیح و تیم ما ۵- پی برند ۶- م: آرد صبا نسیم نیارد ۷- م: ما ۸- م: فلك چون یتیم دار ۹- م: ز اول چو او بمهر دل همه را - تا او بجان ودل بچگان را

---

* رضیع: کودك شیرخواره وفطیم کودك ازشیر بازشده «منتهی الارب» - حمیم: قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم* ما
ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش — یاد آر زیر خاك عظام رمیم* ما
پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب — اندامهای کوفتهٔ چون هشیم* ما
گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم[۱] ما
ما زیر خاك خفته و میراث خوار ما — داده بباد خرمنهای قدیم[۲] ما
گوئی زبعد ما چکنند و کجا روند — فرزندگان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم ز بس با[۳] تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
پندار کز تولّد عقل است لا محال — این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما
گر جنّت و جحیم ندیدی ببین که هست — شغل و فراغ جنّت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی — مشغولیست و شغل عذاب الیم* ما
سرگشته شد سنائی یارب تو ره نمای — ای رهنمای خلق و خدای علیم[۴] ما
مارا اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر — یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن درعنای[۵] مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

☆☆☆

در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱-م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا
بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا[۶]

۱- م: نمیرد حلیم ۲- م: حرمتهای حریم ۳- م: که از بس - که بس با ۴- رحیم ۵- م: عیان ٦- در حاشیهٔ نسخهٔ -آ- این بیت افزوده شده
ای چو آب اندر لطافت ای چو خاك اندر درنگ — وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

☆ جسیم بمعنی فربه - عظام رمیم: استخوانهای پوسیده - هشیم: شکسته و سست اندام - الیم: دردناك و عذاب الیم شکنجه‌ای که درد رسانی آن بغایت رسیده باشد «منتهی الارب»

رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنّت وبا

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت [١] از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان [٢] کز پشت ماهی تا بماه
بر تو هر موجود را عشقی دگر [٣] بینم جدا

گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما [٤]

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مر خاك را از باد عدل تو جدا [٤]

جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر *
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا

اندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان روائی خواست یافت
از برای خدمت صدرت نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

١- شهوت ٢- همچنان ٣- همی ٤- این دو بیت درقصیدهٔ « ای چو نعمان بن ثابت درشریعت مقتدا » با اندك اختلافی نیزموجود است چون در بیشتر از نسخهای خطی دراین قصیده هم بود درایٔنجا بازآورده شد

* زئیر: غرش وبانگ شیر

بعضی ازوی چون بنات النّعش و بعضی چون هلال
بعضی از وی چون ثریّا بعضی از وی چون سها
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه
ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین
گوش من چون چشم گشتی چون شدندی برسما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند
نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا
این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا
عقل چون مر سیرتت را چاکریها کرده بود
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا
حرفها دیدم که خود را یك بیك بر می زدند[1]
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

۱- برمن زدند

این همی گفت ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا

وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش[1] مخالف را قفا

وین دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا

چون ز خُلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا

تا بیابی گر بجوئی از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا

از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردار ها چون حاجیان بادت جزا

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

✲✲✲

در مدح سید عمید سید الشعرا ابو طالب محمد بن ناصر العلوی گوید

(٢٢ ✲ م)

بتی که گر فکند یك نظر بر آتش و آب
شود ز لطف[2] جمالش مصوّر آتش و آب

کرشمهٔ گر ازو بیند[3] آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی شك معبهر[4] آتش و آب

ز سیم و شکر روی و لب آن کند با من[5]
نکرد هرگز بر سیم[6] و شکر آتش و آب

١ـ تا چو اقبالش بدرم مر ٢ـ م: زلفط ٣ـ ع: کرشمهٔ که چو بینند ٤ـ ع: معنبر ٥ـ م: برمن ـ ع: زسیم عارض و شکر لب آن کند برمن ـ زسیم و عارض شکر لبان کند با من ٦ـ ع: برهیچ سیم

لب ودوعارض با آب و نارش آخر برد   زطبع وروی[1] من آن ماه دلبر آتش و آب

زآه[2] من نشکفت و زچهرش از[3] گیرد   سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب

میار[4] طعنه اگر عارض و لبش جویم   از آنکه جست کلیم وسکندر آتش و آب

زخطرت دل وچشم وی اندرین دل وچشم   بسان ابر بهاری است[5] مضمر آتش و آب

بشب بخفته خوش ومن زهجر[6] او کرده   ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب

زدرد فرقت آن ابرحسن وشمع سرای   چو ابر وشمعم درچشم وبرسر آتش و آب

بدل گرفت بوقتی نگار من که همی   کنند لاله و باده بدل بر[7] آتش و آب

ببین توانیك[8] بر لاله قطرهٔ باران   اگر ندیدی برهم مقطّر[9] آتش و آب

بطبع[10] شادی زاید ز زادهٔ کورا   پدرصبا و زمین بود مادر[11] آتش و آب

ز برق و باد ببینی بر آسمان و زمین   حسام وار[12] شداست وزره ور آتش و آب

پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین   بر آورید تماثیل آزر آتش و آب

مزاج وطبع هوا گرم ونرم شد نشگفت   اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

چوطبع سیّد گردد چمن[13] بزینت وفر   چو عدل سیّد گردد برابر آتش و آب

سر محامد سیّد محمّد آنکه شده است   بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب

مهی که گرفکند یکنظر بلطف وبخشم[14]   شود بسوی ثری ودوپیکر[15] آتش و آب

بنور رایش گشته منوّر اختر چرخ[16]   بذات عونش گشته معمّر آتش و آب

بنزد بخشش و بذلش محقّر ابر وبحار   بنزد حشمت وحلمش مستّر[17] آتش و آب

مسخّر خضر ار گشت بادو آب و[18] زمین   مثال امر ورا شد[19] مسخّر آتش و آب

بحلم وخشمش کردند وصف از آن معنی   مهیب وسهل بود بر[20] غضنفر آتش و آب

١- ع : ز روی طبع ٢- ع : زماه ٣- ع : چهره اش اگر ٤- مزن تو
٥- ع : بهارست ٦- ع : بهجر ٧- ع : بدلبر ٨- ع : آنك ٩- ع ، م : مقدر
١٠- ع ، م : ز طبع ١١- ع : بود و مادر ١٢- ع : حسام دار ١٣- جهان
١٤- ع : توای که گرفکنی یك نظر بقهر و بلطف ١٥- ع : دردوپیکر ١٦- انجم و چرخ - ع : اختر وچرخ ١٧- م : مسقر ١٨- ع : مسخر خضری گر بدست آب و
١٩- ع : امرش راشد ٢٠- ع : عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد ازخورشید — بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندرخلاف او کوشند — زباد و خاك ببینند[1] کیفر آتش و آب
بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد — زچوب وسنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر گشت[2] جانور عیسی — شود زفرّش بی باد جانور آتش و آب
زهی زمایهٔ رایت منوّر انجم ومهر[3] — زهی زسایهٔ تیغت[4] مظفّر آتش و آب
گه موافقت ار چون[5] دل تو بودی چرخ — بُدی بچرخ برین قطب ومحور آتش و آب
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید — چرا نگونه چو سیمست وچون زر آتش و آب
زباس وسعی[6] تو بوده است ورنه بی سببی — بطبع خشك چرا آمد و تر آتش و آب
بصدر دولت بـایستهٔ واندر خور — چنانکه هست و ببایست ودرخور آتش و آب
بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهی — بقدر وقد[7] تو پستی و منظر آتش و آب
سموم خشم توگر برزند بابر و زمین — نسیم خلق توگر بروزد[8] بر آتش و آب
شود زبیم تو لرزان زمین و ابر عقیم — شود زخلقت چون مشك و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین — رود بامر تو از بحر واخگر آتش و آب
اگرنه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا — وگرنه هیبت وحکمت بدی بر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت[9] خدای کی کردی — زبهر یونس وقومش مسخّر[10] آتش و آب
بهفت کشور خشمت رسید ونظم آری — جدا که دید خود زهفت[11] کشور آتش و آب
زقدر ونظم[12] تو دارند بهره زان[13] نشدند — چو باد و خاك کثیف[14] ومدوّر آتش و آب
معاقبست حسودت بدو مکان بدو چیز — بسان فرعون درمصر ومحشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایتست در آنشعر داور[15] آتش و آب
که چون درآید درطبع تو شود[16] بی شك — بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

١- ع : بگیرند ٢- ع : کرد ٣- مهرت منور انجم و چرخ ٤- ع : زمایهٔ سعیت ٥- ع : گه موافق گر چون ٦- ع : زبأس سعی ٧- ع : قهر ٨- م : بریزد - بگذرد ٩- ع : برعنایت و عفوت ١٠- ع : مخبر ١١- ع : از هیچ ١٢- ع : زقدرنظم ١٣- ع : بهر آن ١٤- م : کسوف ١٥- ع : ز خاك وباد از آنست برتر ١٦- ع : او کند

بَرید فکرت و کلك تو خاست[۱] بر در نظم | زخاك و باد از آنست برتر[۲] آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلك را همراه | ببوسد[۳] ارچه بود کلك و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت بخانهٔ تو چراست | بنزد خامت[٤] هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلك[٥] | شد از سخاء وجودت[٦] توانگر آتش و آب
جهان بگیر بآن[۷] باد پای خاك نهاد | که هست با تك او کند و مضطر آتش و آب
که مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو | بنزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب
بپست و بالا چون آب و آتشست مگر[۸] | شده است از پی تو اسب پیکر[۹] آتش و آب
بُسان صرصر لیکن بگاه تابش وخوی | که دید ساخته در طبع[۱۰] صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر چرمهٔ ترا در تك | بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان[۱۱] | برای زینت[۱۲] بزمت دو لشکر آتش و آب
بخواه از آنکه بخوردی[۱۳] چو طبع خود بدهد[۱٤] | دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان | مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب
تو روی شادی افروز[۱۵] و آب غم بر از آن | هنی و روشن در جام[۱٦] و ساغر آتش و آب
که بهر پیر هنی[۱۷] من گزیدم از دل و چشم | زجور[۱۸] چرخ چو ماغ و[۱۹] سمندر آتش و آب
در آب و آتش بی حد چرا شوم[۲۰] غرقه | چو هست باد و هوا را[۲۱] مقدّر آتش و آب
زخون ببست[۲۲] دل و چشم پس چو آهن و خاك | چراست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
ولیك از آتش و آب بست دیده و دل من[۲۳] | چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

---

۱ ـ ع: خواست؟ ۲ ـ ع: کفایت است بر آن شعر داور ۳ ـ ع: بسنده آن ـ نه بیندان ٤ ـ ع: بسان خیمه ات ٥ ـ شد از بهار مدیحت سخنور اختر ملك ـ ع: مدیحت سخن ز اختر و کلك ٦ ـ از سخاوت جودت ۷ ـ فدات باد بآن ـ ع: غریب بـاد از آن ۸ ـ اگر ۹ ـ ع: توسب منکر؟ ۱۰ ـ ع: برطبع ۱۱ ـ ع: مها چو فصل بهار است خاك و باد بساخت ـ شها چو فصل.. ـ .. خاك و باد ولیك ۱۲ ـ رتبت ـ ع: زینت و ۱۳ ـ چو خوردی ۱٤ ـ بندد ۱۵ ـ افزائی ۱٦ ـ بخواه و ریز تو در جام ـ ع: هنی و روشن در آب ۱۷ ـ که بهر بی درمی ـ م: که بهر تر بیتی ۱۸ ـ م: زجود ۱۹ ـ ع: مارو ۲۰ ـ ع: شدم ـ شود ۲۱ ـ ع: هوای ۲۲ ـ بخون چو بست ـ م: زخون نگشته ۲۳ ـ دست و دیدهٔ من ـ دست و دیده و عقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم[۱] همیشه تا بسعیر است و کوثر[۲] آتش و آب
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر همیشه تا که بود زیر و از بر[۳] آتش و آب

☆☆☆

در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳☆م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را بی خدمت[٤] کفر و دین کرده رخ و زلف او را بی منّت[٥] روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره[٦] دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
از بهر دل افروزی[۷] جان و گهر وار کان وز بهر جهانسوزی دست فلك و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته[۸] که لا تعجل در[۹] هر شکن زلفش برخوانده که لا تعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد مهر از گلوی[۱۰] تنّین ماه از دهن عقرب
میگون لب شیرینش برما[۱۱] ترش است آری می سر که بخواهد شد چندان نمك[۱۲] اندر لب
دیدی رسن مشگین برگردچه سیمین کو[۱۳] آب گره بندد مانند حُباب و حَب
ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحانی در باغ جمال او زلف[۱٤] و زنخ و غبغب
مژگانش همی از بت تا[۱٥] ساخت مراقبله نازك لب او[۱٦] در تب بگداخت مرا قالب
در پنجرهٔ جزعین[۱۷] موسی چکند با بت در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب
جزعش همه دل سوزد[۱۸] لعلش همه جان سازد شوخی و خوشی را خود این ملك بود یارب

---

۱ ـ همیشه تا که بود خاك و آب و آتش و باد ۲ ـ است کوثر ۳ ـ تا که بود زیرو از بر ـ تا که بود خاك و باد از بر ٤ ـ بی منت ـ ع : خال او بی خدمت ٥ ـ زلف او بی منت ٦ ـ کوته ـ ع : کرته ۷ ـ ع : دلاویزی ۸ ـ بنوشته ـ ع : برخوانده ۹ ـ بر ۱۰ ـ ازجگر ۱۱ ـ او آری برما ـ ع : لب او دایم بامن ۱۲ ـ ع: شکر ۱۳ ـ ع : گر ۱٤ ـ ع : جمال و زلف ۱٥ ـ کافر مژگانش از تب بر ـ ع : آن کافر مژگانش بر ۱٦ ـ ع : تن او ۱۷ ـ ع : جزعش ۱۸ ـ م : جان سوزد

مژگانش همی ازماقربان دل وجان خواهد — هان ایدل وهین ایجان[1] من یرغب من یرغب[2]

مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود — آن بدر[3] فلك رتبت و آنماه[4] ملك مشرب

گاوزمی ازلطفش چون گاوفلك در تك — شیرفلك ازقهرش[5] چون شیرزمین درتب

عدل ازدر اوگویان با ظلم که لا تأمن[6] — جوداز کف او گویان با بخل[7] که لا تقرب

بخل وستم کلی از درگه و از صدرش — جزاین دود گرهرچت آن هست هوالمطلب[8]

گر عدل عمر خواهی آنك[9] در او بنشین — ورجود علی جوئی اینك کف او اشرب[10]

درجمله[11] سنائی را دردولت حسن او[12] — دردست بهین[13] سنّت مدحست مهین مذهب

بر آخور[14] او بادا دو بارگی عالم — دردولت وپیروزی هم ادهم و هم اشهب

✡✡✡

(٢٤ ✡ ز)

احسنت یا بدرالدّجی لبّیك یاوجه العرب — ای روی توخاقان روزوی موی توسلطان شب

شمس الضّحی ایوان تو بدرالظلم دیوان تو — فرمان همه فرمان تو ای مهترعالی نسب

خه خه بنامیزد مهی هم صدرو بدردر گهی — ازدرد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی[15] توحکم تجلّی کوی تو — ای درخم گیسوی توجانها همه جانان طلب

صدرمعین را سرتوئی دنیا ودین رافرتوئی — برمهتران مهترتوئی ازتست دلهارا طرب

رویت چوطه طاهراست واللیل مویت ظاهراست — امرلعمرك ناظراست درپاك پاك آمد لقب

برنه قدم ای شمع دین برشهپر روح الامین — کرّوبیانت بریمین روحانیانت دست چپ[16]

نازان زقربت جدّ وعم خرّم بدیدارت حشم — بنمای هان ای محتشم قرب دوعالم دردولب

گر ازتونشنیدی صلا شمع نبوّت بر ملا — خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی[17] قصب

هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت — آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

---

١ ـ م: هان ای جان ـ ع: هین ای دل ٢ ـ من یرهب ٣ ـ ع: آن در ٤ ـ وان شاه ٥ ـ ازمهرش ٦ ـ ازظلم که لاتیأس ـ ع: برظلم که لاتأمن ٧ـ ع: بربخل ٨ ـ آن هست همی مطلب ـ ع: آن هست هوا یطلب ؟ ٩ـ ع: اینك ١٠ـ ع: اقرب ١١ ـ ع: فی الجمله ١٢ ـ عشق او ١٣ ـ ع: مهین ١٤ ـ ع: برآخر ١٥ ـ م: کوی ١٦ـ م: روحانیان برراست وچپ ١٧ـ م: کی بستی

درجام جا نهادست کن چون نیست کردی هست کن ــ ما راز کوثر مست کن این بس بود ماءالعنب[۱]
بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش ــ گندم نمای جوفروش آخر مباش ای بوالعجب

☆☆☆

درمدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید[۲]

(۲۵☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب ــ آب صفوت پسری چه زنخی شکّر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد ــ مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین[۳] مشک ــ بر فراز[٤] طبق سیم یکی خوشه عنب
یا بود منکسف از عقده[٥] یکی پاره زشمس ــ یا شود متصّل روز یکی گوشه[٦] زشب
ابرو و جبهت[۷] او راست چو شمس اندر قوس ــ کله و طلعت او راست چو مه درعقرب
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور ــ میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر[۸] ــ زاسمان وزقمرش خوبتر آن روی وقصب
چو کمان ابرو وزیرش چو سنانها[۹] غمزه ــ چون مهش چهره وزیرش چو هلالی غبغب
گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا ــ همچو خورشید که باسایه در آید بطرب
هرچه پرسمش زرعنائی و برساختگی[۱۰] ــ عربی وار جوابم دهد آن ماه[۱۱] عرب
می نیفتم بیکی[۱۲] زانسخن ایخواجه چه شد ــ روستائی که عرابی نبود نیست عجب
ار چه دانم که ببالا و بهو والحراز[۱۳] ــ ازچه دانم که چه فی فارسی[۱٤] مرد ضرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم ــ انابحر وسعیرا اَنتَ کملیحٍ[۱۵] وَ خشَب
گفتم ازعشق تو هرگز نرهم گفت که لا ــ اَنتَ فی مائیُ وناری[۱٦] کتراب وَ حَطب

---

۱ ـ م : بارغب ۲ ـ عنوان این قصیده درنسخه ف چنین است « در خواجه مسعود مستوفی گوید » ۳ ـ کافوری ٤ ـ یافراز ٥ ـ یا شود منکسف از عشق ٦ ـ ع : پاره ۷ ـ ع : ابروودیده ۸ ـ ع : براطراف قمر ـ م : برافراز کمر ۹ ـ ع: چوسنائی ؟ ۱۰ ـ ع : برخاستگی ۱۱ ـ م : آن میر ۱۲ ـ ع : نی نیفتم بکلی ۱۳ ـ اودرانم که بنالادا یهودا بخوان؟ ۱٤ ـ م : چه فی بامن؟ ـ معنی بیت معلوم نشد ۱۵ ـ ملیح ۱٦ ـ ع : ماء ونار

گفتم آن زلف تو کی گیرم دردست بکفت[1] / ادفع الدرهم خذمنه عناقید* رطب

گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت / ان ترد فضتنا[2] هات ذهبهات ذهب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم[3] گفت / لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب

گفتم ایجان پدر رنج همی بینم[4] گفت / یا ابی[5] جوهر روح نتجت امّ تعب[6]

گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا / هبة الشیخ من الفقر غناء و سبب[7]

خواجه مسعود علی بن براهیم که هست[8] / از بقاء محلش سعد و معالی بطرب

آنکه تازاد بپیوست باوصاف وجود[9] / بابها را ز چنو پور ببرید نسب

آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال / ززنی کو چنوئی[10] زاید شد چرخ عزب

ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ / تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب

قدر او از محل و قدر فلکها[11] اعلی / رأی او از خرد وقول حکیمان اصوب

ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء[12] / وی که از آب ذکاء تونما[13] یافت ادب

رأی چون شمس تو تا[14] برفلک افتاد نمود / همچو انگور سیه برهمه گردون کوکب

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط / گر بدو در شود از آتش[15] خشم تو لهب

گر فتد ذرّهٔ از خشم تو بر اوج سپهر[16] / گردد[17] ازهیبت تو شیر سپهر اندر تب

حبّهٔ مهر تو گر ابر بگیرد[18] پس از آن / اززمین پر نزند جز اثر حبّ[19] تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم[20] / گر زنی بر نقط دایره مسمار[21] غضب

---

۱ ـ م : دردست بکف ـ ع : ولبت آمد دردستم گفت ۲ ـ م : لو ترد فضلنا
۳ ـ ع : نمی بینم ٤ ـ ع : رهی رنج همی بیئی ٥ ـ ع : باب ٦ ـ ع: امشعب
۷ ـ وسبب ۸ ـ آنکو ۹ ـ م: براسباب وجود ۱۰ ـ ارزنی را که چنوئی
۱۱ ـ م : محلها ۱۲ ـ ع : آتش وطبع توضیا یافت جهان ۱۳ ـ م : وی که از آب رضای تونما ـ ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ۱٤ ـ ع : چون، همتش جون بر
۱۵ ـ ع : گرپدیدار شود زاتش ۱٦ ـ ع : برشمس چوشیر ۱۷ ـ ع : ماند
۱۸ ـ بیابد ۱۹ ـ بی اثرحکم ۲۰ ـ م : درحال ازهم ـ ع: دروقت ازهم ۲۱ ـ ع: نقطهٔ بردایره سیماب

☆ عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه[۱] و محل
هر که از بر کند از وصف[۲] وثنای تو خطب

هر که خم کرد[۳] بر خدمت تو قد چو هلال
یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب[٤]

نه عجب کز فلك و بحر سخای تو گذشت[٥]
این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب

ایفلك قدر[٦] یقین دان که بر مدحت تو
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب

شعر گوئیم و عطاده شده[۷] در هر مجلس
مدح خوانیم و ادب خوان شده[۸] در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد
سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت
نرد بازی و شفطرنج[۹] بدانم ز ندب

لیك در مدح چنین خاك سرشتان[۱۰] از حرص
عمرنا من[۱۱] قبل الفضة كالريح ذهب

زانکه آنراست درین شهر قبولی که زجهل[۱۲]
حلبه را بازندانند گه خواندن[۱۳] ز حلب

فاجران را قصبی برسر و توزی در بر
شاعران از پی دراعه نیابند سلب

شیر[۱٤] طبعم نکند همچو دگر گرسنگان[۱٥]
بر در خانه و برخوان چو سك و گربه شغب

دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا[۱٦]
کز خردمندیم دارد واز پاکی[۱۷] آب

نیست یك مرد که او مرد بود با کابین
که کند صحبت این دختر پاکیزه[۱۸] طلب

دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی
مصطفی غیرت[۱۹] و حیدر دل و نعمان مذهب

جز گهر صله نیابم[۲۰] چو روم[۲۱] سوی بحار
جز هبا هبه نه بینم[۲۲] چو بوم[۲۳] سوی مهب[۲٤]

روز را چون شب[۲٥] سیاره گریبان بگشاد
بسته بر دامن خود[۲٦] دختر من دامن شب

گر ببندی[۲۷] قصبی برسرم از روی مهی[۲۸]
نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب

---

۱ ـ ع : خاطبی ازجاه ۲ ـ ازشعر ۳ ـ ع : هر که خمید ٤ ـ ع : کوکب؟
٥ ـ ع : وسخای تو ولیك ٦ ـ ع : ای خداوند ۷ ـ ع : مدح گوئیم عطا ده بده
۸ ـ ع : شعرخوانیم ادب خوان بده ـ شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ ـ همه نسخه ها چنین (شفطرنج) است ۱۰ ـ ع : ازمدح چنین خاك پرستان ۱۱ـع : عمرمن بین
۱۲ ـ ع : کزفضل ۱۳ ـ ع : بازنخواند که بداند ۱٤ ـ نثر ۱٥ـع: دیده کسان
۱٦ ـ ع : محنت زا ۱۷ ـ و از خاطر ۱۸ ـ دختر دوشیزه ۱۹ ـ سیرت
۲۰ ـ ع : چه یابم ۲۱ ـ برم ۲۲ ـ ع : چه بینم ۲۳ ـ روم ـ ع : روی
۲٤ ـ ع : مذهب؟ ۲٥ ـ چون شه ۲٦ ـ ع : بسته کی ماند چون ۲۷ ـع: گر ببندم
۲۸ ـ ازروی بهی

اینك از پیش توای مهتر و استاد سخن[1] قصهٔخویش بخواندم[2] صَدَقَ اللهُ کَتَب[3]
تا بود شاه[4] فلك را ذنب و رأس کمر تابود مرد هنررا محل ازفضل[5] وحسب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده‌راس[6] و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گـردن‌اعدات گریبان زکنب[7]*
باد فرخندت[8] نوروز و رجب اندرعز باد‌چونین‌دوهزارت مه نوروز و رجب

☆ ☆ ☆

(-٢٦-)

یارب چه‌بود‌آن‌تیرگی،و‌آن راه دور و نیمشب
وزجان من یکبارگی.برده غم جانان طَـرَب
گردون‌چوروی‌عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران،پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار،آفاق را چهره چوقار
آسوده طبع روزگار،از شورش‌و جنگ‌وجلب
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بـر بـری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب[9]
این اختران‌دروی‌مقیم، ازلمع[10]*چون در یتیم
این راجع‌و‌آن مستقیم، این ثابت‌و‌آن منقلب
محکم‌عنان‌درچنگ من،سوی‌نگار آهنگ‌من
بسپرده‌ره[11] شبرنگ‌من، گاهی‌سریع‌و گه‌خبب*

---

١ - ع: سخا ٢ - ع: بخوانم ٣ - تختهٔ خویش نخواندم ... کتب ٤ - تا بود چرخ ٥ - ع: تا بود مرد نسب راهنروفضل ٦ - تاچودوتاج و یکی جبه بود با دو کمر صفت مهرومه ودائره وراس ٧ - ع: چوقنب ٨ - فرخنده ٩-منتقب ١٠ - درباغ ؟ ١١ - میبرد ره - میزد ز ره

☆ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) - لمع بفتح اول روشنی - خبب محرکة نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم وهردودست و پای چپ را با هم (منتهی‌الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او

صحرا ودریاپیش او، چون‌مهره‌پیش بوالعجب*

از نعل‌او پُرمه[۱] زمین، و زگام او کوته[۲] زمین

وز هنگ او آگه زمین، وزطبع اوخالی‌غضب

آهو سرین‌ضرغام بر، کیوان منش خورشیدفر

خارادل و سندان جگر روئین‌سم و آهن‌عصب

درراه چون شبرنگ‌جم، باشیر بوده در اَجَم*

آمخته[۳] جولان درعجم، خورده‌ربیع* اندرعرب

در منزل‌سلمی و می، گشتم همی ناخورده می

تن‌همچواندر آب نی، دل‌همچو بر آتش قصب*

آمد بگوشم‌هر زمان، آواز خضراز هرمکان

کایزد تعالی را بخوان، درقعر* قاع مرتهب*

خسته دل‌من در حزن، گفتی‌مرا لاتَعجَلَن

چون گفتمی بادیده‌من، اِنّا صَببنا اَلماءَ صب

راهی چنان بگذاشتم، باغ اِرم پنداشتم

از صبر تخمی کاشتم، آمد ببر بعدَالتّعب*

روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من

ز خیمهٔ[۴] جانان من، آمد بگوش من شَغَب*

آواز اسب من شنید، آنماه پیش من دوید

وصل آمدوهجران پرید، آمدنشاط‌وشد کرب[۵]

---

۱ ـ او فرجه ۲ ـ کرته ۳ ـ آموخته ـ آمیخته؟ ٤ـ ازچله ـ ازحله ٥ـ طرب

☆ بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده است ـ اجم بفتحتین نیستا نهاوانبوهی های درختان ـ ربیع باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید ـ قصب بفتحتین نی و هرچه مانند نی باشدمثل نی قلم و جامهٔ باشد که از کتان و ابریشم بافند «غیاث اللغات» ـ قعر بالفتح تک چاه و عمق هر چیز و قاع بمعنی زمین هموار و فراخ ـ مرتهب: بیمناک ـ بر: میوه ـ بعدالتعب پس از رنج ـ شغب بالفتح و بالفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، او بت بدو[1] من بت پرست

از عشق او من گشته مست، او مست بُد زاب عِنب*

هم نازدیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا

هم خوف[2] دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب*

گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی

گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب*

برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا

بر خوان مدیح او کجا، المدحُ فیهِ قد وَجب

☆☆☆

ولـه (۲۷-ق)

هر آن روزی که باشم در خرابات — همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم — مبارك باشدم ایّام و ساعات

مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم — بقرّائی فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم — نخواهم کرد پس گیتی عمارات

مرا گوئی لباسات تو تا کی — خراباتی چه داند جز لباسات*

گهی اندر سجودم پیش ساقی — گهی پیش مغنّی در تحیّات

پدر بر خمّ خمرم وقف کرده است — سبیلم کرد مادر در خرابات

گهی گویم که ای ساقی قدح گیر — گهی گویم که ای مطرب غزل هات*

گهی باده کشیده تا بمستی — گهی نعره رسیده تا سماوات

---

۱ - شد و ۲ - جور

☆ آب عنب: شراب و می - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بروزن ادب داو و کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات «آنندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش و بیار «منتخب» و در اینجا تاء بسکون خوانده شود

مرا موسی نفرماید به توراة | چو کردم‌حق فرعونی مکافات
چودانی کاین سنائی ترّهات است | مکن بروی سلامی‌خواجه هیهات

☆☆☆

(۲۸-ق)

تا سوی‌خرابات شد آن شاه[۱] خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
کردندهمه خلق همی خطبهٔ شاهی | چون خیل‌خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطردارم[۲] تابنده نباشم | چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابدازین حرف | حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق | آنکس‌که چنونیست‌هواخواه‌خرابات
او نیست بجزصورت بی هیأت‌بی‌روح[۳] | افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من‌و آن روز مبادا | بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد | روباه کند او[٤] را روباه خرابات
آنکو لِمَن ِالملک‌زند هم حسد آید | او را ز خرابات وعلی‌الله ِخرابات

☆☆☆

(۲۹ - ق)

چه خواهی کرد قرّائی و طامات* | تماشا کرد خواهی در خرابات

---

۱ ـ ع : آن ماه ۲ ـ ع : باشم ۳ ـ ع : او نیز بجز هیأت بی هیبت و بی‌روح
٤ ـ ع: دوباده دهد او

☆ ـ طامات‌لاف و گزاف‌صوفیان‌در باب‌اظهار کشف و کرامات خودوهرزه گوئی ازرشیدی و کشف و برهان و بهارعجم ومؤید ودرسراج نوشته که‌لامات (ظ ـ طامات) بمیم بروزن حاجات دراصل عربی است بتشدیدمیم وفارسیان بتخفیف‌استعمال کنند‌بمعنی اقوال پراکنده وسخنان بی‌اصل‌وپریشان است‌که بعضی صوفیان برای گرمی بازارخود گویند و در رشیدی نوشته‌که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل‌میشود و باالفظ‌خواندن و بافتن‌استعمال کنند: حافظ

یکی ازعقل می‌لافد دگر طامات میبافد | بیا‌کاین داوریهارا به پیش داوراندازیم

کمال خجندی :

تاچند بر تو خواندن‌طامات‌وزهدوتقوی | طومار زلف بگشا تاقصه‌دز نوردیم «آنندراج»

زمانی با غریبان نرد بازم		زمانی کرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج		گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك درنالش آیم		گهی با ساتکینی* در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست		گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی		که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذّن		نه دستان را شناسم از تحیّات
شنیدم من که‌شاهی بنده‌ای را گفت		که‌تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی تو بننیوش		که من باشم بپاهم در مناجات

✡✡✡

(۳۰ - ق)

نخواهم من طریق و راه طامات		مرا می باید ومسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش		گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان		گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت		گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می ومیخانه و جام		نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم درخمر و در قمر		بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق		طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز		نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را		که نپذیرد براه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی		که پیدا نیست اندر وی اشارات

✡✡✡

(۳۱ - ق)

گل بباغ آمده تقصیر چراست		ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز		کاهلی کردن و سستی نه رواست

✡ - ساتکین وساتکینی ، قدح‌وپیاله شراب‌خوری راگویند« برهان»

ای سنائی تو مکن توبه ز می — که ترا توبه درین فصل خطاست

عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم ناید راست

روزکی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه‌روز بجاست[۱]

جز از آن نیست که گویند مرا — یار بود آنکه نه از مجمع ماست

شد به بد مردی[۲] و می خانه گزید — نیك مردی را با زهد نخواست

من به بد مردی خرسند شدم — هرقضائی که بود خود زقضاست

ای بدا مرد که امروز منم — ای خوشا عیش که امروز مراست

۞۞۞

در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

مردی وجوانمردی آئین وره ماست — جان ملکان زنده بدولت کنه[۳] ماست

روزی ده سیّاره بر گشت ضیارا[٤] — در یوزه گر سایه پرّ کله ماست

گرچه[٥] شره هرچه شه آمدسوی شرّ است — از دهر برافکندن شرهاشره ماست

برگ که ما از که بیجاده نترسد — گر[٦] تابرهٔ کاهکشان برگ که ماست

آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع — در نطع جهان هرچه پیاده است شه ماست

و انجای که بخشایش مادم زد اگرتو — در عمر[۷] گنه بینی آنگه گنه ماست

حقا که نه‌برزندگی دولت‌ودین است[۸] — هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست

هر عارضه کاید ز خداوند بر ما — در بندگی آنجاکه اعامه[۹] خه ماست

ما خازن نیك و بد حقیم زما نیست — آنجاکه بگیرما وآنجاکه‌نه ماست

المنّة لله که بردولت و ملت — اقلیم[۱۰] جهان دیده وعیّوق‌گه ماست

چشم ملکان زیر سپیدیست زبس اشك — از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

۱-روزخطاست ۲-شدبمردی ۳- کیه- بنه- شاید دولت کده صحیح باشد

٤- ترکیب ضیارا - پر کسب ضیا- بر گشت رضا ٥- کرهیج ٦- که ۷ - م: عصر

۸ - دین را ۹ - دربند که آنجا که آن عامه ۱۰ - اکلیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند[۱] | در خدمت کمتر[۲] حشم بارگه ماست
بهرشرف[۳] خودچو مه چارده هرروز | پرماه نو ازبوس شهان پایگه ماست
از بهرزر وسیم نه بل کز پی تشریف | سلطان فلك بندهٔ زرّین کله ماست
گرچه مه[٤] چرخ آمدخورشید ولیکن | آن مه که به‌ازچشمهٔ خورشیدمه‌ماست
باشد همه را بند سوی عزّت و ما را | زلف پس گوش بت مابند ره[٥] ماست
زین رشگ همی آینه[٦] دردست نگیرم | زیرا که[۷] درآینه‌هم ازماشبه ماست
رانـدنـد بسی کام روائی سلف مـا | آن دورچو بگذشت گه‌ماست گه‌ماست
بهرامشه ارچه‌که شه‌ماست ولیکـن | آنکو دل مـا دارد بهرام شه ماست

✲✲✲

این قصیده راامام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست[۸] | جمالش جهانرا کمال[۹] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[۱۰] مزاج | پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان[۱۱] بزرگی که دید | چنو از عزیزان[۱۲] عزیزی کجاست
اگر خاطـرش را بوقت سخن | کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زآنکه با او[۱۳] کند شاعری | نداند[۱٤] که این رای محض خطا[۱٥] ست
کجا نور باشد چه جای ظلام[۱٦] | کجا ماه باشد چه جای سُهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس | همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات[۱۷] | چو برج[۱۸] قمر پر شعاع وضیاست

---

۱ ـ م: نه‌ارزند ۲ ـ در خدمت ما یك ۳ ـ مهر از شرف ٤ ـ شه ٥ ـ بت تابنده ره ٦ ـ ازبهردوئی آینه ۷ ـ هرچندکه ۸ ـ ع: سناست ۹ ـ ع: جمال ۱۰ ـ ع: یابد ۱۱ ـ ازبزرگان ـ ع: دربزرگی ۱۲ ـ ع: درعزیزان ۱۳ ـ ع: تااو ۱٤ ـ ع: بداند ۱٥ ـ ع: جفا ۱٦ ـ ظلم ۱۷ ـ ع: هری ۱۸ ـ ع: نور

ز ازهار[۱] فضلش همین خطّهٔ را — اگر مقعد[۲] صدق خوانم[۳] رواست

بصورت بدیدم[٤] که وی‌راز حق — مددهای بسی غـایت و منتهاست

مقدّر چنین بـود کاندر وجود — ز اعـداد رفع نهایت خطاست

الا ای بـزرگی[٥] کـه احـوال تـو — همه بر سعادات کلّی گواست

ترا ز ایزد پاك الهام و[٦] صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهر است — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست

چو جان و دل از مایهٔ اتّصال — مدد یافت رسم تکلف[۷] ریاست[۸]

ثنای تـوگویم بـهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح وثناست

همی تـاکثافت بـود خـاك را — همی تا لطافت نصیب هواست

بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّو شرف را بقاست

☆☆☆

در جواب قصیدهٔ علی‌بن هیصم‌هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

(٣٤ ـ م)

سنائی‌کنون با ضیاء و سناست[۹] — که بر وی ز سلطان‌سنّت ثناست[۱۰]

بدین[۱۱] مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت مرحبا مـرحباست

اگر خـاطرش[۱۲] را بخط خطـیر — همی عالم عقل خوانی[۱۳] سزاست

که جز عالم عقل نبود بلی[۱٤] — که بر وی چنو[۱٥]خواجهٔ‌پادشاست

علی‌بن هیصم که این هفت حرف[۱٦] — سه روح[۱۷] و چهاراسطقسات ماست

سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس‌ونماست

۱-ع:زاظهار-زاسرار ۲-ع مقصد ۳-ع: خوانی ٤ - ع: ندیدم ٥- الا یا بزرگی ٦-ترازایزد ازبهرالهام- ع: زایزدپاك و الهام ۷- بدویافت رسم‌ریاست ۸ - رواست ۹- ع : باسنای سناست ۱۰- سناست - رواست ۱۱ - ع : برین ۱۲-خاطرم ۱۳-خوانم ۱٤-ع:دلی-ولی ۱٥-چنین ۱٦-جزء ۱۷-سه‌زوروح

زهی[1] واعظ صلب همچون کلیم ‌ ‌ ‌ که وعظ تو کوران دین را عصاست

بوعظت پس ار مبتدع[2] می نگردد ‌ ‌ ‌ همان وعظ[3] بر جان او اژدهاست

کسی کو الف نیست با آل تو ‌ ‌ ‌ همه‌ساله چون لام پشتش دوتاست

تو فوق همه عالمانی بعلم ‌ ‌ ‌ که این فوق در[4] علم بی منتهاست

در اقلیم[5] ادراك احیای او ‌ ‌ ‌ خرد را و جان‌را ریاست ریاست[6]

خصال و جمال تو در چشم عقل[7] ‌ ‌ ‌ همه صورت و سیرت مصطفی‌است

همه صیت و صوت امامان دین ‌ ‌ ‌ به پیش کمال و کلامت صداست

تو از فوق[8] وجسم وجهت برتری ‌ ‌ ‌ که فوق تو[9] نقش خیالات ماست

ز دیوان خُلق تو مر خلق را ‌ ‌ ‌ همه کنیت و طبعشان بوالوفاست

به تصحیف[10] آن مذهبم کردهٔ ‌ ‌ ‌ که‌تصحیف آن مصحف[11] اصفیاست[12]

مرا ماه‌خواندی درستست از آنك ‌ ‌ ‌ تو مهری و ازمهرمه را ضیاست

چگویم که کار همه خلق را ‌ ‌ ‌ همه منشأ از حضرت مَن تشاست

تو دانی که بر درگه لایزال ‌ ‌ ‌ درِ برترین الهی رضاست

بمن مقعد صدق گفتی‌هری‌است[13] ‌ ‌ ‌ هری کیست کاین نام برمن سزاست

که جان‌و تنم معدن مدح[14] تست ‌ ‌ ‌ گرش مقعد صدق[15] خوانی‌رواست

خط و شعر تو دید چشم و دلم ‌ ‌ ‌ چه جای خط و شعر چین و ختاست

نفسهای[16] روحانیان را کسی ‌ ‌ ‌ اگر شعرو خط‌خواند ازوی خطاست

زشعر[17] توآن شربها خورد جان ‌ ‌ ‌ که خود عقل کلّی از آن ناشتاست[18]

فلك درشگفت ازتو گرچند ازو[19] ‌ ‌ ‌ براز[20] آتش‌و آب و خاك‌وهواست

۱- زه ای ۲- مستمع ۳- ع: بس‌آن وعظ ۴- که این فرقت از ۵-ع: در اقلام ۶ -ریاست‌رواست - ع:ریاء ریاست ۷ - خیال جمال تو در چشم خلق ۸ - که ازفوق - که از خرق ۹ - که خرق تو - که این خرق ۱۰ - به تصنیف ۱۱ - که تصحیفشان مذهب ۱۲ - انبیاست ۱۳- خواندی هراة - ع:هری ۱٤- ع: مقعد صدق ۱۵ - اگر مقصد صدق ۱٦ - ظ : نفسها ۱۷ -زجزو ۱۸-آشناست - ع : ناسزاست ۱۹ - فلك در شگفت است اگر چند روز ۲۰ - برو

که درفضل ودرلفظ ودر رزم وبزم[۱] علی هیصم است و علی مرتضی‌است
قضای و ثنای چو تو مهتری مرا هم ز تأیید رسم و قضاست[۲]
مرا این تفضل[۳] که خلق[٤] تو کرد ز افضال[۵] فضل بن یحیی عطاست
ز سیاره دان[٦] آنکه سیّاره وار بمجدود[۷] مقصور از وی سناست[۸]
گرم جان ندادی[۹] بتشریف خویش مرا این شرف از کجاخواست خاست
که‌چون‌من‌خسی‌را[۱۰] زچون‌تو کسی چنین زینت ورتبت و کبریاست[۱۱]
اگر چند باران ز ابر است لیك ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل برو بیش ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت[۱۲] مصطفی برین گفتهٔ من فرشته[۱۳] گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق نه‌آن زین‌نه این زان‌زمانی‌جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی[١٤] همی‌دان که جان ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم[۱۵] که این ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو بمالم یشاء لم یکن عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل زمین[۱٦] تو خود آسمان دعاست

☆☆☆

(۳۵ ـ ق)

ای‌مست‌هلاخیز[۱۷] که‌هنگام‌صبوحست هردم که‌درین‌حال زنی‌دام[۱۸] فتوحست
آراست‌همه صومعه‌مریم‌که دم[۱۹] صبح صاحب‌خبر گلشن ونزهتگه‌روحست

۱ـ ع:درامرورزم ۲ـ صدر وقضا ـ و رسم قضا ۳ـ تفقد ٤ ـ ع : که فضل
۵ـ زاخلاق ٦ ـ ع : زسیاریان ۷ ـ بممدود ۸ ـ ثناست ـ روی‌شفاست ـ رواست
۹ ـ بدادی ۱۰ ـ که چون من خنیسی ـ ع : که‌چون‌من کسی‌را ۱۱ـ ع : کیمیاست
۱۲ ـ ع : مجلس ۱۳ ـ بر این گفت من سرسنت ـ ع : براین گفته ما سراسر
١٤ ـ من ازآنم ارنی ـ گرآیم وگرنی ۱۵ ـ ع : چه دانم ۱٦ـ زطین ۱۷ـ ای‌مستان، خیزید ۱۸ـ که‌دراین‌وقت زنی جمله ۱۹ـمریم کدهٔ

یك مطرب تان عقل و دگر مطرب عشقست
یك ساقیتان حورو دگر ساقی روحست

طوفان بلا ازچپ و از راست در آمد
در باده گریزید که آن کشتی نوحست

باده که درین وقت خوری باده مباحست
توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست

خودروز همه نوبت تن خواهد بودن
هین راح که این دودمك از[۱] نوبت روحست

وزمی خوش خسب کزین[۲] صبح سنائی
تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

✿✿✿

در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶✿ز)

مرد هشیار در این عهد کمست
ور کسی هست بدین متهمست

زیرکان را ز در عالم و شاه
وقت کرمست[*] نه وقت[۳] کرمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم[۴]
هرکرا در ره حکمت قدم است

وآن که را هست ز حکمت رقمی[۵]
خونش از بیم چو شاخ بقم است

وآن که بیناست درو ازپی امن[۶]
راه در بسته چو جذر اصمست

ازعم و خال شرف مر همه را
پشت دل بر شبه نقش[۷] غم است

هر کجا جاه در آنجاه چه است
هرکجا سیم در آن سیم سمست

هرکرا عُزلت خرسندی خوست
گر چه اندر سقر اندر اِرمست

گوشه گشتست[۸] بسان حکمت
هرکه جویندهٔ فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست
پای آنکس بحقیقت قلم است

رسته نزد[۹] همه کس فتنه گیاه
هر کجا بوی تف ونام نمست

---

۱ ـ این یکدودمك ۲ ـ ع: ورنه خوش خسبید درین ـ ورخوش نه بخسبید درین
۳ ـ ع: گاه کرمست نه گاه ۴ ـ ع: چو سفیهان ز قدم ۵ ـ رمقی ـ اثری ۶ ـ ع: بروازپی دین ۷ ـ ع: از غم حال شرف مرهمه را پشت ودل برشبه نفس ۸ ـ گیراست
۹ ـ ع: بهر

✿ کرم بضم اندوه و گرفتگی دل باشد «برهان»

همه شیران زمین در اَلمند — در هوا شیر علم بی الم است
هر کرا بینی پر باد از کبر[1] — آن نه از فربهی آن از ورمست
از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق دوام و درمست
پادشا را ز پی شهوت و آز — رخ بسیمین بر وسیمین صنمست[2]
امرا را ز پی ظلم و فساد — دل بزور و زرو خیل وحشم است
سگ پرستان‌را چون دمّ سگان — بهر نان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه[3] — حیلهٔ بیع ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصّب بدم است[4]
صوفیان را ز پی راندن کام — قبله شان شاهد و شمع وشکم است
زاهدان را ز برای زه و زه[5] — قُل هو اللّهُ اَحد دام و دمست
حاجیان‌را ز گدائی و نفاق — هوس وهوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم — قوّت از[6] اسب و سلاح[7] و خدمست
فاضلان را[8] ز پی لاف فضول — روی درفتح[9] وجرو جزم وضم[10] است
ادبا را ز پی کسب لجاج — انده نصب لن و جزم لم است[11]
متکلّم را از راه[12] خیال — غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ بیمار[13] ز بهر دو دروغ[14] — بستهٔ مسطر[15] و شکل رقمست
مرد طب را[16] ز پی خلعت ونام — همه اندیشهٔ او بر[17] سقم است[18]
مرد دهقان ز پی کسب معاش — از ستور و زر و[19] خرمن خرمست
خواجهٔ معطی ز پی لاف و ریا — تازه از مدحت ولرزان ز ذمست

---

۱ ـ ع : فکر ۲ ـ رخ بسیم بر و سیم‌ستمست ـ ع: رخ بسیمین بروسیم سمنست
۳ ـ ع : علم ۴ ـ بسم است ۵ ـ زه وزر ۶ ـ فکرت از ۷ ـ ع : سلیح
۸ ـ ع : فضلا را ۹ ـ ع : نصب ۱۰ ـ رفع وضم ـ ع : نصب لن و جزم لم
۱۱ ـ ع : روی درفتح وجر رفع وضمست ۱۲ ـ ازرای ۱۳ ـ پیمای ۱۴ ـ بهر دوزرزنج ۱۵ ـ ع : مصدر ۱۶ ـ طالب را ۱۷ ـ اندیشهٔ برء و ـ اندیشه بسوی
۱۸ ـ ع : دل وجان بستهٔ هر کس و کمست ۱۹ ـ خرو

باز سایل‌را در هر دو جهان   دوزخش لا و بهشتش نعم است

طبع برنا را بر یك ساعت عیش   عاشق شرب می[1] و زیر و بمست

کهل را از قبل حرمت و عز[2]   انده نفقه و زاد حرمست

پیر نز بهر[3] گناه از پی باه[4]   تا دم مرگ[5] ندیم ندم است

سعی ساعی بسوی سلطان آن[6]   که فلان جای فلان محتشم است

چشم عامی[7] بسوی عالم از آن   که فلان در جدل کیف‌وکمست

قد هرموی شکاف از پی ظلم   همچو دندانهٔ شانه بهم است

مرد ظالم[8] شده خرسند بدین[9]   که بگویند فلان محترم[10] است

همگان سغبهٔ صیدند و حرام   کو کسی کز پی حق[11] در حرمست

اینهمه مشغله و رسم و هوس   طالبان ره حق را[12] صنم است

همه بد گشته و عذر همه این   گر بدم من نه فلان نیز هم است

اینهمه بیهده دانی که چراست   زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است

جم ازین قوم بجسته‌است و کنون   دیو با خاتم و باجام و جم است

با چنین موج بلا همچو صدف   آنکس آسوده که‌امروز[13] اصمست

پس توگوئی که بر آن[14] بی طمعی   از که همواره سنائی دژمست

چرخ را از پی رنج حکما   از چنین یاوه درایان چه کمست

☆☆☆

---

۱ ـ شرب وبت   ۲ ـ حرمت نسل   ۳ ـ ع : پیر بر بعث   ٤ ـ جاه ، مال   ٥ ـ ع : تا درمرگ   ٦ ـ م : سعی‌سعی‌توسوی سلطان آن ـ ع : سعی ساعی بسوی سلطانان ـ ...سوی عالم‌آن   ۷ ـ غمزعالم   ۸ ـ مرد عالم   ۹ ـ زتو   ۱۰ ـ محتشم   ۱۱ ـ دین   ۱۲ ـ درحق را ـ ع : کزره‌حق   ۱۳ ـ ع : آن بیاسود که اکنون   ۱٤ ـ ع : بدان ، بدین

☆ بوالقاسم کنیهٔ حضرت ختمی مرتبت است ـ وبوالحکم کنیهٔ ابوجهل قبل‌ازاسلام بوده وبعد ازاسلام وانکارش به بوجهل خوانده شده است   «فرهنگ فرنگ»

(۳۷ * ز)

رازی ز ازل در دل عشّاق نهانست | زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست | زان مثل :دارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد | کی خواجه دل و روح روانت ز روانست[1]
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست | ور تیر وصال آید بر شبه[2] کمانست
کاین گوی دوصد بار هزار از سر معنی | گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند | آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست[3]
گر چند نگونست درین پرده دل ما | میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این حرف[4] بتحقیق | چون سین[5] سلامت ز پی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد | یا دیدهٔ او بر صفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی | آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی[6] | چون مردمك دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان | کاین شعر سنائی سبب قوّت جانست

☆☆☆

(۳۸ -)

راه فقر است ای برادر فاقه در وی رفتن است | واندرین ره نفس کافر کش[7] ز بهر کشتن است
نفس اماره است و لوّامه است و دیگر ملهمه | مطمئنّه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان | رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت | هفت سلطان باده و د جمله با هم دشمنست
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو | همچو خر در گل بماند گر چه اصلش[8] توسنست
از در دروازهٔ لا تابدار الملك شاه | هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود | نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

---

۱ - م: نه روانست ۲ - بر بسته ۳ - م: آن، بصفت طیلسانست ٤ - این خوف ۵ - م: سیم ٦ - م: معنی ۷ - نفس کش کافر ۸ - اسبش

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یك نکاح   در طریقت هر دو را از خود مبرّا کردن است
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند   حبّ دنیا پای بند است ار همه یك سوزنست
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد   بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ[1] باید گرفت   نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم   یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن   فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید[2]

(۳۹ ☆ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است   درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است[3]   بنده و آزاد[4] سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است   مرغ اندك زاد در بسیار دانی آمده است
باد غمّاز است[5] و عطّاری کند هر صبحدم   آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر   کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است
آری آری هم براین طبع است تیغ شهریار   زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است
دست خسرو گر نبوسید است ابر باد پای   پس چرا چون دست او در دُرفشانی آمدست[6]
تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن[7] بود   چشم خوب[8] نرگس اندر دیده بانی آمدست
سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم   همچو تیغش نیز[9] در عالم ستانی آمدست
پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان   بلبل اندر پیش گل در[10] مدح خوانی آمدست
راست خواهی هر کجا گل نافهٔ ازلب گشاد   همچو لاله غنچه را بسته[11] دهانی آمدست

---

۱ ـ خانه   ۲ ـ این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است ودر بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که درمدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه)   ۳ ـ م : مخمور خوش بوی لطیفی خاستست ـ د «یعنی دیوان سید»: طبیعی خاستست   ٤ ـ د : بیدخرم روی   ۵ ـ م: باد نقاش است   ٦ ـ این بیت دردیوان سید حسن نیست   ۷ ـ م: آمن   ۸ ـ د : خواب   ۹ ـ د : تیغ تیز   ۱۰ ـ م: بلبلم خوشتر که اوهم   ۱۱ ـ د : همچوغنچه لاله را بسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش[۱] لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سرو یازان[۲] بین که گوئی زین جهان[۳] لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین پیش شاهنشه بسوی[٤] دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که اورا هرزمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست[٥]
کلك عقل از تیر اوعالم گشائی یافته است تیرچرخ از کلك اوعالم ستانی[٦] آمدست
آسمان پیش جلال[۷] اوزمین گردداز آنك کزجلال او زمین در ترجمانی[۸] آمدست
خه خه ایشاهی که از بس بخشش و بخشایشت خرس درداهی[۹] و گرگ اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست[۱۰]
ترك[۱۱] این صحرای اول با جلاجلهای نور گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان در دبیری هست[۱۲] تایابدمعین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم بربام تو سوری بدید[۱۳] زوهمین بوده است کاندر[۱٤] شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی[۱۵] آمدست
قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفهٔ[۱٦] هفتم سبکدل شدز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را برفلك[۱۷] رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

---

۱ ـ د : پیری زد شکوفه پیش رای صایبش ۲ ـ م : سردیازان ـ د : سرو نازان ۳ ـ م : آن جهان ٤ ـ م : شاهنشاه بوی ـ د : شاهنشه ببوی ٥ ـ بجای این بیت دردیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه است آمده :

خسرواعظم خداوند جهان بهرام آنك رسم او جان بخشی وعالم ستانی آمده است

٦ ـ د : درترجمانی ۷ ـ د : جمال ۸ ـ د : درآسمانی ۹ ـ د: رادی ۱۰ ـ در دیوان سیدحسن بجای این بیت ، بیت زیر آمده است :

چون بدادودین صفت کردم ترا اقبال گفت گرچنین باشد نیابم چون چنانی آمده است

۱۱ ـ د : پیك ۱۲ ـ م : دوم پیریست ۱۳ ـ د : دربام توعشرت پذیر ۱٤ ـ د : زین غمین ترداشت اندر ۱۵ ـ د : زخم او برخصم جای بی گمانی ـ م : برخصم جاهی نه که جانی ۱٦ ـ د : میرصفحه ۱۷ ـ د : زاویه داران هشتم را بنورراستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم[1] آفرینش را مکان در بی‌مکانی آمدست
از در[2] دولت سبك بر بام هفتم[3] رو که چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی[4] آمدست
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست[5]
اینك از اقبال تو پرداخته شد آنخدمتی[6] کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت آشناور آنچنانك راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع*[7] گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال[8] عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

☆ ☆ ☆

مدح بهرامشاه کند

(م.٤٠)

دوش رفتم بسر کوی بنظّارهٔ دوست شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش ماه دیدم[9] رهی و زُهره سماکارهٔ* دوست
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان نز پی بوالعجبی از پی نظّارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشهٔ از شارهٔ*[10] دوست

---

١ - م : ازضمیرت دیدن آن کنگر طائی که هست - د : ای ضمیرت دیدهان کنگر...
٢ - م : اندرین ٣ - د : بام همت ٤ - م : نه پرده بهر پرده بانی ٥ - دردیوان سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده است :

بنده را بختیست درهرفن ز شعر فارسی چشم زخمش را چو خاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تو درهر کار سلطانی وخاصه درسخن من چگویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

٦ - م : پرداخته شد این خدمتی ٧ - د : گرم بگشادم فقاعی برسرخوان شمات - م: عمادی من گشادم این فقاع ٨ - د : شاخ زن بادا نهال ٩ - مه بدیدم ١٠ - م: آن شارهٔ

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن ولاف زدن وتحسین نمودن «برهان» - سماکاره سبو کش میخانه ومطلق خدمتگار را گویند «برهان» - شاره چادر رنگین بغایت نازك باشد «برهان»

کرده بر شکل عزب[۱] خانهٔ زنبور از خم — خارهٔ کر شده را[۲] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست
هر زمان مدّعیی را ز غرور دل خویش — تازه خونی هدر[۳] اندر خم هر تارهٔ* دوست
چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلك — از ستاره شده آراسته سیّارهٔ[۴] دوست
لب نوشینش بهم کرده پی نظم[۵] بقاش — داد نوشروان باچشم[۶] ستمکارهٔ دوست
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش — بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ* دوست
چکند قصّه سنائی که ز راه لب و زلف — یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست بروارهٔ او را رهی[۷] از بام فلك — همّت شاه جهان ساکن بروارهٔ[۸]* دوست
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او — سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم ورحم وبدو نیکش زره کون و فساد — تا ابد رخنهٔ دشمن بود و بارهٔ دوست

☆☆☆

(۴۱ـ ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است — بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همّت من تا بقیامت — مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت — جان تو که همراه دم باز پسین است
گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من — ازجان ببرم گر همه مقصود تو این است
آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد — او را چه غم تاش[۹] و چه پروای تکین[۱۰] است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود — خود وصل چه چیز است که امید چنین است
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی — نوك مژه برهم زدیعنی که همین[۱۱] است

☆☆☆

---

۱ ـ عرب   ۲ ـ دل عشاق جهان   ۳ ـ م : تازه خوانی پدر   ۴ ـ م : ستاره   ۵ ـ ابر نظم   ۶ ـ م : با جمش   ۷ ـ م : هست را وارهٔ اورا رهی ـ هست برواره اورا زپی   ۸ ـ م : ورواره   ۹ ـ ماش ، مال   ۱۰ ـ یمین
۱۱ ـ چنین

☆ تاره بمعنی تارمو ـ بیغاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان» ـ برباره و برواره و ورواره حجرهٔ بالا حجرهٔ دیگر باشد ، سنائی گوید : هست بروارهٔ اورا رهی ... « فرهنك سروری»

(۴۲-ق)

شوردر شهر فکند آن بت زنّار پرست ‌‌ ‌ چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ شرم[1] دریده قدح می در کف[2] ‌ ‌ شربت خمر[3] چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در نیستی و از هستی خویش ‌ ‌ نیست حاصل شود آنرا که برون شد از[4] هست

چه بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش ‌ ‌ که بشمشیر جفا جز دل[5] عشاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس[6] جمال رخ او ‌ ‌ از پس پردهٔ پندار وهوی بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی[7] که در و در نگریست ‌ ‌ که در آنساعت زنّار چهل گردن[8] بست

گاه درخاك خرابات بجان باز نهاد ‌ ‌ خاکئی را که ازین خاك شود خاك پرست

بردر[9] کعبهٔ طامات چه لبیّك زنیم ‌ ‌ کـه ببتخانه نیاییم همی جای نشست

✿✿✿

(۴۳ - ق)

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست ‌ ‌ از باقیات مردان پیری قلندر* یست

۱- راز ۲-ع: در دست ۳- کفر - وصل ٤ - ع: ایرا که چنین باشد ۵ - ع: بلا چون دل ٦ - ع: آن حال که چاووش ۷-ع: ندیدم ۸ - ع: که نه درساعت زنار چهل کردر ۹ -ع: بدر

✿ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذرهٔ بکونین واهل آن میل دارد اوازاهل غرورست وازمذهب قلندردور

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی ‌ ‌ که درازودور دیدم ره ورسم پارسائی

وقلندرعبارت ازروح ترّقی کرده ازقیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته ودامن وجود خود ازهمه درچیده وازهمه دست کشیده وبدل و جان از همه بریده وطالب جمال وجلال حق شده وبدان رسیده ـ وازگفتارایشانست .

عالم همه ز طایفهٔ صوفیان پرست ‌ ‌ بسیار باشد اربجهان یك قلندراست

وفرق میان قلندروملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

پیری که ازمقام منیت تنش جداست | پیریکه ازبقای بقیّت[1] دلش بریست
تاروزدوش مست وخراب اوفتاده بود | برصورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتم ورا بمیر که این سخت منکر است | گفتا که حال منکری ازشرط منکریست
گفتم گراینحدیث درست است بس چراست | کاندر وجود معنی وباخلق داوریست
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا | باغیرداوری ز پی فضل و برتریست
آنکس که دیو بودچو آمددرین طریق | بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست[2]
ازدست خودنهاد[3] کله برسرخرد | هر نکته از کلامش[4] دینار جعفریست
گفتم دل سنائی از کفر آگهست | گفت این نه ازشمار سخنهای سرسریست
درحق اتّحاد حقیقت بحقّ حق | چون تونه‌ای حقیقت اسلام کافریست

---

۱ ـ ع : نقیبت ۲ ـ ع : که‌زخاصه کنون بریست ـ که ورا پایه برتریست ۳ـ ع : دست هنرنهاد ٤ ـ ع: هرنقطه از کلام چو

درتخریب عادات وعبادات کوشد .

هزارنکتهٔ باریك ترزمو اینجاست | نه هرکه سرنتراشد قلندری داند

وملامتی آنرا گویند که درکتم عبادات کوشد یعنی هیچ چیزرا اظهارنکند و هیچ سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست | چه شود بار ملامت که بگردن نبریم

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود والتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردوبلند ترست زیراکه ایشان باوجود تجرید وتفرید وارث و پیرو حضرت رسولند وقدم برقدم آن حضرت می نهند ومی گویند :

گرتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست | کاندرین ره قاید تومصطفی به مصطفی

ولجهٔ بحروحدت ازسرذوق دمبدم می نوشند ونعرهٔ هل من مزید می زنند . شعر

صوفیان در دمی دوعید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

« فرهنگ کنایات واصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(٤٤-م)

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست — از عالمیش فخر و ز زُفتیش[1] عار نیست

جز چشم زخم امّت و تعویذ بخل نیست — جز ردّ چرخ و آب کش[2] روزگار نیست

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق — جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر — آن را که با جمال نکوخوی[3] یار نیست

در پیش جوهری چو سفالست آن صدف[4] — کاندر میان او گهری[5] شاهوار نیست

منّت خدای را که مر این هر دو وصف را — جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست

قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنك — مر علم و جود را[6] جز ازو پیشکار نیست

چرخست علم او که مر اورا فساد نیست — بحر است جود او که مر او را[7] کنار نیست

در برّ و بحر نیست یکی صنعت از سخا — کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست

با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک — قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ایقدر تو رسیده بدان پرده[8] کز علوّ — زان پرده ز استر[9] اثر صنع بار نیست

آن چیست کز یقین تو آنرا[10] مزاج نیست — و آن کیست کز یمین تو آن را[11] یسار نیست

دین از تو و زبانت چرا می شود قوی[12] — گر تو علی نه ای و زبان ذوالفقار نیست

در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند — کز ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست

جز در چمن ولیّ تو چون گل پیاده کیست — جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

نزدیك علم و رای تو مه نورمند[13] نیست — در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست

آنکیست[14] کو ندارد با تو چو تیر دل — کو از سنان سنّت تو سوگوار[15] نیست

یك تن نماند در چمن جود تو که او — چون فاخته ز منّت تو طوقدار نیست

١-ع: از آمدنش فخر و ز رفتنش ٢-ع: جز راز چرخ واکنش ٣-خلق ٤-ع: پس قیمتی نیارد بر دانش از صدف ٥-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ٦- مرجود اورا -ع: مرجود و عدل ٧-ع: مر آنرا ٨-ع: ذروه ٩-ع: زانستر ١٠-ع: آن چیز از یقین تو کانرا ١١-ع: از یسار تو کان را ١٢-ع: از زبان و ز تو چرا می قوی شود ١٣-یك نور ١٤-ع: آن کوست ١٥-ع: سنان و ناوك تو دلفکار

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست وی ابر دست کز تو زمین را[1] غبار نیست
امّیدوار باز سوی صدرت آمدم از ابر و شمس کیست که امّیدوار نیست
جز شاعران[2] کوته بین را درین دیار بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانهٔ تو و بر من ز بخت بد هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست
واللّه که از لباس جز از روی عاریت برفرق من عمامه و بر پا ازار نیست
کارم[3] بساز از کرم امروز ای کریم هرچند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دهی و گر ندهی صلّه در دو حال جز گوهر ثنای من[4] اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی ورنه رای[5] تست مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک حقّا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست تا حس و طبع[6] بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

☆☆☆

(-۴۵-)

زین پس بم بادیو مردم پیکر و پیکار نیست[7] گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب او الّا بنام شاه عقل بر جمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنودم بادهٔ گلگون حکم گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست
زیر این موکب گذر کن برجهان کز روی حکم جز بشمشیر نبوت کس برو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳- کاندم ۴-ع: نثارش
۵-ع: رای رای ۶-حس و طباع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه بن مسعود فرماید

(٤٦ ☆ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زانکه درصحرای عقل
هرچه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیّار است برتزویر تقدیرش چکار
عقل باحفظ است کورا کار جز تدبیر[1] نیست

علم خواب[2] وحواب در بازار عقل است وحواس
درجهان عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست

تیر چرخ ازعقل دزدان داد جان را لاجرم
هیچ زندانی کمان چرخ راچون تیر نیست

کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست

میوه خوردن عید طفلانست واندر عید عشق
بندوز نجیر است اینجا رسم کوزانجیر نیست

هرزمان بردیده تیری چشم دار ار عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یك دم بی گشادتیر نیست

مردعشق ارصدهزاران دل[3] دهدیك دم بدوست
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر * نیست

مانده اندر پردهای تر-و نا خوش چون پیاز
هر که اوکرم مجرد در رهش چون سیر نیست

۱- باحفظی... باحفص است کورا کار جز تدویر ۲-علم خورد ۳-م: مردعاشق گرهزاران جان

☆ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

درگذر چون کرم تازان[1] از رخ و زلفین دوست

گرچه بی این هردو جانها را شب و شبگیر نیست

تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک

کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق

هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر[2] نیست

عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است

جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست

پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود

تربت ما موضع بیل[2] است جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان چیرگی[3] و خیرگی است

اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حلّ و عقد از چیست ما ناذات او

جز ز صنع[4] شاه عالم دار عالم گیر نیست

شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف

چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

☆☆☆

(٤٧☆ز)

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست

جان اسیر عشق گشته[5] دل بکیوان شرط نیست

رَبِّ اَرِنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق

پس بدل گفتن[6] اَنا الاعلی چو هامان شرط نیست

---

١ - بازان ٢ - تیر ٣ - م: تیر گی ٤ - بتیغ - صنیع ٥ - جان بتیر عشق خسته ٦ - بودن

ازپی عشق بتان مردانگی باید نمود

گر چوزن بی همّتی[1] پس لاف مردان شرط نیست

چون اَنا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای

پس هراسیدن زچوبی همچو ثعبان شرط نیست

ازپی مردان اگر[2] خواهی که در میدان شوی

صف کشیدن گرداو بی گوی[3] وچو کان شرط نیست

ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبرٌ[4] جمیل

پس فغان وزاری[5] اندر بیت احزان شرط نیست

چون جمال[6] یوسفی غایب شده‌است ازپیش تو

پس نشستن ایمن اندرشهر کنعان شرط نیست

ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه[7] نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

☆☆☆

(٤٨-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست — جز مرائی* و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است — نکته گویست اگرچه ناطق نیست

نکتهٔ مرد فکرت است و نظر — واندر آن نکته جز دقایق نیست

آه[8] سرد و سرشك و گونهٔ زرد — هرسه در عشق بی حقایق[9] نیست

هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست

توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشق است زنده درتن مرد — مرده باشد دلی که[10] عاشق نیست

---

١ - بی حمیتی ٢ - از پی مردانگی ٣ - دور کردن گرد خود بی گوی - دور گردن گرد گوئی همچو ٤ - که باصبر - که بی صبر ٥ - گریه ٦ - گر جمال ٧ - چون همیدانی که منزلگاه حق جز عرش ٨ - باد ٩ - جز حقایق ١٠ - زنده دل نیست هر که

☆ مرائی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو — سخنش باطلست و لایق نیست

☆☆☆

(۴۹-ق)

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام* [۱] نیست — وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایّام نیست
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا — ساز گار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا — چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان — زانکه هر بیگانهٔ شایستهٔ این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایّام ما — کاندرین ایّام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد برامید عشق در دام هوی — کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیك هر فرزانه‌ای — دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست
جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی — عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(۵۰ -)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست — فرق این هردو بنزدیك خرد آسان نیست
کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف — اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان جسته است ز ارکان سپهر [۲] — در دو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست
که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست — زانکه ز ارکان صفا قوّت او یکسان [۳] نیست
تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا — نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی چو فروغی [۴] دهد از دست فروغ — فرع را اصل چو پیدا [۵] شد هیچ امکان نیست
کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض — رسم اطلال و دمن* چون طلل* ایوان [۶] نیست

---

۱ - بدرام- بدنام ۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیك صفات ۳ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوز ارکان ۴ - نه فروغی ۵ - فرع اصلی چو نه پیدا ۶- میدان

☆پدرام بالکسر آراسته وخرم «برهان»-دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتحتین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند — مشک گرچند کسادست چنین ارزان نیست

ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا — معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست

کاین طریقست که دروی چو شوی توشه ترا — جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست

این عروسیست که از حسن رخش با تن تو[1] — گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان[2] نیست

درد این باد و هوی در تن هر کس که شود — هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست

جسم و جانرا بعرضگاه نهادم[3] که مرا — مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست

گر حجاب[4] رهت از جسم و ز جان خواهد بود — رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن[5] نیست — تحفهٔ بی خطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی — کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا حجّت و برهان باید — هرچه حقّ باشد بی حجت و بی برهان نیست

کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه — باچنین بندگیت جای تو جز میدان نیست

ازچه بایدت بدعوی زدن این چندین دست — که بدست تو ز صد[6] معنی یکدستان نیست

نام خود را چه نهی بیهده[7] موسی کلیم — که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست

تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل — چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست — غلطی جان پدر این گهر[8] از عمان نیست

ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند — که چو یعقوب پدرشان مگر[9] از کنعان نیست

ای بسا یونس نامان که درین آب شدند — که جگرشان[10] همه جز سوخته و عطشان نیست

مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل — ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست

گوئی از اسم نکو مرد نکوفعل[11] شود — نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان[12] نیست

من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا[13] — طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

۱- چنین با بر تو ۲- کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ۳- نهادی - نهادن
۴- گر حجابت ۵- آنست که شمشیرش ۶- رسد ۷- نام خویش از چه
نهی بیهده - نهی بنده ۸- صدف ۹- گهر ۱۰- ای بسا یوسف نامان که در
این مصر بدند که خبرشان ۱۱- نام ۱۲- در آبادان ۱۳- بخدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولیك — خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند — آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار — وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
یا بیا پاك بزی ور نه برو خاکی باش — که دومعنی همی اندر سخنی آسان نیست
راه این سروجوان دوروددرازست ای پیر[۱] — می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان درسراین کوی که از عیّاران — شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
لذّت نفس بدل ساز تو با[۲] لذّت عشق — بگسل[۳] ازطبع و هوی گرغرضت هجران نیست
رازاین پرده نیابی اگر ازنفس و هوی — در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الّا نشود — چون شوی هوتوترا آن هوس و نقصان نیست
تکیه برشرع محمّد کن و برقرآن کن — زان کجا عروهٔ وثقای توجزقرآن[۴] نیست
گفت این شعرسنائی که چوکیوانی گفت — روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

☆☆☆

(۵۱-ق)

دردل آن را که روشنائی نیست — در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل — موضع مردم مُرائی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار — که مرا برگ پارسائی نیست
جرعهٔ می بجان و دل بخرم — پیش کس می بدین روائی نیست
ای خوشا مستیا و بیخودیا — به ازاین هر دو پادشائی نیست
می خوروعلم قیل وقال مگوی — وای تو کاین سخن ملائی نیست
چندگوئی که چندوچون و چرا[۵] — زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام وجود و منزل کشف — چونی و چندی و چرائی نیست
تو یکی گرد دل بر آی وببین — در دل تو غم دوتائی نیست

---

۱ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه..
۲- بدل کن تو بر ۳ - بگذر ٤ - قربان ۵ - توچون وچند وچرا

تو خوداز خویش کی رسی بخدای — که ترا خود زخودجدائی نیست
چون بجائی رسی که جز توشوی — بعداز آن حال جز خدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل — کاین سخنها بخودنمائی نیست

✿✿✿

(۵۲-ق)

ایماه‌صیام ارچه مراخود خطری نیست — حقّا که مرا همچوتومهمان ذگری نیست
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما — یك زاویهٔ نیست که پرخون جگری نیست
آن کیست که ازبهرتو یك‌قطره نبارید — کان‌قطره کنون‌درصدف‌دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو — اورابجز ازوقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانك — ما برگذریم‌ازتوترا خود خبری نیست
آندل که همی ترسد از شعلهٔ آتش — والله که بجزروزه مراو را سپری نیست
بس کس که‌چوماروزه‌همی‌داشت‌ازاین‌پیش — امروزبجز خاك مر اورا مقری نیست[1]
ای‌داده بباد این مه با برکت و باخیر — ماناکت ازین آتش‌در دل‌شرری‌نیست
بسیارکساکوبرعیدی‌چوتومی خواست — امروزجزازحسرت از آتش‌ثمری‌نیست[2]
اشکی دوسه امروز درین‌بقعه فرو بار — کاندر چمن عمر توزین به مطری نیست

مدح یوسف بن احمد ومسعود شاه کند
این قصیده هم زادهٔ آن دیار[بلخ] است

(۵۳ ✿ ز)

ای بنده ره شوق ملك‌بی‌خطری‌نیست — ازجان‌قدمی[3] ساز که‌به‌زین‌سفری‌نیست
تیریست بلا درروش عشق که هرگز[4] — جزدیدهٔ درویش مر اورا سپری نیست
ازخودغذا ساز پس آنگاه بره پوی[5] — زیراکه ترا به‌زتوئی‌عشوه‌خری[6] نیست
خود را ز میان خود بردار ازیراك — کس‌برتودرین‌ره‌زتوئی توبتری[7] نیست

---

۱ ـ امروزبجزحیرت ازآتش ثمری نیست ۲ ـ امروز بجز خاك ورا مستقری نیست ۳ ـ سفری ٤ ـ شوق که مادام ۵ ـ ازخود نمدی سازو... ـ ازجود غذئی ساز در این‌راه وبره پوی ٦ ـ ع :به‌زدرعشوه خری-زتودرعشق‌خری ۷ ـ م : زیرا که دراین راه زتوبه بتری ـ ع : دراین ره زتوکس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا[1] که ز عزّت ‌‌ صد جان مقدس را آنجا خطری نیست

کشتند درین راه بسی عاشق[2] بی تیغ ‌‌ کز خون یکی عاشق حالی[3] اثری نیست

در بحر غمان[4] غوطه خور از روی[5] حقیقت ‌‌ کاندر صدف عشق به از[6] غم گهری نیست

بار از خداوند مجخ زانکه[7] کسی را ‌‌ در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست

بر دوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی ‌‌ چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست

از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار ‌‌ کاندر چمن عشق تو به زین مطری[8] نیست

در روشنی عشق چه خوشی بود آن را ‌‌ کاندر چمن صنع خدایش[9] نظری نیست

کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اوّل ‌‌ در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست

ای دره عصیان قدمی چند شمرده ‌‌ باز آی کزین درگه به مستقری نیست

از کردهٔ خود یاد کن و بگری از یرا ‌‌ بر عمر به از تو بتو کس[10] نوحه گری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام[11] ‌‌ از عاقبت کار کسی را خبری نیست

چون نام بدو نیك همی از تو بماند ‌‌ پس به زنکونامی مارا[12] هنری نیست

نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد ‌‌ پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست

گرد علما گرد بخاصه بر آنکس ‌‌ کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را[13] ‌‌ چون او بگه علم و محامد گری[14] نیست

آن ابر گهرپاش[15] که در علم چنو هیچ[16] ‌‌ مرچار گهر را به از آنش پسری[17] نیست

آنشاخ[18] عطابخش که در باغ شریعت[19] ‌‌ با نفع ترازوی بگه جود[20] بری نیست

بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست[21] ‌‌ بی مدحت او در دل یك تن فکری نیست

نام عمر از عدل بلند است وگر نی ‌‌ یکخانه[22] ندانم که در آنجا عمری نیست

---

۱ - ع : اینجا ۲ - م : عارف ۳ - م : عارف جائی ۴ -عمان ۵ - ع: از بهر ۶ - صفت عشق به از - م : صدف شوق ازاین ۷ - بحج دانکه ۸-م: بر عمر به از گریه تو نوحه گری ۹ - چمن عشق تو به زین - ع: چمن عمر جز آنش ۱۰-از توبهٔ تو- ع : از گریهٔ تو ۱۱ - چون بحقیقت-ع : زالهام ۱۲ - ع: ازما ۱۳-محمود بن احمد که دراین عصر جهان را ۱۴ - ع : پسری - گهری ۱۵ - ع : بحر گهربار ۱۶ - چنوئی - ع : چنوئیش-چنو نیست ۱۷ - که زایش پسری - ع : که زرایش گهری ۱۸ - آن راد - ع : آن سرو ۱۹ - طریقت ۲۰- ع:فضل - نفع ۲۱ - یکجان اثری نی ۲۲ - یك کوی

از روزه واز گریه چو یك كام و[1] دو چشمش ‌ ‌ ‌ در بادیهٔ تقوی خشکی و تری نیست

آری[2] چه عجب زانکه چو جدّ و پدر او ‌ ‌ ‌ کس را بجهان اکنون جدّ و پدری نیست

علم و خردش بیشتر است از همه لیکن[3] ‌ ‌ ‌ در دیده اش بیشرمی[4] و در سر بطری نیست

ایقدر تو گشته سفری[5] در ره دانش ‌ ‌ ‌ کورا بجز از حضرت جلّت حضری[6] نیست

در آب فنا غرق شد از زورق کینه ‌ ‌ ‌ آندل که درو زآتش مهرت شرری نیست

بگداخت حسود[7] تو چو در آب شکر زانك ‌ ‌ ‌ در کام سخن به ززبانت[8] شکری نیست

چشم بد ما باد زتو[9] دور که از لطف ‌ ‌ ‌ یك چیز نداری که درو زیب و فری نیست

المنّة لله کـه درین جاه تو باری[10] ‌ ‌ ‌ نفعست جهان را و کسی را[11] ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا ‌ ‌ ‌ کاندر دل تو از حسد کس مقری[12] نیست

داری خرد و علم و سخا لیك بر عقل[13] ‌ ‌ ‌ در طبعت ازین بی حسدی به هنری[14] نیست

نه هر که بر آمد بسر کرسی امام است ‌ ‌ ‌ نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست

کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ‌ ‌ ‌ خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست

خورشید جهان کی شود از علم کسی کو ‌ ‌ ‌ در شب چو مه اورا ابر اخوان[15] سمری نیست

علم و خرد واصل همی باید ورنه ‌ ‌ ‌ خودمایهٔ شوخی را حدی و مری نیست

فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن ‌ ‌ ‌ با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست

هر کس نبود چون تو گه[16] علم ازیراك ‌ ‌ ‌ صد بحر بنزدیك خرد چون شمری[17] نیست

خود دور[18] بی انصافان بگذشت درین شهر ‌ ‌ ‌ زیرا بجهان چون شه ما[19] دادگری نیست

شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم ‌ ‌ ‌ چون او زثریّا ملکی تا بشری نیست

آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش ‌ ‌ ‌ جز بخشش او را زطبیعت ظفری نیست

---

١ ـ چو دو کام و ـ چو یکروزه ٢ ـ ع : از وی ٣ ـ از همه بیش است ولیکن
٤ ـ در دیده اش کبری نه ٥ ـ ع : ترا کرده سفر ٦ ـ ع : خطری ٧ ـ ع : عدوی ٨ ـ در کام وزبانت وسخن به ٩ ـ باداز توچشم بد ما ١٠ ـ ع : اکنون
١١ ـ ع : کس را بجهان ازتووحاجب ١٢ ـ کینه کس را سقری ـ ع : وکین مقری
١٣ ـ مرتبت وعلم ولیکن ١٤ ! ـ ثمری ١٥ ـ گه خواندن چو مه اورا ـ ع : چو مه اوراگه خواندن ١٦ ـ در ١٧ ـ بی ثمری ١٨ ـ ع:روز ١٩ ـ ع :زیراچو شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر[1] که چون او — بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست
قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت — آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست
بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز — مر ملك جهان را به ازو تاجوری نیست
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت — کامروز درین فنّ چو سنائی دگری نیست
کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنك — لطفش چو گهر هست گرش[2] سیم و زری نیست
در شاخ ثنای تو چو زد چنك سخا کن — کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست
تا دور فلك بی ز نواز و المی نیست — تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر — زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست
بادات فزونی چو مه نو که جهان را — بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست
بر درگه جبار ترا باد مقیمی — زیرا به از آن در بجهان[3] هیچ دری نیست
ای بارخدائی که مر این سوختگان را — جز یاد تو دین پرور و اندوه[4] بری نیست
بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی — زیرا که بعصیان چو سنائی نفری[5] نیست

☆☆☆

(٥٤☆ز)

مرحبا بحری که آبش لذّت از کوثر گرفت
حبّذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت[6]
اتّفاق آن[7] دو جوهر بُد که در آفاق جست
اصل وقتی خضر[8] برد و فرع اسکندر گرفت
جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام[9]
کان چو جوهر بود کز وی عالمی[10] گوهر گرفت
چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هر کرا سر دید بی سر کرد و کار[11] از سر گرفت

۱ـ ع: جهان بخش ۲ـ ع : لفظی چو گهر هستش اگر ۳ـ ع: از آن در دو جهان ـ ع: که از این به بجهان ٤ـ ع : جز یاد تو و دین تو اندوه ٥ ـ دگری ٦ ـ م : که خاکش زینت از عنبر گرفت ۷ ـ م : اندر ۸ ـ م: فرع ۹ ـ م : که یارد گفتن این. ۱۰ـ م: کان جواهر بود کز و عالم همه ۱۱ـ م: دیده بد بی کردگار

در همه بستان همّت[۱] هیچکس خاری ندید[۲]
عکس رخ[۳] بنمود بستانها گل احمر گرفت

آب و آتش را نَبُد وصلت چو آن صحبت[٤] نیافت
پارهٔ زان آب بر آتش زد آتش در گرفت

چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام[٥]
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر[٦] گرفت

هر که صاحب صدر بود از نور او روزی ببرد
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت

مجرما ترسا که از فرمان[٧] عیسی سر بتافت
دل بدان خرّم که روزی سمّ خر در زر گرفت

چون تجلّی کرد بر سیمای جان سینای عشق
آن بت سنگین آزر سنگ[٨] در آذر گرفت[٩]

هر که در آباد جائی جست بی جایست و جاه
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت[٩]

چون سنائی دید صد جا دفتر و یك دل ندید
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت[۱۰]

این توحید در آن دیار[۱۱] گفته آمده است

(۵۵☆م)

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت[۱۲]
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱ـ م: الفت ۲ـ م: بود ۳ـ م: زو ٤ـ م: آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ٥ـ م: حرام ٦ـ م: کرد عالم راهمه کیفر ۷ـ م: محرما ترسا که ازدیدار ۸ـ خوداز سنك ۹ـ این دو بیت در نسخه ـ م ـ چنین است:
چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل پر از جوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت
هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت
۱۰ـ م: از غم کاغذ ز دل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱ـ یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه ـ م ـ پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲ ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

ای هم ازامر[1] تو عقل وجان بس اندر شوق وذوق

درمناجات از زبان[2] عقل ءجان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان[3] آیدهمه‌اسم است وجسم

من زمن بی‌هیچ عذری در زمان[3] چون خوانمت

آسمانها چون[4] زمین مرکب دربان تست

با چنین اجلال و رتبت[5] آسمان چون خوانمت

آنـکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان

پس تودارندهٔ[6] مکانی در مکان چون خوانمت

بانشان از روی فعلی بی‌نشان از روی ذات

من چودر حس وخیالم بی نشان چون خوانمت

آنچه درصدراست[7] در لؤلؤش کس می ننگرد

من برون‌چون‌لولیان* بر آستان چون خوانمت

چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض

پس چومشتی خس برای سوزیان* چون خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[8] نفسست وطبع

من چو حج کولان بزیر ناودان[9] چون خوانمت

این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف

تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

١- ای‌همه زامر ٢- زمان ٣- زبان ٤- خود ٥- زینت ٦- کارنده ٧- اندر درصود ؟ ٨- نام عقل و گفتهٔ ٩- کوران بزیر نردبان

---

* لولیان جمع لولی ولولی منسوب بلول است که بمعنی بی‌شرمی و بی حیائی باشد «فرهنك رشیدی» - سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و سودوتحفه« برهان وجهانگیری»

آنچه‌دل داند حدوث است[1] آنچه لب گوید حروف
من زدل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای کن فکان* آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی[2] کن فکن* چون خوانمت

بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنائی با زبانی چون سنان[3] چون خوانمت

☆☆☆

(۵٦ ☆ ز)

ای شده پیر و عاجز و فرتوت* — مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد — شده راضی زعیش خویش بقوت
متردّد میان جبر و قدر — غافل از عین عزت جبروت*
ملکوت جهان نخست بدان — پس خبر ده ز مالك ملکوت*
مگذر از حکم آیة الکرسی — سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را — چون زلاهوت دان جدا ناسوت*
نشنیدی که چون نهان گردد — سرّ حقّ با سکینه در تابوت
جز سنائی که داند این حکمت — با چنین حکمت سخن مسکوت

☆☆☆

(۵۷ ☆ ز)

ایدل نیک مذهب و منهاج* — بتو اسرار هر دلی محتاج

۱- حدیث است ۲- از تصور ۳-لسان

☆ کن فکان بضم کاف وفتح فاء ، حاصل معنی این مجموع « شو پس شد » است ومراد از آن عالم موجودات است وهمچنین کن فکن کنایه ازعالم موجود است «غیاث اللغات » - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند «برهان» - جبروت بفتحتین عظمت و بزرگی وتکبر - ملکوت بزرگی وچیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا واین جهان باشد- منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

بر فلکها بکشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم[1] گشت از حقیقت حق — در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت شاد مباش — ایمن‌ازقبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار — آمن از قبض کی بود درّاج*
روز روشن منور است ولیك — درپی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اول — گرچه بر بد[2] ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ* مطروح — اول تست نطفهٔ امشاج*
گر هوائی مطهّری ز صفات — ور[3] خرابی مسلّمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی
ومدح بهرامشاه‌فرماید

(۵۸ ☆ م)

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد[4] — بخت او چون عمر او برناه[5] باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر — چون دو بیجاده ش ببند[6] کاه باد
مدّت[7] حسن و بقای ماه[8] من — با مدد[9] چون عمر سال وماه باد
از برای پاس باس غیرتش — ساکن حبس خموشی[10] آه باد
چون‌بهشت‌ودوزخست‌آن‌زلف‌ورخ[11] — ساحت پاداش و باد افراه باد
اشك آن[12] کز وی نیندیشد بجو — همچو راه کهکشانش راه باد

---

۱ ـ مطلبم ۲ ـ م: بدبد ۳ ـ م: گر ۴ ـ م: سبزه باد ۵ ـ بر ماه ۶ ـ اسیر ۷ ـ مدحت ۸ ـ شاه ۹ ـ با مدت ۱۰ ـ م: خموشیم ۱۱ ـ دوزخ آنروی و دوزلف ۱۲ ـ م: من

☆ابراج جمع برج بالضم کوشك وقلعه‌ویکی ازدوازده بخش‌فلك‌ـ‌استدراج‌فریب دادن ـ دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تذرو ـ داج بروزن تاج شب تاریك و تاریکی‌شب ـ جیفه بمعنی مردار بو گرفته‌ـ نطفه‌امشاج: امشاج جمع‌مشیج یعنی آمیخته و نطفهٔ امشاج آب‌مرد آمیخته با آب‌زن«منتهی الارب»

آنچنان چون شاه خوبان آن مه است ‌‌‌‌‌‌ ‌ شاه دولتشاه دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او ‌ مه کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش چو عرش ‌ دختر فغفور و قیصر داه* باد
پیش نوک تیر درزی[1] حرفتش ‌ حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد
ریزه های زرّ و سیم[2] قلب چرخ ‌ در سرا ضرب* کفش درگاه باد
چون کنند سلطان علوی آرزو ‌ آفتابش تاج و چرخش گاه باد
آفتابست او ولیکن[3] گاه نور ‌ سایبانش سایهٔ الله باد
شاه بهرام آن شهی کاندر جهان ‌ تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او ‌ همچو بیژن سنگ باد و[4] چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید ‌ شیر گردون کمتر از[5] روباه باد
می شه اسب و پیل وفرزین هیچ نیست ‌ شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیب تیز تاز[6] ‌ چون خرد منهیّ و کارآگاه باد
پس چو زو بر[7] هرچه جز الله لاست ‌ سایگاهش حفظ الاّالله باد
جز سنائی در وفا و بندگیش ‌ تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

☆☆☆

در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ ☆ ز)

همچو مردانت[8] قدم درراه‌دین باید نهاد ‌ دیده بر خط هُدیً للمتّقین باید نهاد
چون ز راه گلبنُ توبوا اِلی الله آمدی ‌ پای بر فرق آتینا طائعین باید نهاد

---

۱ ـ تیز ورای ۲ ـ زروسیم ونقره ریزهٔ ۳ ـ م : لکن ٤ ـ م : زیرسنك و ۵ ـ م : تا ابد ـ کمترین ٦ ـ خیالت سهم غیب تیر یار ۷ـ چو روشن ـ پس چو نزدش ۸ ـ همچون مردان یك

☆ داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد «برهان». سراضرب دارالضرب راگویند سنائی گوید: زروسیم ناب زیرقلب چرخ درسراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خر دجّال نفست شد اسیر حرص و آز[1] / بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

توبه ات روح الامین دان نفس[2] شارستان لوط / در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد

هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن[3] / همچو مردان بر پر[4] روح الامین باید نهاد

آب باید داد اول[5] بوستان را روز و شب / وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا / رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد

گر عصای توبه مر خیل[6] لعین را بشکند / شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی / در کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی[7] / دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را / با کباب چرب و با[8] لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق[9] دینت را / با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را / با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در همی / در دهان اژدهای آتشین باید نهاد

جایگه[10] حور و حریرت باید اندر تار شب / از[11] دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد

گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو[12] تیر / در سحرگه دیده را بر روی طین[13] باید نهاد

از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی / روی را بر طیّبات و طیّبین باید نهاد

سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت / چون سنائی اول القاب سین[14] باید نهاد

☆☆☆

(۶۰ - ق)

کسی کز کار قلّاشی[15] برو بعضی عیان گردد / گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

---

۱ - م : آزارحرص ۲ - م : نقش ۳ - وقت سحر ۴ - م : بر رخ ۵ - آب اول داد باید ۶ - فرعون ۷ - باید گر همی ۸ - بر کباب چرب با ۹ - اندر راه طاعت ۱۰ - خوابگه ۱۱ - م: آن ۱۲ - هردو همچو - ترا گردد چو ۱۳ - دیده ات بر روی طین - دیده بر روی زمین ۱۴ - السنین - حصین - سمین ۱۵ - ع: کز سر قلاشان

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت[۱]

نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد

بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن

چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد

نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را[۲]

پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی[۳] عیان گردد

چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد[٤]

بپشت خاك هامون هم چو پروین آسمان[٥] گردد

اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیده

ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان[٦] گردد

اگر پایست سر گردد و گر دیده بصر گردد

سنائی وار در میدان[۷] همه ذاتش زبان گردد

☆☆☆

(ق - ٦١)

کسی کاندر صف گبران[۸] به بتخانه کمر[۹] بندد

برابر کی[۱۰] بود با آن که دل در خیر و شر بندد

ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم[۱۱]

دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر[۱۲] بندد

---

۱ - ع : در آن معنی که آن ساعت ۲ - ع : وصفی که بود او را و هست او را
۳ - ع : وصفی ٤ - ع : که هر وصفی نبیند برد ٥ - ع : و هامون بر قرین آسمان
٦ - ع : و مهجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - بپیش بت کمر
۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا هم ۱۲ - در دو ینان
در ما حضر

کسی کو را عیان[1] یابد خبر پیش مجال[2] آید
چو خلوت با عیان سازد کجا دل با خبر[3] بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر[4] زنّاری
نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد

حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش[5]
برست از بت پرستی چون در[6] پندار در بندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد[7]
نباشد گبر هر گبری که او زنّار بر بندد

اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی
که طاوس ملایك تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید[8] سنائی وار آنکو[9] زین جگر خواران
هزاران درد[10] خون آلود برجان و جگر بندد

نه فرعونی شود آنکس که او دست قوی دارد[11]
نه قارونی شود هر کس که دل در سیم و زر بندد

نه موسیئی شود هر کس[12] که او گیرد عصا بر کف[13]
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ ـ ع : کسی راکش عیان ۲ ـ ع : محال ۳ ـ برخبر ـ ع : در خبر
٤ ـ برگرد ٥ ـ ع : آنکه در خود هستیی دارد ـ آنکه در خود نیست زنارش
٦ ـ ع : کودر ـ کوره ۷ ـ بربندد ۸ ـ ع : نیاسائی ۹ ـ ع : هر کو ـ سنا
باید سنائی وار هرشب ۱۰ ـ آه ۱۱ ـ بود آن کس که بند جهد بگشاید ۱۲ـ ع :
نه چون موسی شود ۱۳ ـ ع : در کف

زمعنی بیخبر باشی چوازدعوی[1] کمر بندی
چه داند قدر معنی آنکه ازدعوی کمر بندد

بتخت و بخت چون نازی که روزی[2] رخت بر بندی
به تخت و بخت چون نازد کسی کورخت بر بندد

غلام خاطر آنم که او همّت قوی دارد
که دارد هر دو عالم را ودل دریکنظر بندد

اگر یکچند کی بخت سنائی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد

برو همچون سنائی باش نه دین باشی ونه دنیا
کسی کوچون سنائی شد در این هر دو در بندد

در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

(٦٢ ـ ز)

مسلمانان سرای[3] عمر در گیتی دو در دارد — که خاص عام و نیك و بد بدین هر دو گذر دارد
دو در دارد وجود مرد[4] کاندر اول و آخر — یکی قفل قضا دارد یکی بند[5] قدر دارد
چو هنگام بقا[6] باشد قضا این قفل بگشاید — چو هنگام فنا آید[7] قدر این بند بر دارد
اجل دربند تو دایم تو دربند[8] امل آری — اجل کار دگر دارد امل کار[9] دگر دارد
هر آن عالم[10] که در دنیا باین معنی[11] بیندیشد — جهان را پر خطر بیند روان را پر[12] خطر دارد
هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا — نه درمان اجل دارد[13] نه سامان حذر[14] دارد
کمر گیرد اجل آنرا[15] که در شاهی و جبّاری — زحل مهر[16] نگین دارد[17] قمر طرف کمر دارد

---

۱ ـ ع : چوازمرکب ۲ ـ نازد کسی کو ـ ع : نازی چورروزی ۳ ـ م: سبیل
٤ ـ حیات ومرگ ـ ع: حیات وموت ٥ ـ قفل ازقضادارد یکی نداز ٦ ـ ع: قضا ۷ ـ م :
چوفرمان قضا آید ـ ع : چوهنگام قدر باشد ۸ ـ ع : نه دربند ۹ ـ ع : امل رائی
دگر گیرد اجل کاری ۱۰ ـ ع : عاقل ۱۱ ـ ع : هر آن عاقل که در دنیا ازاین معنی
براندیشد ۱۲ ـ روان را برخطر بند درون را بی ۱۳ ـ ع : بیند ۱٤ ـ ضرر
۱٥ ـ ع : اجل گیرد کم آنرا ۱٦ ـ م : زدرمهر ۱۷ ـ سازد

اگر طبع[۱] تو از فرهنگ دارد فرّ کیخسرو و گر شخص تواند جنگ زور زال زر دارد
اگر تو فی المثل ماهی واز گردون سپر داری[۲] بسی عمر ترا[۳] لابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بمهر او[۴] که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
طمع در سیم وزر چندین مکن گردین ودل خواهی که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم وزر دارد
جهان پر آتش آزاست وبیچاره دل آنکس[۵] که او اندر صمیم دل[۶] از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین و آخر[۷] ضربت هجران همه رنجت هبا گردد[۸] همه کارت هدر دارد
تواند روقت بخشیدن جهانی[۹] مختصر داری جهان از روی بخشیدن تراهم[۱۰] مختصر دارد
سنائی را مسلّم شد که گوید زهد پر معنی[۱۱] نداند قیمت[۱۲] نظمش هر آن کو گوش کر دارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(۶۳-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد
من آن هستم که آن از بی نشانیها نشان دارد
وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را
هزاران حجّت قاطع که ابعاد[۱۳] چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران[۱۴] دارد
نگیرم هیچ حیّز[۱۵] اردر آن کفّه نشینم من
چو از هیچ چیز کم باشم گران کفّه از آن دارد

---

۱ - اگر خشم ۲ - سپر سازی - فرود آئی ۳ - بسوی عمر تو ٤ - ع : بعز او ۵ - ع : دراین گیتی ٦ - ع : هر آن کو صبر دل دارد ۷ - شربتی کاخر خوری تو - ع : شربت امید و آخر ۸ - ع : دارد ۹ - ع : جهان را ۱۰ - ع : دروقت بخشودن ترا هم - جهان ازروی بخشیدن جهان ۱۱ - اندرین معنی ۱۲ - چه داند حشمت ۱۳ - افراد ۱٤ - زیان ۱۵ - نگیریم جای چیز - هیچ چیز

سبکتر کفّهٔ ذاتی گران تر کفّهٔ جانی
وگر باخود در آن کفّه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر [۱] از دانگی اگر برسنجدم وزّان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل [۲] کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فروشستم ز لوح خویش نقش [۳] چونی و سانی
ز بیچونی و بیسانی روانم چون وسان دارد

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه [۴] چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بیچگونه [۴] چونکه فوق اینست و این معنی
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

دوصد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد

هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلّم زین
وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد

هزاران مرتبت دانم ورای اینت [۵] کاین هر دو
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد

که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم
وگرچه نیك نندیشم که ذات من چه سان دارد

نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد

---

۱ - منم هیچی کم ۲ - من ۳ - لوح ٤ - هیچگونه ٥ - ورای اینست

چو اندر باردان[1] من یکی ذرّه نمی گنجد
چگونه کلّ موجودات را در باردان[1] دارد

سخن راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگرچه درفراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش[2]
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که اودر وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ دروی آشیان دارد

حواشی وعاء فکر خون پرورد خواهدشد[3]
ازو بس خون برون آید کزو پر خون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان درخط نگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست و گفت وخاموشی واندیشه
ورای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد

بر آمد از بحار[4] قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

---

۱ - بادبان ۲ - زتدبیرش ۳ - بردردی چواندیشد ٤ - بهار - بخار

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه ازعشق وخردمی جانفشان[۱] دارد

چگونه باشدی ارهیچ من می تا نمی گفتن
که هست ازعشق اوچونانکه چونانرا چنان دارد

معانی و سخن یك با دگر هرگز نیامیزد
چنان چون آب وچون روغن یك ازدیگر گران دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی[۲] آنچه در پرده نهان دارد

همی[۳] دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست وناتوان دارد

معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندرمیان دارد

الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی راشد یکی غاوی[٤] میان ما و ازمرغان
یکی قوت ازشکر دارد یکی خورد استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان[٥] دارد

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یك بیت حقّا رایگان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که گوید مثل این خود رابرنج جاودان دارد

۱- درشادمان ۲- گشتی ۳- همه ٤- غازی ٥ - نقل اززیرفان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش ضعف مردمان دارد
مرا هرگه سخن گویم شود عالی سخن[1] لیکن
نگهبانم خرد باشد زگفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان[2] دارد
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را
برد ار این معانیها که در بسته میان دارد
ندارم باك از آن هر گز که دارم[3] انگبین برخوان[4]
کجا کس انگبین دارد مگس[5] بر گرد خوان دارد
چو من شست اندر آویزم بدریا اندر آویزد
بکام و حلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو[6] خانمان دارد
بجنبد عالم علوی چو زین یك بیت بر خوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان[7] دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

---

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرا توان - توان ۳ - از او هر گز که دارد
٤ - با خود ٥ - کجا دارد از آن باك ار مگس ٦ - زهر کو ۷ - دوان

سخن با خود همیگویم که خود کس نیست در عالم
مرا باری خود اندر خود خرد بازار گان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیّات نورانی فرماید

(-٦٤-)

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح روحی — تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمائیست[1] — بی نطق تو خانمان[2] ندارد
روح ارچه لطیف کدخدائیست[3] — بی مدح[4] تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را — جز در کنف[5] گمان ندارد
روی تو رخان[6] عاشقان را — جز در کنف امان[7] ندارد
بیجادت چشم[8] بیدلان را — جز چون ره کهکشان ندارد
با نور[9] تو ماه را کلاوه ش[10] — چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت[11] خاك کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ[12] رویت — زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها — آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن — آن داری و یوسف آن ندارد

۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان ومان ۳- عقل ارچه بزرگ رهنمائیست ٤- ع : بی حسن ٥- کفن ٦- ع :گمان ۷- ع : لطف بیان ۸- بیجادهٔ آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که یافت* رنگ - که دید آب

☆ کلابه یا کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که برچرخ پیچند تا جولاهه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :

بنور مردمان اهل هنر را — هیچ رجوعی بریسمان و کلابه

«سروری»

درد [۱] تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قدّ [۲] گرد نان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی بدتو روی خوبت [۳] | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی [۴] | کز زلف [۵] تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه اش | چه سود [۶] که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش‌زی که جمال این جهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گوئی | کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمودهر که‌هستی [۷] | گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان ولیکن | انصاف بده چنان [۸] ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنائی | آن دارد آن که آن ندارد
بی قامت خود مدارش ایرا | تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنائی | هرگز سبکی گران ندارد
بلبل بمیان گل چه گوید | حیّ است یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم | کز فضل کسی زبان [۹] ندارد

☆☆☆

درماه ربیع الاول سنة ثمان‌وعشرة [۱۰] وخمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

---

۱ ـ عشق ۲ ـ سرمایهٔ قدر ۳ ـ ع : بی خوی خوش تو روی نیکوت ـ بی خوی خوش آن لطیف رویت ٤ـ کو نصیبی ٥ـ عشق ٦ـ فائده ۷ ـ مرد بینی ـ گرتو مردی ـ ع : مرد هستی ۸ ـ که جان ٦ ـ فغان ۱۰ ـ درنسخهٔ کتابخانه ملی ملك عبارت « ثمان وعشرین و خمسمائه »است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد وصحیح آن « ثمان وعشرة» است چه قوام‌الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود درسال ٥۲۷ بامرطغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است وبنا براین کلمهٔ عشرین غلط وصحیح آن عشرة است‌ودرنسخهٔ دیگر که بعداً بدست آمدعشره است نه‌عشرین ومطابق تصحیح شده‌می باشد.

در گزینیْ وزیر سلطان محمودْ بسرخس فرازرسید خواستی که سنائی را ببیند و راحتی بروزگار او رساند که همّت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونامه با دو قصیده بوی فرستاد بدودفعه[1]

(نامهٔ اول که بقوام الدین ابی القاسم فرستاد)

منهی[2] خطهٔ ملکوت ومنتهی[3] عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین الله چنین خبرداد[4] که اِنّ الله تبارکَ وَ تعالی لا یَنظُرُ اِلی صُوَرِکم وَ لا اِلی اعما لِکم وَ لکِن[5] ینظُرُ اِلیٰ قُلوبِکُم ونیّاتکم[6] آن اشارت بدین عبارت[7] برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید و مرقد[8] عماری جبّاری هرگز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد[9] مهترانی که فرمانبرداران اشارت تَخَلَّقوا بِاخلاقِ الله اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنندایشان که ازحضرت رحمانی[10] بار در بندند جزدر حضرت جلّت دل باز نگشایند ، بازدون همّتان باشند که از مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا وانبان بردارندو جز در چهار دیوار صورت فرود نیایند ، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب[11] یقین دارند دیگرند وروندگانی که ازسوادکدهٔ[12] طین بغربت آباد[13] شیاطین[14] منزل کنند دیگروجلساء[15] الرحمن درشأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست وفردا لقارا پس اِخسَئوا فیها ولا تُکَلِّمون[16] بازنعت مختصر اینست[17] که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا ، پس این چنین خمیر مایهٔ لعنت را که بی صورتست لا یُخالِفُهُ الاماثِق ولا یُخالِفُهُ الافائِق نقشی که مأمونُ الغیب معدوم

---

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعهٔ نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملك است بدست آمد و درچاپ اول دیوان بطبع رسید اینك همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله و تصحیح گردیدو بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی ۳ - ومنهی ٤ - خبر بازدهد ٥ - ولکنه ٦ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸ - و منفذ ۹ - نگنجید؟ ۱۰ - ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - پویندگانی که از سودای لذت ۱۳ - فرمان آباد ۱٤ - شیطان ۱٥ - چلیپاء ۱٦ - سورهٔ ۲۲ (مؤمنون) آیهٔ ۱۱٥ ۱۷ - مختصر این است

العیب جبلت آن است که جز در نگارخانهٔ انشأناهُ خلقاً آخر نیابی، و آن شاهدی که ظاهِرهُ صبیحٌ و باطِنهُ صحیحٌ صفت آن است جز در فرجهٔ اصبَعین مِن اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده[1] که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضائی که از نقش خامهٔ قدس بر آید روی سوی اعلی علیین دارد[2] و تقاضائی که از هوس خانهٔ دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پردهٔ[3] قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل السافلین چه کار دارد[4].

دانم که دانسته باشی اَلمروَةُ التامّة مباینة العامة[5] ای فرزند خلف آدم گرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خواندهٔ که الاحتیاطُ فی ترکِ الاختلاط ای روح قرار[6] عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سر فرود آری چون گفته اند خلّ[7] الطریق لمن لا یفیق ای جان سماوی سنائی خاك آستانهٔ تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی اِذا لَم یوافِق فَفارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند[8] که آنچه جان پاك قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که[9] مشّاطگی صورتی که زهرهٔ تر دامن کند شیر گیران[10] بران عشقبازی نکنند و در شبرویی[11] که ناهید حیلتگر در نگارخانه خیان مختصران آرد[12] آزادمردان برو دل ننهند. اما چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیارا ازدیوان اِنَّكَ مِن المُنظَرین فرمان در فرمان است اِلی یَومِ الدین و عوانانش را باستیلای و اَجلبِ علیهم بِخیلكَ و رجلك گشاد نامهٔ است ایشان بدین منشور وبدان ولایت همه تهوّر و تغلّب بر عزیزان[13] ولایت آدم نتوانند کردن[14] این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

---

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخهٔ ملك افزوده شده «مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ٤ - اعلا علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ٥ - المروة قائمة بعنایة الغامة ٦ - قرآن ۷ - ضل ۸ . ممکنات الوجود از اوست - الوجودی ممدد... ۹ - از برای ۱۰ - شیران ۱۱ - ودوست روی ۱۲ - گرد حبال خانهٔ مختصران نهد ۱۳ - برغربان ۱٤ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق[1] بندگی أَطعَمَهُم مِن جوعٍ در گردنش نیفکند[2] باری خلعت منت آمَنَهُم مِن خوفٍ در و پوشانند[3] هذا و رَبّ الکَعبة آخرُ مافی الجعبَةِ اکنون رای مضی آن صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده انعام منعم و اکرام مکرم باد. بمنّه

(اندر مدح خواجه قوام الدین ابو القاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ

☆☆☆

بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست .

التحیّات لله ربّ العالمین والصّلوة علی محمّد خاتم المرسلین والسّلام علی الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله و برکاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییداته باشد که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عَزّ من قائل ما خلقَکُم وَ لا بَعثُکم الا کنفسٍ واحدَةٍ وقولهُ تعالی وَما اَمرُنا الّا واحدة کلمح البصر. و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و وصاف خطهٔ[3] شهادت چنین اشارت نمود که المُؤمنون کنفسٍ واحدَةٍ فتوی داد لا اِلهَ اِلا الله و بیان کرد محمدٌ رسولُ الله که عالم امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمّل صفت[4] را مطیه صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانهٔ غیب را اندر کنج تنگ پهنا گنج نتواند بود، و ارواحی که در حظیرهٔ وحدت علیٰ سُرُرٍ متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گهرهائی که در طویله قدم در یک سلك منتظم باشند دلال نا اهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لا اله الا الله همه دوئیها و

۱ـ طلوع ۲ـ حلقة ۳ـ در گردنش افکند ـ در گوشش افکند ٤ ـ و شاهد خطه ٥ـ صفتی

و سه‌یپها[1] درپیش سراپرده سبحانیت‌بیوباریده است ونقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ بی حاصلی مشتی[2] جا ثلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس درریاض انس این چنین اتصالی باشدصورتی راچه تفقد باید کرد که‌عرق نسبهاش بصدمه موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فروریزد، بنده‌عذراین درغزلی گفته است

نظم

صورت ار با تو نباشد گومباش خاك برسر جسم‌راچون جان‌تراست

غرض از این تشبیب وتطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خد متست و لیکن بنیت[3] ضعیف داردوطاقت رحمت تعهد و زحمت تفقد ندارد که اِنَّ المُلوكَ اذا دَخلوا قَريَةً اَفسَدوُها کلاته مندرس چه‌طاقت بارگاه‌جباران داردو شیر زدهٔ ناقه چه‌تاب پنجهٔ شیران[4] دارد باری عَزَّ اسمه داند که هرباری که سرا پردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما[5] و نفاذا در این خطهٔ مختصر زده اند حاجت[6] آمده است این ضعیف منزوی[7] رارخت عافیت بعزب خانهٔغولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی[8] را که ذوالفضل الکبیربا آن بزرگ دین ودنیاکرده آنست که گوشهٔ دل این گوشه گرفته رابتفقد آسایش[9] خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم‌قرین آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد وانشاء کرده آمد[10]

حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام‌الدین فرستاده وعذر ناشدن پیش‌او خواسته است[11]

(۶۵ ☆ م)

ای چو عقل از کل موجودات[12] فرد وی جوان[13] از تو سپهر[14] سالخورد

خاکبوسان سر کوی تواند روشنان کارگاه لاجورد[15]

---

۱ - همه رویها و سویها ۲ - در حوصلهٔ مشتی بی حوصله ۳ - نیت ٤ - شیر ٥ - علوا ٦ - حاجب ۷ - متواری ۸ - بیردگی ۹ - ستایش ۱۰ - ارشادوانشاد کرد ۱۱ - درنسخهٔ لندن بجای این‌قصیده قطعهٔ دیگر که بمطلع (ای‌بآرام توزمین‌راسنگ)میباشد آمده‌است ۱۲ - مخلوقات ۱۳ - ع:جهان ۱٤ - ع:جهان ۱٥ - لاژورد

پاسبانان در و [۱] بام تواند — چرخ و خورشیدو مه گیتی نورد [۲]

تا سنائی کیست کاید بردرت [۳] — مجد کوتا گویدش از [۴] راه برد

ای همه دریا چه خواهی کردنم — وی همه گردون چه خواهی کرد کرد

نام او میدان مبین نقشش که او [۵] — از حکیمان چون زیاد آمد بنزد [۶]

زان بخدمت [۷] نامدم زیرا بود — پیش بینا مرد عریان روی زرد

کز ضعیفی دیدگان شب پره‌است [۸] — کو بماندست از [۹] رخ خورشیدفرد

ساختم جلّابی از جان جانت را — وز دم خرسندی آن را کرده سرد

چون بزرگان نوش کن جلّاب جان — نی بخردان [۱۰] مان وگرد می [۱۱] مگرد

ورد جوید روز مجلس مرد عقل — بوالهوس جوید بمجلس خارورد

زآنکه [۱۲] مقلوب [۱۳] سنائی یانس است — گر نگیرم انس بامن [۱۴] بد مکرد

انس گیرم باژ گونه [۱۵] خوانیم — خویشتن را باژ گونه [۱۵] کس نکرد

گر تن و جانم بخدمت نامدند — عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد

صدر توچرخست و تن رابال سست [۱۶] — روی تو مهرست و جان را چشم درد

جان من آزادکن تا عقل من — هر زمان گوید زه‌ای [۱۷] آزاد مرد

تازه گردانم بناجستن که باد — تازه‌ات از جان بیخ وشاخ وبرگ ونرد

نامهٔ دیگر [۱۸]

این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی

---

۱ - پاسبان درگه و ۲ - وگیتی گرد ۳ - در دلت ۴ - کز ۵ - و نقش اومبین ۶ - کز حکیمان او زیاداندر نبرد - ... آمد زفرد - ع : آمد زنزد ۷ - ع : سوی تو ۸ - ع : شب پرست ۹ - ع : کو نماندست ۱۰ - نی بچوکان ۱۱ - م : نی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱۴ - ع : خودبد ۱۵ - ع : باشکونه ۱۶ - م : باك نیست ۱۷ - ع : هردمت گویدزهی ۱۸ - در نسخه خطی کتابخانه ملی خریداری از آقای میرزافخرالدین خواجه نصیری مقدمهٔ که برای این نامه ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزاردینار از کسی بدزدید چون اورا چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود وزر بوی دادم وسنائی بهری رفته بود خداوند زر قاصدی و نامهٔ فرستاد بنزدیك سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری فرستاد .

داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنائی با یك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شدچون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده‌بودند وخواجه سنائی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهٔ بخواجه سنائی نوشت تاتفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتندمرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی ازاینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه اوکرده است والا من این نیارستمی نوشتن وبتو فرستادن

اینك نامهٔ که حکیم سنائی در جواب نامه بازرگان سرخس نوشته است

و کذلك جعلنالکل نبی عدواً شیاطین الانس و الجن تزویری که قوت خیال (تصویر) کرده[1] بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی[2] را تقریرافتاده‌بود درسید وترهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد عقلم از آن فطنت پر فتنت او فراخنده آمد و دین من[3] از تباهی بی تناهی اوفرا گریستن نشست ومتفکر شد (م)[4] از جسارت او ومتحسر شد از خسارت او که‌ای سبحان‌الله العظیم چرا بر تخیلات[5] دیو منشوران جاءکم فاسق بنبأ غافل وار[6] بردین خودنخواند وچرا در تسویلات نفس[7] توقیع انّ بعض الظن اثم مسلمان واربرخود (عرضه نکرد)[8] کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عمر وار در خدر[9] امانت خود (در) آورده باشد بروی این تهمت نبرند[10] و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشه چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستدو کسی که اگر قرص خورشید[11] قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزهٔ ولید مغیره گبر کی زینهارخوردو کسی که اگربطحای مکه را از بهر او کوه زرسازند او بکرشمهٔ همت بدان ننگردو مطالعتش نکند[12] او نعلین وژندهٔ ابولؤلؤ مدبر کی[13] دزدد، هیهات ثم هیهات مکن زنبورخانهٔ غضبانی حلیمان[14] میاشورو نگارخانهٔ شهوانی

---

۱ - خیالی کرده - خیال تصور ۲ - النجدی ۳ - ودینم ٤ - شد ٥ - در تحویلات ٦ - عاقل وار ۷ - بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تشویلات نقش ۸ - بر دین خود نخواند ۹ - درصدر ۱۰ - نسزد - نزنند ۱۱ - که اگرقرص آفتاب ۱۲ - مطالعت نکند - بدان مطالعه نکند ١٤ - ابولؤلؤ بدرگی ١٤ - عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنه درخت همّتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین[١] مساز وخزانهٔ[٢] دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب النار[٣] قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرتت سود ندارد ومپوش بر خدای عزّ وجلّ حالی که برحضرت لایخفی علیه چیزی[٤] پوشیده نیست و بدان ودانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن وَ حَمَلَـها الاِ نسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام[٥] وتا بر عتبه دار السلام والاسلام[٦] متکـّنا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا ونا هموارى که تهمتى درو گنجد سلام وعلیك روا نداشته ام بنقـّاشان خیال مغرور[٧] مشو وفرّاشان جمال یقین را مهجور مکن درراستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت ازهمه مقصود ومرادهای دوجهانی بر یافت[٨] وگرنه خود ازمگس تا کرکس وکیل درمنند و ازبدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن طویلة والسّلام علی من تاب ورجع والله تعالی هوالموفق والمعین والصلوة والسّلام علی نبیه المصطفی و آله واصحابه .

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(٦٦☆ م)

تا باز فلك[٩] طبع هوا راچو[١٠] هوا کرد — بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا[١١] کرد

بی برگ نوائی نزد از طبع بیك شاخ — چون برگ پدید آمد پس رای[١٢] نوا کرد

شاخی[١٣] که زسردی وزخشکی شده بدپیر — از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن[١٤] نبدیداست — کامسال بهر شاخ یك آسیب صبا کرد

آن نقره که در مدّت شش ماه نهاد ابر[١٥] — یکتا بش خورشید زر افزای هبا کرد

از رنگ رزان جامه ستد دشت[١٦] وبپوشید — وآن پیرهن گازری از خویش جدا کرد[١٧]

---

١ - عذاب الشیاطین ٢ - جزینه ٣ - کلاب دین ٤ - شیئ ٥ - نپذیرفته ام ٦ - وتا برعقبه درسلام و سلام ٧ - مشغول ٨ - یابی که هر که این دریافت همه مراد ها دریافت ٩ - هوا ١٠ - هوا همچو ١١ - هرباغ نوا - ع : هر شاخ نوا ١٢ - پس برگ - ع : آهنك ١٣ - خاکی - ع : دشتی ١٤ - پسر آن ١٥ - م : او ١٦ - ابر ١٧ - وان پیر ببین گازری خویش کجا کرد - ع : آنجا مکك گازری خویش کجا کرد

تا داد لباس دگرش جوهر [۱] خورشید | او مرعوضش راستد [۲] آنجامه عطا کرد
شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ [۳] | از نامیه هر شاخ [٤] و گیا رای نما کرد
گر شاخ بیك جان نسبی دارد با ما [٥] | آنکار که بس دون و حقیر است [٦] چرا کرد
بی میوه چنار [۷] از قبل شکر بهر باغ [۸] | دو دست بر آورد وچو ما قصد دعا کرد
درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز | شد شاخ توانگر ز چه رو [۹] پشت دو تا کرد
بر ابر همی خندد برق از پی آن کو | عالم همه خندان ز چه او قصد [۱۰] بکا کرد
بادسحری گشت چنان خوش که هوا را | گوئی که صبا حاملهٔ [۱۱] مشك ختا کرد
شد طبع جهان [۱۲] معتدل از چرخ و تو گوئی | چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ | وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد
آن ناصح اهل خرد و دین [۱۳] که طبیعت | چون بخت کفش راسبب عیش و غنا کرد
آنخواجه که از آز [۱٤] رهی گشت هر آن کو [۱٥] | راه در او را ز ره [۱٦] جهل رها کرد
ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را [۱۷] | چون آتش و چون آب و چو خاك و چو هوا کرد
جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد [۱۸] | جز کفر نینگاشت [۱۹] سخائی که ریا کرد
در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر | آن کار که او از پی ایزد بخلا [۲۰] کرد
از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ | بر گفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد
شکل دبران آنکه بر چرخ چو لائیست [۲۱] | کاشنید که او چرخ [۲۲] در جود چو لا کرد [۲۳]

---

۱ ـ ع : چرخ ۲ ـ او مرغرضش را بشد ـ ع : بشد ۳ ـ طرب خوی زبانم ـ از نطق طرب جوی چو ماتم ـ ع : سخن گو چو زبانم ٤ ـ از نامیهٔ شاخ ـ از نامه هر شاخ ٥ ـ م : بیك جای نسب دارد برما ـ ع : گر خاك بیك جای نسب... ٦ ـ که درخورد من و تست ـ ع : این کار که بس صیدمن و تست ۷ ـ م : چنان ۸ ـ م : نوع ۹ ـ م : او چونك توانگر شد پس ۱۰ ـ ع : آهنك ۱۱ ـ که هوا جامد ـ ع : صبا جامهٔ او ۱۲ ـ ع : هوا ۱۳ ـ علم ۱٤ ـ آزار ـ آزاد ۱٥ ـ کسی کو ۱٦ ـ بره ۱۷ ـ ایزد گهر حلم وصفا واثرش را ۱۸ ـ کرد ۱۹ ـ ع : نپنداشت ۲۰ ـ نز ـ ع : آن کار که اورا زی ایزد چو خلا ۲۱ ـ الکل بر چرخ .... آنکه بر او پنج چو لامیست ـ ع : دو بران زانکه برین چرخ چو لائیست ۲۲ ـ ع : نقش ۲۳ نقش در جود زلا

پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز[۱] — از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد

هر کار[۲] که او ساخت بتعلیم خرد[۳] ساخت — و آن کار[٤] که او کرد بتفهیم ذکا کرد

عضوش همه از کون و فسادات[٥] طبیعی — علمش چو فلك ساخت ار کان ضیا[٦] کرد

ای حاذق[۷] ناصح بگه دانش بر خلق — کایزد علمت را چو نبی[۸] اصل شفا کرد

شد عون تو جان[۹] دگر آنرا که زمانه — از گردش[۱۰] خود قالب ادبار و عنا کرد

دانم که اجل بیش نپیوست بر آن عضو[۱۱] — کز سردی و خشکیش دوای[۱۲] تو چو دا[۱۳] کرد

آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت — بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد

از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز[۱٤] — صد کر چو صدف علم چو درت شنوا کرد[۱٥]

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — بر حادثه[۱٦] آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنت علت نبود لیك بدنیا — علم تو جهانرا بصفت جنت ما کرد

منسوخ شد از دهر[۱۷] وبا ز آنکه خداوند — هر علم[۱۸] ترا ناسخ تأثیر وبا کرد

داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی — علت سببی کرد[۱۹] پسش مرگ قضا کرد

آنکس که بخوشی نه بخشکی بستایش — خلق تو کم از مشك ختا گفت[۲۰] خطا کرد

اقبال سوی پشت چو[۲۱] فردا همه رویست — چونانکه چو دی رنج همه روی قفا کرد

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك — تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

ای آنشجر[۲۲] اندر چمن عمر که از جود — از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

دانا نکند مثل کسی کو بکسی کو[۲۳] — هر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد

لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت[۲٤] — سر بانگ[۲٥] و بقراط بخاشاك و گیا کرد

المنة لله که از دولت ناگه[۲٦] — چون بوعلی[۲۷] قسم شهنشاه علا[۲۸] کرد

۱- م : دل از عقل و سر از آز ۲- چیز ۳- ع : سخا ٤- شغل - هر شغل ٥- ع : فساد آب ٦- ملك مادت ارکان وصفا - ع : فلك مادت از کان صفا ۷- ع: ای صادق و - ای جادوی ۸- ع : ای آنك چو علمت ز بی ۹- علم تو جائی ۱۰- ع : در گردش ۱۱ هیچ نپیوست بدان شخص - ع : نیز نپیوست در آن شخص ۱۲- سخای ۱۳ - جدا ۱٤- صدر تو امروز - فضل تو کامسال ۱٥- چو دردسزا ۱٦- م ، ع : برعارضه ۱۷- ازهردو ۱۸- ع : خلق ۱۹- ع : ساخت ۲۰- م ، ع: کرد ۲۱- سوی پشت - ع : بسوی توچو ۲۲- آن ثمر ۲۳- مثل وجهالت - کفر وجهالت ۲٤ - ع : لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت ۲٥- سرمامك ۲٦- ع : که هم از دولت ناگاه ۲۷ - تو علی ۲۸- علی

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی[1] اکنون که طبیبی چو تواش[2] چرخ عطا کرد

هر چند صلتهای[3] توای قبلهٔ سنت مجدود سنائی را با مجد وسنا کرد

این گوهر کوسفت[4] بنزدیك تو آورد گرمی بخری این خر کز بهر بها کرد

با چشم[5] بزرگیش نگر گرچه طبیعت مر دیدهٔ او را محل آب وگیا کرد[6]

هر چند از این پیش بنزدیك بخیلان چو نانك توانست بهر نوع وفا کرد

جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد

از شکر بر خلق همان کرد که ایزد از آفت ناشکری با شهر[7] سبا کرد

بی صله همی مدح نیوشند بشادی[8] گوئی فلکم نایب و غمخوار وکیا کرد

با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد

ازلطف دوائی بکن این دای[9] رهی را چون علم تو درد[10] همه آفاق دوا کرد

تا نزد عجم ما ومن اقوال ملوك است چونانکه عرب مر[11] که وچه رامن وما کرد

پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت بستان بقایت همه[12] پر زیب و بها کرد

حاجات تو همواره[13] رو اباد زایزد زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد[14]

خیرات جزای تو کناد[15] ایزد ازیراك از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد

☆☆☆

(٦٧ ـ ق)

تا بت من قصد خرابات کرد نفی[16] مرا شاهد اثبات کرد

با قدح و بلبله* تسبیح کرد با دف و طنبور مناجات کرد

آنخدمات[17] من دلسوخته مستی او[18] دوش مکافات کرد

۱ـ اینك شرف ومدح توای خواجه سید ۲ـ ع : طبیبش چو تو ۳ـ هرچند صفتهای ٤ـ این گوهرها کو سفت ـ ع : این گوهر نو سفته ٥ـ ع : بچشم ٦ـ ع : هر دیدهٔ او را محل آب حیا ۷ـ براهل ۸ـ م : زشادی ۹ـ م : داء ـ ع : درد ۱۰ـ ع : داء ۱۱ـ ع : عرب بر ۱۲ـ ع : بقای تو ـ م : بقارا ۱۳ـ ع : پیوسته ۱٤ـ جود تو بسی حاجت مارا بنوا کرد ۱٥ـ کند ۱٦ـ نفس ۱۷ـ ع : آن خدمتهای ۱۸ـ مستی را ـ مستی تو

---

* بلبله کوزهٔ باشد که نائژه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او[۱] هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرا مات کرد

تا که بمن داد می و گفت خذ[۲] — اغلب انفاس مرا هات[۳] کرد

آنکه همی دعوی بر هر کسی[۴] — روزوشب ازکوی[۵] کرامات کرد

حال[۶] سنائی دل اهل خرد — خاك گمان بر سر طامات کرد

با دل و با دیدهٔ چرخ فلك — دال دل خویش مباهات کرد

دیدهٔ بر دوخته چون بر گشاد — راز دل خویش مقامات[۷] کرد

بحر محیط او[۸] بیکی دم بخورد — پس بشد و قصد سماوات کرد

دست بهم بر زد وناگه بشوق[۹] — زآنهمه شب‌دوش‌لباسات[۱۰] کرد

بست در صومعهٔ خویش را — چاکر وشاگرد[۱۱] خرابات کرد

کشف که‌داند که کند آنکه‌او[۱۲] — فضل بر او سید سادات کرد

ماند سنائی را در دل هوس — صومعه پر هزل و خرافات کرد

درمدح (خواجه عمید) ثقة‌الملك (طاهر بن الخازن الخاصه رحمة‌الله‌علیهم) فرماید[۱۳] (۶۸☆م)

دی دل ما فکار خواهد کرد — وزستم سوگوار خواهد کرد[۱۴]

سده[۱۵] بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد

پیش چونین نوید گر که ترا — بامید بهار خواهد کرد

بر فشان آن گهر که کافرازو — در سقر زینهار خواهد کرد

اژدهائی که اهل بدعت را — روز محشرشکار خواهد کرد

آنکه می‌فخر کرد ازو ابلیس — جم از آن فخر عار خواهد کرد

گوهری کوچو[۱۶] خود کندبمثل[۱۷] — هر گهر کابدار[۱۸] خواهد کرد

۱- ع: همت او ۲- ع: مئی گفت خود ۳- ع: مات؟ ۴- ع: باهر کسی ۵-ازراه ۶- جان - خاك ۷-ع: روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات ۸- ع: محیطش ۹- ع: زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع: چاکری کوی ۱۲- ع: آنچه دوش ۱۳- درنسخهٔ ت عنوان قصیده این‌است «درمدح خواجه مسعودتهسعی (کذا) فرماید» - ودرنسخهٔ ح چنین «اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید» ۱۴- بیت مطلع در - ع - وبعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱۶-م.چونکه- ع: که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی پرنگار - ع: آن آبدار

مور زرّین شود ازو پرّان چونزبانه‌چو مار[1] خواهد کرد

همچنو[2] بیند آنزمان معیار آنکه‌او را عیار[3] خواهد کرد

گوهری کو چو خود کند بمثال آن گهر کابدار خواهد کرد

روی سرخی مادرش طلبد آنکه[4] با اوش یار خواهد کرد

بی قرار آفریدهٔ در طبع کیست کش با قرار خواهد کرد

تابه‌بینی که همچو هرسال او[5] در زمانه چه‌کار خواهد کرد

درمیان هوا زجنبش خویش[6] فلکی مستعار خواهد کرد

چون بنان[7] محاسبش هر شاخ گوئی انجم شمار[8] خواهد کرد

بینی از وی دو مایهٔ ثنوی[9] چون دو سو آشکار خواهد کرد

گل او آن نکرد روز از نور[10] کامشب او از[11] شرار خواهد کرد

جوهری[12] گو نگار نپذیرد عالمی چون نگار خواهد کرد

جزوی ازشمس وهمچوشمس از نور لیل را چون نهار خواهد کرد

دوعرض کاندروست تف‌وشعاع برسه[13] جوهر نثار خواهد کرد

آبرا لعل پوش خواهد کرد[14] خاکرا مشگبار خواهد کرد

بر هوائی که سیم بارید ابر امشب او زرباد[15] خواهد کرد

از تن لاله پوش لؤلؤ پاش[16] صد نهان[17] آشکار خواهد کرد

آشکاری[18] کوهسار ازرنگ[19] چون نهان بهار[20] خواهد کرد

کز نهیب بحار او فردا آسمانرا بخار[21] خواهد کرد

چشم بی دیدهٔ فلك را دود دیده‌ها همچو نار[22] خواهد کرد

۱ـ م : زمانه شمار ۲ـ ع : همچواو ۳ـع:هرکه را اوعیار ٤ـع: هرکه
۵ـ ع : هرسالی ٦ـ ع : چرخ ۷ـ جنان ۸ـ م : شعار ۹ـ م : شدی ـ مایهٔ
شنوی ـ مایه می‌بودی ۱۰ـ ع : گل آن نور کرد از نور زانك ـ نکرد ازپی نور ـ
نکرد ازپی روز ۱۱ـ ع : امشب این را ۱۲ ـ ع : گوهری ۱۳ ـ ع : بر دو
١٤ـ ع : ساخت ۱۵ـ نثار ۱٦ـع : آتش‌پاش ۱۷ ـع:ازنهان ۱۸ـع: آشکارا
۱۹ـ ع : ازآنك ۲۰ـ ع: بحار ۲۱ـ خمار ۲۲ـم: همچو ناز

بهر آن آب ورنك[۱] رااز عکس چون می و کفته نار خواهد کرد
افسر امهات و آبا را بر سر خود[۲] فسار خواهد کرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست از قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلك همی پوید کار دیوانه وار خواهد کرد
یا[۳] پدر زیر خاك میماند[٤] یا پسر[٥] اختیار خواهد کرد
یا ز تأثیر طبع خود بر گل چون سه عنصر جوار[٦] خواهد کرد
مگر از بهر خوش دلی فضلا چرخرا تارو مار[۷] خواهد کرد
تا چو[۸] فخر دو کون در یکشب نه فلك را گذار خواهد کرد
تا بر سعد اخترش از دود[۹] دیدهٔ نحس تار خواهد کرد
تا نشان یافت رتبت خواجه[۱۰] همتش را شعار[۱۱] خواهد کرد
ثقة الملك طاهر آنکه چو آب[۱۲] ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش آب از آتش سوار خواهد کرد
آب از امنش سپر[۱۳] شود آنرا که نهنگش شکار خواهد کرد
قوت آب عزم او چون چرخ خاك را نامدار[۱٤] خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاك آب را با قرار[۱٥] خواهد کرد
آن درختی که آب خشمش خورد وان کز آن شاخ وار[۱٦] خواهد کرد
آب نظمش درخت فکرت را از خرد بیخ و بار خواهد کرد
گلبنی را که آب عونش یافت دانکه طبعش[۱۷] چنار خواهد کرد
آب گوهر شود در آن کانی که ازو افتخار خواهد کرد
خوابرا[۱۸] در دو چشم خلق از امن[۱۹] قوت[۲۰] کوکنار خواهد کرد
ایکه[۲۱] تأثیر آب دولت تو گل اعدات خار[۲۲] خواهد کرد

---

۱ - ع : بهر آن رنگ آبها از ۲ - ع : بر سر او ۳ - چون ٤ - می تابد - ع : خواهد بود ٥ - نایش ٦ - م : چهار ۷ - ع : تار مار ۸ - یاچو ۹ - ع : از پی فال اخترش از دور ۱۰ - ع : دانشی بانت خواجه مگر ۱۱ - نظار ۱۲ - ع : خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳ - از آتش فزون ۱٤ - پایدار ۱٥ - باوقار ۱٦ - از بر چرخ بار - م : ... وار ۱۷ - ع : طبع ۱۸ - آبرا ۱۹ - از عون ۲۰ - زاده ۲۱ - ع : آنك ۲۲ - آتش و آبخوار

نعمتی را که بحرها نبرد[۱] رزق توخود دمار[۲] خواهد کرد
آب را تف طبعت ازپس جود همه زرین بخار خواهد کرد
آتش خشمت[۳] آب دریا را همچوآتش[٤] نزار خواهد کرد
ایزد آن کلك راکه لفظ تو[٥] یافت آتش آب خوار خواهد کرد
زاب حیوان بقات چون شعرت[٦] هر زمان نوشعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش[۷] اگر آب را در حصار خواهد کرد
باز آب[۸] حرام عقل وسخن[۹] ذات عیب وعوار خواهد کرد
آب وآتش برای این مدحت بردو گوهر فخار خواهد کرد
ملك دنیا[۱۰] نخواهد آن کو را جود تو[۱۱] بایسار خواهد کرد
دشمنت راچو آب اجل سوی مرگ هم زعرضش مهار[۱۲] خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا که برو روزگار خواهد کرد
دشمنت[۱۳] زین سپس بعذرجواب[۱٤] خاك فرش عذار خواهد کرد
گرنه ازبخت بد چوهر عاقل[۱٥] نالها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد کایزدش بختیار خواهد کرد
مهترا پاوسر در آب[۱٦] از شرم خویشتن را یسار[۱۷] خواهد کرد
چون کف ازتف عمامه خواهد بست چون بط از آب[۱۸] ازار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر با من[۱۹] جود تو همچو پار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر چون نبرد او[۲۰] قمار خواهد کرد
آمدم چون پر آب آبله من تا دلت چه اختیار خواهد کرد

۱- نبزد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع: خشمش ٤- ع: دریا ٥- ع: نام تو ٦- لعاب چون شعری - شعارچون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸- تاز آب ۹- م: سخون ۱۰- مال دنیا - ملك دریا ۱۱- جوداو ۱۲- بهار ۱۳- دشمنش ۱٤- بقدر چو آب - ع: زین سپس دشمنت بقدر چو آب ۱٥- غافل ۱٦- ع: درآر از ۱۷- ع: نثار ۱۸- ازپا ۱۹- ع: آب وی برده گیرا گر با وی ۲۰- م: بیاید

ای سنائی مبر تو آب از کار ‏ کت خرد حق گزار[1] خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر[2] ‏ هر که دُر در کنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار آنکو[3] ‏ خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز[4] کت خواجه[5] ‏ با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گرچه میل زی پستیست ‏ نظم تو کار نار[6] خواهد کرد
تافته باشد[7] آنکه بی اقبال[8] ‏ نام خود یادگار خواهد کرد
رنجکی[9] بیند آنکه بی کشتی ‏ بحر اخضر گذار[10] خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلك چار اصل ‏ کار کرد است و کار خواهد کرد
سرورا سر فراز کت نه چرخ[11] ‏ افسر هر چهار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خاست[12] ‏ بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده[13] ‏ این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(۶۹)

باز جانها شکار خواهد کرد ‏ گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکر است خلق را کان بت ‏ جان بشکر شکار خواهد کرد
رایت و رؤیت منوّر او ‏ ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفکان[14] مشکینش ‏ مشك را قدر خوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش[15] ‏ کشوری را بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرّهٔ خوش او ‏ هیچ دانی چکار خواهد کرد
دوریان را بدیر خواهد برد ‏ دیریان را بدار خواهد کرد

۱-ع : کت او حق گزار ۲- رنج کی بیند آخر از دریا ۳- ع : زخم ماری چه چاره آنرا کو ۴- ع : مران ۵- کت این خواجه ۶- م : بار - یار ۷ - م : یافته - تافته گردد ۸ - بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰ - م : کنار ۱۱- م : سرو فرزان که مرترانه چرخ - ع : سرفراز ایکه مرترانه چرخ ۱۲-ع : ساخت ۱۳ - ع : در بقای تو شد ۱۴- آن زلفهای ۱۵ -درمیان خزان زرخسارش

گرچه عقل ازچهارخصم برست — از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك بر چار سوی، غیرت عشق — عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را — چون زمان بی‌قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را — چون‌زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او — نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم — تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکراوست چشم و گوش رهی — گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او — خدمت میربار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش — مشتری گوشوار خواهد کرد
حور عین بهر توتیا جوید — مرکبش گر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او — روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او — گل خیری چو خارخواهد کرد
از طراز آستین بد خواهش — غیرت دین غیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو — خاك را لاله زار خواهد کرد
آب راسنگ علم او چون خاك — با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش — الحذار الحذار خواهد کرد
باد با خاك روز کوشش او — الفرار الفرار خواهد کرد
آب در حلق دشمن از قهرت[1] — شعله شعله[2] چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر برباد است — اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش گردون — ابر را در نثار[3] خواهد کرد
بحر در یك نفس بدولت او — صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را — افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیسانی — قطره‌ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز — سر بسوی بحار خواهد کرد

۱ـ دشمنش فکرت ۲ـ حلقه حلقه ۳ ـ دربار

گر ز خاك تو آبروی برد — مدحتت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاك باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ایچو آب اصل لطف همچون خاك — نعل چرخم فکار خواهد کرد
هست فکرت[1] که میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم بشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار و طبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

☆☆☆

(۷۰ - ق)

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی با بت وزنّار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نگار این روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو — بوسه را بر خاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد — اندرین ره سر هم آخر در سر اینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست — اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

☆☆☆

(۷۱ -)

معشوق[2] مرا ره قلندر زد — زان راه بجانم آتش اندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری[3] — گه راه مقامران لنگر زد[4]
رندی در زهد و کفر در ایمان — ظلمت در نور و خیر در شر زد
خمیده چو حلقه گرد قدّ من — و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا بر آتش[5] دوزخ — وز آتش[6] دوزخ آب کوثر زد

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳-ع :گه راه مقامران دین رازد ۴- ع : گه راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت[1] از مستی ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب بصومعه در شد در مغکده آب رز بر آذر زد
گر من نه بکام خویشم او باری با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
من شاد شوم گر او بما گوید دستی بمراد خویشتن بر زد

☆☆☆

فی غزو النفس و محل الروح (-۷۲)

مبارز او بود کاو لغزا با جان و تن گیرد ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید نه جرم بو الحکم خواهد نه جای بو الحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد ببا ید مردنش اول اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد
بباید رفت برچرخش که تا بامه سخن گوید بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند[2] نه زان وجهست این گفته که یکره[3] در دهن گیرد
عیار آنست درعالم که درمیدان عشق آید مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر همه او گردد ازمعنی چو ترك ما و من گیرد
چو مرد ازغیر فارغ شد زدنیا سر بگرداند سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری[4] و کار فاسقان لابد بدخشان بدبدست آید اگر نعمان[5] یمن گیرد
مرا باری نشاید زد بپیش هیچ عاشق دم که هر ساعت غم دنیا بگردم[6] انجمن گیرد
پر از زهراست کام من سنائی خوش سخن زانم قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم حسینی باید ازمعنی که تا جای حسن گیرد
درین دلق بصد پاره مرا طبعی[7] است پر گوهر چو بگشایم زفضل او جهانی نسترن گیرد

☆☆☆

در مدح بهرامشاه (۷۳☆م)

روزی که جان من[8] زفراقش بلا[9] کشد آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

---

۱ ـ ع : پای کوب ۲ـ میرانند ۳ـ نغمه که هر کس ـ لقمه که هر کس ٤ـ عاشق زاری ٥ـ یغما ٦ـ بگرد ۷ـ طبع ۸ـ ع : ما ۹ـ م : فراقت ..ـ...جفا

ما را یکیست وصل و فراغش چو هر دو زوست | این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نا مرد باشد آنکه وفا نشمرد از او[1] | گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آنجان[2] بود شریف که دم دم ز دست دوست[3] | هر لحظه جام جام زلال بقا[4] کشد
هر دل که از قبول غمش روی در کشید | اقبال آسمانش بپیش قبا[5] کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند | با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش[6] شکر بلاست از آن عاقبت[7] بعشق | رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی[8] که روح قدس مرکبی کند | پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان | خط بر سر صواب و[9] قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار[10] شود در مصاف عشق | شوما بَدا[11] که کینهٔ بود شما کشد
در چارسوی حکم چو بانگ صلا بخاست[12] | جانهای پاك سوخته پیش صلا کشد
زهر آب قهر و غیرت[13] او راز دست دوست[14] | با روی تازه ساغر بتر و[15] وفا کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو | وین بار هرزه هرزه خر آسیا[16] کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنك | هر ساعتی ز خاك درش توتیا کشد
دیدهٔ سنائی از قبل چشم[17] شوخ او | نوك سنان و غمزه بیاد ثنا[18] کشد
با چشم شوخ او خوش از آن نیم کو بعشق[19] | سرمه همی[20] ز خاك در پادشا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او | جان در بهشت عدن و بال و وبا[21] کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو | عرضش همیشه بار وفا[22] و بقا کشد

۱- آنك ۲- م : آن دم ۳- زجان او ٤- زبالا بلا - م : نه بالا بلا - ع : درد و بلا برملا ٥- م - قفا - فنا - ع : بلا ٦- رنجی ۷- عافیت ۸- ع : در دولتی ۹- ع : برصواب عصرو ۱۰- یار - باز ۱۱- سورایدا ۱۲- بخواست ۱۳- م : عزت ۱٤- او ۱٥- ساغر برتر - ساقی برتر ۱٦- م - گندم شود سوار همی زو چو عاشقان زیراکه بار حرزه خر آسیا کشد ۱۷- م : چمش - ع : شوخ چشم ۱۸- م - بیاد سنا - ع : بنام سنا ۱۹- م : زعشق - ع : اینیم کو بعشق ۲۰- همه ۲۱- ع : وبلا ۲۲- م ، ع : فنا

☆☆☆

(ز ☆ ۷٤)

کسیرا که سر حقیقت عیان شد مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت که نام وی از نیستی[1] بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم یقین دان که او پادشاه[2] جهان شد
ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه[3] چوعیسی که او[4] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[5] مر اورا که گفت اوچنین شوچنان[6] شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی که سوزنده آتش برو بوستان شد
چه ارنی است از نفس بر طور سینا قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی قرین قضـا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع) تن بی روان از دمش باروان[7] شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند[8] گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حلّ رموز است عاجز بیان سنائی ورا ترجمان شد

☆☆☆

(ز ☆ ۷۵)

مرد دنیاباز[9] باید تا که درد دین کشد سرمۀ تسلیم رادرچشم روشن بین[10] کشد
باقناعت صلح جوید محرم[11] حرمت‌شود برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
دیدۀ[12] یعقوب را دیدار یوسف توتیاست سینۀ[13] فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تـا بعلّیین پرد حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد

۱- ازدوستی ۲- شیرمرد ۳- ملوك زمان گردد از بی گمانی ٤ - چو کروبیان ٥ - بود فرمان او ای برادر ٦- چه اندیشی او را همه آنچنان شد ۷- م : بیاد لبش جان روان ۸- م: هست کردن ۹- عاشق دین دار ۱۰- عالم بین - دنیـا بین ۱۱- در قناعت صلح جوید محرمت ۱۲- م : چهرۀ ۱۳- صورت

هر خسی[1] از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
مرد چون صدّیق باید تا سم تنین[2] کشد

نور بو یوسف[3] نداری کی رسی در چاه علم
بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین[4] کشد

از سعادت‌ها سنائی در سرخس افکند رخت
شکر این از شور بختی محنت غزنین کشد

مرگ بی برگی نداری گرد آن درگه مگرد
چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد

چند از این دعوی بی‌معنی بی برهان تو
مدّعی فردا بمحشر رخت زی[5] سجّین کشد

☆☆☆

(٧٦ -)

در زهد و موعظه فرماید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد

جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصمّ سازد

شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد

هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدو گونه[6]
نباشد عاشق ار او[7] اشك چون آب بقم سازد

یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق مژده بر بساط خویش کم سازد

کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد

علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد[8] بیرون شکم سازد

١- هر کسی ٢- می باید که تا تلقین کشد - باید تات این تنین کشد ٣- سحر بو یوسف - سیرت یوسف ٤- م: تابین ٥- در ٦- بدان گونه ٧- ع: ارچه ٨- ع: خود زبیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی[1]
هر آنکو وقت کشتن همچو گل[2] خودرا خرم سازد
کرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد
بمهر عشق در ملك خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
کرا خاك ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم ازعشق نوای از زیر و بم سازد
ندارد ملك جم درچشم عاشق وزن چون دارد[3]
که دست عاشق از گهنه[4] سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد نصب ورفع وخفض عاشق راکه اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق بی کس نیست تا هرناکس ازکوری
کبودی در کند خود را بعشقش متهم سازد
بدان تاشهد عشق ازحلق هرنااهل دور افتد
طبیب عشق هرساعت[5] ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال[6] آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شدچون شیر[7] قد چون دال خم سازد

۱- ع : نام آزادی ۲- ع : وقت بر گشتن چو گل ۳- ع : شنگ خوش دارد
٤ - ع : از گفته ٥- هرعاشق ٦- شین در تقویم دل ۷- شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چند از کتاب[1] از روی طب قانون دم سازد

هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمهٔ دادش
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد

چه می گویم که داند این مگر آن کز[2] دل صافی
سنائی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد
(۷۷- ق)

☆☆☆

روزی بت من[3] مست ببازار بر آمد — گرد[4] از دل عشّاق بیك بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد — صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر — باز آن دو بهم کرد و خریدار[5] بر آمد
در حسرت[6] آن عنبر و دیبای نو آئین — فریاد ز بزّاز و ز عطّار بر آمد
رشك است بتانرا ز بنا گوش و خط او — گویند که بر برگ گلش خار[7] بر آمد
آن مایه بدانید[8] که ایزد نظری کرد — تا سوسن و شمشاد ز گلزار[9] بر آمد
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار[10] — پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

☆☆☆

در مدح امیر اجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد — گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی — اکنون بیدل باز حلّی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر[11] ازین پیش — در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی[12] کرد بر آن دل[13] — چون از دم[14] ماهی بسر روی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس[15] — ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

١- اگر چندان کباب ٢- ع: چه می گوئی چه می دانی که مگر آن از ٣- ع: هر بتم؟ - یکروز بتم ٤- ع: بسانگ از - آه از ٥- ع: تا هر دو بهم کرد خریدار ٦- ع: از حسرت ٧- همی گر گلی از خار- ع: همی کز گل او خار ٨- ع: بدانند ٩- زگلنار ١٠- ع: این وقت مرا بود برخدمت او بار ١١- امروز جهانی که - ع: از نقش جهانی که ١٢- ع: سخای تو همین ١٣- ع: در این دل ١٤- ع: از دل ١٥- ع: تقدیر

چه جای مه او زینت[1] ماه فلك آمد — چه جای محل[2] آلت جاه ومحل آمد

ای میر سمعیل که مانند براهیم[3] — جود تو نه از مال[4] زعون ازل آمد

هم در دم اول که ترا دیدم گفتم — کاین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد

آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ورچه زطرب معده برقص جمل آمد

صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست — زیرا عسل خلق تو خالی ز خَل آمد

در افسر تو نیست سخن لیك چه سود است — کز اصل مرا خودسر بی مغز کل آمد

خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خود عمر تو چون جود کفت بی خلل[5] آمد

تو تازه و نوباش[6] که فرزند حسودت — نزد غربا بار نوند و ابل[7] آمد

✡✡✡

دراستغنای معشوق طناز ووفای عاشق سرانداز فرماید (۷۹- ق)

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند

ورخرد بر تو فشانند چنان دان که همی — عرق سنگ[8] سوی چشمهٔ حیوان آرند

وردل و دین بتو آرند عجب نبود از آنك[9] — رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند

هرچه هستیست همه ملك لب و خال تواند — چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند

نوك مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق — آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند

چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح را از قفس[10] سدره بمهمان آرند

زلف و خالت[11] ز پی تربیت فتنهٔ ما — عقل را کاج[12]* زنان بر در زندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز — فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند

طوبی و سدره بباغ تو و بس مشتی خس[13] — دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیشان رد مکن انگار که پای ملخی — گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند

خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جود توز اول ۴- جود تو نه ازدل که - ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلا بی خلل- چون جود کفت بی بدل ۶- ع : وتر باش ۷- برغربا بار نوانداى بل - یاد تو ندامل- ناز تو ندای خلل ۸- مشك ۶- یقین دان که همی ۱۰- ع : درقفس ۱۱- ع : زلفهات ار ۱۲- عقل راکام ۱۳- دون - مشتی دل

---

* کاج بمعنی پس گردنی وسیلی است «برهان»

از پی چشم بد و چشم نکوی توهمی / مردمان مردمك دیده بقربان آرند

بوستان ازخجلی پوست بیندازد ازآنك / صورت روی تو دردیدهٔ بستان آرند

عاشقان ازخم زلف تو چه دیدند هنوز / باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند

باش تاسلطنت و کبر تومشتی[1] دون را / ازدردین[2] بهوس خانهٔ شیطان آرند

باش تاخارسر کوی[3] ترا نرگس وار / دسته بندندو سوی مجلس سلطان آرند

ای بسا بیخ که درچین وختن کنده شود[4] / تا چوتو مهرگیاهی بخراسان آرند

باش تاخط بناگوش وخم زلف توباز / عقل را گوش گرفته بدبستان آرند

کی بآسانی عشّاق ز دست بدهند / که نه دردست همی چون توئی آسان آرند

عقد پروین بخمد چون دم عقرب درحال / چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان[5] آرند

کافران گمره از آنند که درزلف تواند / یکره آن زلف ببرتاهمه ایمان آرند

یکره آن پرده برانداز که تامشتی طفل / رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر / بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند

هرزمان لعل ودُرو سرو وبنفشه[6] توهمی[7] / دل ودین وخرد وصبردگرسان[8] آرند

خودچو[9] پروین که مه ومهر همی سجدهٔ عشق / سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدرچوگانت ندانند از آن خامی چند[10] / باش تاسوختگان گوی بمیدان آرند

شکل دندان وسرزلف[11] توزوداکه برو / سین ونون والف ویاهمه تاوان آرند

✿✿✿

درمدح بهرامشاه فرماید (٨٠ ☆ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند / جان ز جانی توبه کرد آنجا[12] بر جانان بماند

جان زجان گر دست شست آنگه ز خاکپای او / جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

١- کین توقوم ٢- ازدروی ٣- ع: ازگلستان ٤- ع: زنده شود ٥- ع: دررولؤلؤ ومرجان ٦- ع: در سبز وبنفش ٧- توازاو ٨- بر سنائی غم واندو دگرسان - ع: برسنائی غم واندوه فراوان؟ ٩-ع: خود چه ١٠- ع: چه دانند از آن مشتی خام - ندانند از آن خامی خام - ندانند همی مشتی خام ١١- ع: قدوزلف ١٢- م: آنك

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ

نور صادق بی‌لب او دندان از آن خندان [۱] بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او

دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بی غم [۲] نشست

کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان لولیان زلف و رخسار وی اند [۳]

زان نشان روز و شب در کفر و درایمان بماند

عقل را با آن [٤] سراندازی بمیدان رخش

در خم زلفین [٥] او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن

عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان‌گیر جان آید از آنك [٦]

آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش [۷]

نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان [۸] بماند

نیست صبرم از [۹] میانش تا چوذات خود مگر [۱۰]

بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند

زخم خوارخویش رابی‌زخم خودمگذاراز آنك [۱۱]

خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

۱- م ... حیران - نور صادق بالب ودندان اوگریان ۲- عشق با دولت به پیش روی اوازغم ۳- ازنشان زلف ورخسار ویست ٤- عقل کل تا آن - عقل‌را باآن ٥- درخم یك زلف ٦- آمد ولیك ۷- م : باید تالبش ۸- بر مرجان - درمرجان ۹- چون ۱۰- شکر ۱۱- م : زخم خوش‌خویش‌رابی‌جرم‌خودبگذارد آنك

عافیت از دشنهٔ[۱] مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند

بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش[۲] بود سر گردان بماند

عقل و جان از[۳] خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند

هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت[٤] و قـابل فرمان بماند

گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش[٥] مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست[٦]
گر دمی زوماند ذاتش[۷] بی مکان و کان[۸] بماند

تا نگیرد مرغ هر مرغ سنـائی را ز بیم
لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند[۹]
شیر در بستان فنا شد[۱۰] شیر در پستان بماند

زلف شیطانیش[۱۱] گر دل بردگو برباك نیست
منت ایزد[۱۲] راکه جان درمدحت سلطان بماند

خسرو خسرونسب[۱۳] بهرامشه سلطان شرق[۱٤]
آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند

۱- م : عاقبت ازرشته ـ عافیت ازرسته ۲- م : رنجش ۳- در ٤- نماند
۵- درما زدآتش ٦- م : اوست وبس ۷- حالش ۸- وامکان ۹- م : جانهافکند
۱۰- نباشد ۱۱- م : زلف چون شیطانش ۱۲- نیست آن او ۱۳- نشان ۱٤- سلطان حق

ملك علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاك

درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند[1]

باشدش معلوم حکم آیت و احسان عدل

شدهبا چون جور بخل[2] وعدل چون احسان بماند

بر فلك[3] بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك

از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

به گراید رایت رایش بسوی عاطفت

زین سبب راخان وخوان خانه براخوان[4] بماند

چون گشاید دست ودل درعدل ودراحسان بخلق

بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

☆☆☆

(۸۱ ☆ ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان[5] اقوال ماند

همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین

در جهان مشتی بخیل کور[6] وکر ولال ماند

دُر معنی در بن دریای عزلت[7] جای ساخت

وز پی دعوی بروی آبها آخال[8]* ماند

۱ـ م : ارچه کی درمان بماند ۲ـ م : شد نهان چون بخل جور ۳ـ م : بهر آن ٤ـ جان وخوان وخانهٔاخوان ـ خان برحران... خوان برخوان... ٥ـ اندر جهان‌ودرجهان ٦ـ بخیل کار ۷ـ در دریای معانی درته خود... درتووخود ۸ـ درچال ـ درحال

☆ آخال چیزهای افکندنی وسقط وبیکارومانده پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب و خسك وخاشاك وامثال آنها « برهان »

صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست [1]
صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند

عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان [2]
ظلم جای وی گرفت وچند ماه [3] و سال ماند

عدل نوشروان و جور [4] معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم [5] مردمان تمثال ماند

رفت سید [6] ازجهان وچند مشکل کرد حل [7]
بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند

نیست گوئی [8] در جهان جز فیلی [9] از اصحاب فیل
شد نجاشی [10] وزفسونش چندگون اشکال ماند

شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهراو
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هرگهی [11] بانگی بر آید گرد شهر از مردمان
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نو روز داد
رفت خواجه ده [12] بدست زیرك جیپال [13] ماند

یك گره را جانها [14] در غیبت و وزر و بزه [15]
یك گره را گنجها بر طاعت و اهمال [16] ماند

١- نهفت ٢- از آنك ٣- قرن ٤- جود ٥- بروی ٦- مصطفی رفت ٧- حال بر ما حل نکرد ٨- بوئی ٩- جز قیلی - جزفیل و ١٠- م : مجتبی شد ١١- هرزمان ١٢- دیه ١٣- آقال ١٤- چانها - خانها ١٥- وبال ١٦- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو[1] بقال ماند

✿✿✿

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(۸۲ -)

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند
در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هرگوشه سر برکرده‌اند
پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
ملك عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند
عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه وصّافی[2] برای وقف و ادرار و عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم[3] وطمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتر[4] کرده‌اند
خرقه پوشان مزوّر[5] سیرت سالوس ورز[6]
خویشتن را سخرهٔ قیماز[7] و قیصر کرده‌اند

۱- زانکه ممدوح سنائی بر بر- خوردی بر ۲- فصالی - وصالی - قصابی - قصائی ۳- ازبرای جر سیم ٤- میسر ٥- ع: مرفه ٦- وزرق ۷- زاهد- ع:قیمار

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند

قاریان[١] زالحان ناخوش[٢] نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر[٣] کرده‌اند

در مناسك[٤] از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای[٥] ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند

مال‌داران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا درویش را از غم توانگر[٦] کرده‌اند

سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند

زین یکی مشت[٧] کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند

خواجگان دولت از محصول مال خشك ریش[٨]
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند

بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی[٩] و دین خویش لاغر کرده‌اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشك و دیدهٔ تر کرده‌اند

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح[١٠]
مهتران[١١] دولت اندر جام[١٢] و ساغر کرده‌اند

تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

١- ع : مقریان ٢- ع : خارج ٣- ع : مزهر - مضمر ٤- در منازل
٥- ع : خانهای ٦- ع : تونگر ٧- ع : مشتی ٨- ع : خسك‌ریز ٩- ع :
فربه ١٠- ع : درهنگام صبح ١١- ع : خواجگان ١٢- ع : چشم

تا که تازیکان [1] چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار افسر [2] کرده‌اند

از نفاق [3] اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد [4]
مؤمنان زفت را [5] بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون [6] زر شده است
زانکه زر بر مردمان یك سر [7] مزور کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خودرا همچو کلکی* زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر [8] کرده‌اند

حبه [9] دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبّه [10] دزدیدن مخیّر کرده‌اند

ی دریغا مهدئی کامروز از هر گوشهٔ
یکجهان دجّال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
هر مخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خر و گاو سرو بر کرده‌اند

۱- ع: تاجیکان ۲- معجر ۳- ع: از وفاق ۴- ع: در تعیین نقد ۵- مؤمنان وقت را - ع: مؤمنان را زفت ۶- شرع از آن چون ۷- ع: زانکه زر مردمان جمله ۸- لاف خود ازسرمستی وجد برتر ۹- جبه ۱۰- ع: برحبه - درجبه

* کلك بکسراول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً «برهان»

در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۷۳ - ق)

باز متواری روان عشق صحرائی شدند　　باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند

باز مستوران[1] جان و دل پدیدار آمدند　　باز مهجوران[2] آب و گل تماشائی شدند

باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم[3]　　از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند

باز در رعنا سرای طبع طر-اران چرخ　　بهر این نوخاستگان[4] در کهنه پیرائی شدند

باز بینابودگان[5] همچو نرگس در خزان　　در بهار[6] از بوی گل جویای بینائی شدند

زرد و سرخی باز در کردند[7] خوشرویان باغ　　تا دگر ره برسر آن لاف و رعنائی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ[8]　　از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند

تا وطاها باز گستردند[9] پیران سپهر　　قمریان چون مقریان در توی قرائی[10] شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد　　اختران[11] قعر مرکز نیز بالائی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای اختران　　بر صلایهٔ آسمان در توتیا سائی شدند

تا عیار عشق عیاران پدید آرند بـاز　　زرگران نه فلك در مرد پالائی شدند

تا باکنون لائیان بودند خلقان چون زعدل[12]　　يك الف در لا درافزودند[13] و آلائی شدند

غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی[14]　　خون رز خوردند و اندر خون دانائی[15] شدند

از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ　　هرچه آنجائیست[16] گوئی جمله اینجائی شدند

چون دم[17] عیسی چلیپا گر شدا کنون بلبلان　　بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند

بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند　　دلبران در حلقهٔ[18] اقبال پیدائی شدند

زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز[19]　　بلبلان چون طوطیان اندر شکرخائی شدند

۱- ع : مهجوران ۲- ع : مستوران ۳- هفت اختر بسعی چارطبع ۴- ع: نوخستگان ۵- ع : بینادیدگان را ۶- ع : درجهان ۷- ع : زردی و سرخی که چون کردند ۸- پوش باز - پاش باز ۹- ع : باگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع : احتراق ۱۲- ع : بازا کنون زفضل ۱۳- ع : درافروزند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع : غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندرخون دل نائی ۱۶- ع : گرچه اینجائیست ۱۷- ع : بادم ۱۸- ع : از حله ۱۹- ع : گلبنان چون گلرخان اندر گهرپاشی شدند

عالم پیر منافق تا مرقّع پوش گشت خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی[۱] روزها مانا[۲] چو مرغان هم تماشائی شدند
اینت زیبا طبع چابك[۳] دست کز مشاط گیش آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی[۴] شدند
مطربان رایگان در رایگان[۵] آباد عشق بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند
دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاك[۶] روشنان آسمان در نزهت آرائی[۷] شدند

☆☆☆

در [تز] ییف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸٤☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند بر گذر زین دو بی‌نوا در بند
از پی چشم زخم خوش چشمی[۸] هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یاد[۹] چکنی تو ز باد و خاك نوند*
چکنی بود خود که بود تو بود که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خانهٔ کن نرهی هرگز از بیوس* و پسند[۱۰]
چون گذشتی زکاف و نون رستی از قل قاف و لام دانشمند
همه[۱۱] ازحرص وشهوت من و تست علم اقرار و دعوی سوگند[۱۲]
باز رستی ز فقر چون گشتی[۱۳] همچو لقمان بلقمهٔ خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی[۱٤] هرچه زین هردو بگذری ترفند[۱۵]

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ۲- باما ۳- ع : اینت چابك دست انصافست کز ٤- رعنائی ۵- ع : دریایگان ٦- ع : تاریکان شب ۷- ع : درنزهت افزائی ۸- زخمی - صنمی ۹- وباد ۱۰- بیوس وگزند - نیوش وپسند ۱۱- این‌هم ۱۲- علم واقرارودعوی وسوگند ۱۳- از همه فقر دین همی گردی - ازهمه فاقه ار همی گردی - ع : از همه فتنه رستی ارگردی ۱٤- هواست - وفاست ۱۵- هرچه زین دو برون همه تروند - م : هرسه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب وهرتیز رونده وتیزرو، اسب واستر تیزرو وپیك وشاطر وخبر آورنده وبمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش وامید وامیدواری باشد بچیزی ازهر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظارهم آمده است «برهان»

مهبط[1] این یکی نشیب نشیب | مصعد[2] آن دگر بلند بلند

منزل ما چو اوست پس در دین[3] | ره چه هفتاد ودو چه[4] هفتصد واند

چو تو در مصحف از هوی نگری | نقش قرآن ترا کند در بند

ور ز زردشت بی هوی شنوی[5] | زنده گرداندت چو قرآن زند

طمع وحرص وبخل وشهوت وخشم[6] | حسد و کبر و حقد بد پیوند

هفت در دوزخند در تن تو[7] | ساخته نفسشان[8] در و در بند

هین که در دست تست قفل امروز | در هر هفت محکم اندر بند

همه ره[9] آتشست شاخ زنان | که ابد بیخ آن نداند کند

ملك اوئی از آن همی ترسی | تو شوی مالك ار پذیری پند

آن نه بینی همی که مالك را | نکند هیچ آتشیش[10] گزند

دین بدنیا مده که هیچ همای | ندهد پر بپرنیان و پرند

دین فزوشی همی که تا سازی | بارگی نقره خنك* وزین زرکند

خر چنان شد که درگرفتن او | ساخت باید ز زلف حور کمند

گوئی از بهر حشمت[11] علم است | اینهمه[12] طمطراق[13] خنك[14] وسمند

علم از این بارنامه* مستغنی است | تو برو بر بروت* خویش مخند[15]

مهرهٔ گردن خر دجال | از پی عقد[16] بر مسیح مبند

۱ـ ع: مقصد ۲ـ م: معدن ۳ـ مقصد ما چودوست ـ منزل ماخود اوست ـ ع: منزل مابستاندردین ۴ـ رهچوهفتاد زوچو ۵ـ چون ززردشت بی‌هوا بشوی ۶ـ ع: کین ۷ـ ع: در برتو ۸ـ م: نفس‌شان سوخته ۹ـ ع: راه ۱۰ـ م: آتش‌ایج - ع: آتش هیچ ۱۱ـ ع: حرمت ۱۲ـ م: ازهمه ۱۳ـ ع: طم‌طراق ۱۴ـ بور ۱۵ـ بخند ۱۶ـ م: عقل

---

* خنك بااول مکسورهرچیز که آن سفیدباشد عموماً واسب سفید موی راگویند خصوصاً «برهان»، بوراسب سرخ رنگ راگویند «برهان» - بارنامه بمعنی اسباب تجمل وحشمت و بزرگی وتفاخروغروومباهات ورشیدی این کلمه را یارنامه‌خوانده ونیکنامی آنرا ترجمه کرده وهمین دوبیت سنائی‌را برای آن شاهدآورده وصحیح بارنامه است ـ بروت: بعربی آنرا شارب خوانند

از پی قوت و قوّت دن گرگ — جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدزد[1] و از اطلس — خر او را مساز پشماگند

شهوتت[2] خوش همی نمایاند — مهر جاه وزر و زن و فرزند

کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو — در چنین منزلی کثیف و نژند

بارنامه گزین که در گذرد[3] — این همه بارنامه روزی چند

☆☆☆

در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید

(۸۵☆ ز)

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبذا کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند

نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید[4] — نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند

درمیان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست[5] — کزمیان او بحاصل شاکران[6] شکر برند

درمیان صدهزاران نحل جزیك نحل نیست — کزلعابش انگبین ناب جان پرور برند

جانور بسیار دید ستم بدریاها[7] ولیك — چون صدف نبود[8] که غوّاصان ازو گوهر برند

گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن خورد[9] — لاجرم هرجا که خفت از خاك او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر[10] — تا بهر جائی ز[11] نافت نافهٔ اذفر برند

باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار — طمع آن دارند کزوی سوسن وعبهر برند

سنبل و سوسن[12] کجا آمد بدست از روضهٔ — کاندرو تخم سپست و سیر[13] و سیسنبر برند

هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی — این سخن حق است اگر نزد سخن[14] گستر برند

خواب ناید دختری را[15] کاندر آن باشد نیت[16] — هفتهٔ دیگر مر اورا خانهٔ[17] شوهر برند

۱- مدوز ۲- ع : غفلتت ۳- ع : برگذرد - برگذری ٤- برون ٥- نال و نی آن یك نی است ٦- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر صدف ناید ۹- چرد ۱۰- نخورد - بخور ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن و عنبر ۱۳- شبیت ودیر - م : سپند سبزو ۱٤- وحق زی مرد حق ۱٥- مرزنی را ۱٦- م : که تا - که باز ۱۷- تاز کرمابه اش وخانه در بر

☆مرند نهی از ندید نست بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهمت اززنی کم چند خسبی چون ترا / هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند

ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم / کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند

این جهان دریاو ما کشتی وزنهار* اندرو / تا نه پنداری که کشتیها همه[1] همبر برند

[کشتئی را پیش باد امروز در تازان کنند / کشتئی را باز از پیش بلا لنگر برند]

کشتئی را غرق گردانند در دریای غیب[2] / کشتئی را هم زصرصر تا درمعبر[3] برند

هریکی را گل دهد تا او ببویش جان دهد[4] / واندگر را باز جانش ز آتشین خنجر[5] برند

هریکیرا سرفرازانند[6] ز آتش از جحیم / هریکی را بازاز گوهر همه افسر برند

خنده آید مرمرا ز آنها که ازسیم ربا[7] / درگه رفتن کفن از[8] دیبهٔ شوشتر برند

مرد آن مرداست که چون پهلو نهد اندر لحد / هم بساعت از بهشتش بالش[9] و بستر برند

مرد را باید شهادت چونکه باشد باك نیست[10] / گرورا اندر بچین سوی لحد میزر[11] برند

تا نباشی غافل ودایم همی ترسی زحق[12] / گرهمی خواهی که چون ایمان ترا برسر برند

گرندادی حق خبر هر گز کرا[13] بودی گمان / کز[14] جهان چون بلعمی را نزد حق[15] کافر برند

عالم آمد این سخن مخصوص[16] فردا روز حشر / عالمان بی عمل از کرد خود[17] کیفر برند

یك پرستار و یکی عالم که در[18] دوزخ برند / همچنان باشد که ازجاهل دوصد کشور برند

حسرت[19] آنرا کی بود کز دخمه زی دوزخ رود / حسرت آنرا کش بدوزخ ازسرمنبر[20] برند

منظر و کاشانه پر نقش و نگار است مرترا / چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند

اشتر واستر فزون کردن سزاوار است اگر / بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشد آری کین همه کشتی بهم - م : باشد از بادی که کشتیها همه ۲- دریای آز ۳- م : بادصرصر... - باز ازصحرا سوی محور ۴- آن یکیرا گل دهد تا جان ببوی وگل دهد ۵ - م : دیگر یرا باز خار از سر زنان کمتر ۶- سرفسار آرند ۷-م : که او از سیم وزر ۸- م : ورا از ۹- در بهشت خوان اورا چادر ۱۰- تا که هست ۱۱- سوی لحد آرند وخاك اندر ۱۲- ایمن و دایم همی از یاد حق .. ترسی ز بد ۱۳- م : این سخن هر گز کجا- گر نداری باورم هر گز کرا ۱۴- م : نز ۱۵- عاقبت ۱۶- عالمی آمد سخن مقصود - آید این خبر... ۱۷- از گفتها ۱۸ - کز پریشانی یکی عالم سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمنبر سوی مرمر

---

* زنهار بمعنی ترس و بیم است «برهان»

مضمر آمد مردن هریك ولی وقت شدن | نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر[۱] برند
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود | چونکه ترکی را بسوی خوان وخنیاگر برند
مضمر آمد مردن هریك ولی مضمر بهست[۲] | بانك خیز داز جهان گرجان ما مضمر برند
مرد نابینا اگر در ره بساود باکسی[۳] | عیب دارندوورا خصمان سوی[٤] داور برند
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو | شاید این معروف رازی جبر[٥] آن منکر برند
این سخن بر ما پدید آید بما بر آنزمان | کز برای حشر مان فردا سوی محشر برند
عاصئی توزار گردی[٦] زانکه فردا روز حشر | عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند
ظالمان راحشر گردانند با آب نیاز | عادلان را زی امیر المؤمنین عمر برند[۷]
عالمانرا درجنان باغازیان[۸] سازندجای | ساقیانرا در سقر نزدیك رامشگر برند
ای سنائی تومشوغافل که اکنون باختر | کافتابت را بزودی هم سوی خاور برند[۹]

☆☆☆

این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

(۸٦ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند | هر که متواریست اکنون خیمه برصحرا زند
دلبرا اکنون هر کجا رنگیست رخت آنجا برد | عاشق اکنون هر کجا بوئیست آه آنجا زند

۱- همی یکبارگی مضمر ۲ - مضمر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
۳- م : را بکافر ورهمی گویا کنی ٤- م : مراخصمان بر ٥- خیر ٦- م : عاصیان زار بگری - عاصیامین زار بگری ۷- این بیت در نسخهٔ - م - که قدیم ترین نسخهٔ دیوان سنائی است چنان است که درمتن آورده شده لیکن در نسخه‌های دیگر دست تصرف کتاب و نساخ آنرا بدین صورت در آورده است:

کافران را حشر گردانند فردا بایزید | مؤمنان را زی امیر المؤمنین حیدر برند

۸- در بهشت باقاریان

۹- ای سنائی این چنین غافل مباش و باز گرد | که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

بینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل　　حجله ازدینار بندد[۱] کله از دیبا زند

هودج متواریانرا نقشبند نوبهار　　قبه از بیجاده سازد[۲] پایه از مینا زند

بر سر دو راه‌جان[۳] از رنگ و بوی گل همی　　باد گوئی کاروان خلخ و یغما زند

از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب　　هر که زلف یار دارد چنگ[۴] چون در ما زند

عاشق گویا[۵] کنون بی زحمت لب هر زمان　　بوسها بر پای این گویای نا گویا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع　　بلبل خوش نغمه[۶] گه شهرود و گه عنقا زند

وقت[۷] آن آمد که این معشوق بدمست از نخست　　پای در صفرا نهد چون[۸] دست در حمرا زند

دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود دست صبوح[۹]　　حلقه[۱۰] بر سندان عشرت خانه فردا[۱۱] زند

گر هزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنك　　هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند

عاشقی باید که تا از[۱۲] رنگ گل گوید سخن　　کی شود[۱۳] در دل چو لاف از رنگ نا پیدا[۱۴] زند

گاه آن آمد کی آن مه‌روی گل اندام ما　　دیده بر صحرا گمارد چنگ در صهبا زند

ساقیا ما را بیك ساغر تهی کن زانکه مات[۱۵]　　گرد جفتان کم تند او تا زند برتا[۱۶] زند

درده آن حمرا[۱۷] که رنگش همچو آه عاشقان　　آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

باده‌مان آن ده که از درگاه حر منا نفس[۱۸]　　شعله اندر صدر[۱۹] آمنا و صدقنا زند

ساقیا منگر بدان کاین می همی از بددلی[۲۰]　　سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند

می چنان ده مر سنائی را که بستانیش ازو　　تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

☆☆☆

حکیم در جواب فرماید

(۸۷ -)

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند　　شورها بینی که اندر جنة الماوی زند

۱- سازد ۲- بندد ۳- ع: دروازه ٤- دست ٥- عاشقی کوتا - عاشقی گویا ٦- زخمه ۷- ع: گاه ۸- ع: پس ۹- زانکه دست روزگار ۱۰- زخمه ۱۱- ع: درکاودرلولا ۱۲- کنون کز ۱۳- بود ۱٤- ع: نابینا ۱٥- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زانك ما ۱٦- یکتا - ع: بل دارند برتا ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع: پردلی

از علای خلق او عالم چو علیین شود
پس خطابش قربُ سبحانَ الذی آسری زند

کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را
از بزرگی سر باَو آدنی ومَا اوحی زند

در حجاب کبریا چون باریا جولان کند
تکیه کی بر مسند لا خوف ولا بشری زند

در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان
ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند

آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود
آن نوا از دست چپ آنماه بر یکتا زند

ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد
وزگلت بوی تبارك رَبّنا الاَعلی زند

برگ دار گلبنت طه وبیخش والضُّحی
بار او یٓس وشاخش سر باو آدنی زند

جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو
هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند

شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال
نقش مـدح تو رقم بر دیدهٔ بینـا زند

اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس
چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

☆☆☆

(۸۸ -)

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند
این جهان بی‌وفا چون ذرهٔ بر هم زند

آدمی شکل است لیکن رسم آدم دور ازو
از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند

اینجهان چون ذرهٔ درچشم او آید همی
او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند

کم زنی داند [1] زصد گونه نیارد کم [2] زدن
مهر گردون بشکند گر زیرو بالا کم زند

گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب
دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند

بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان
هست دریای محبت موج چون قلزم [3] زند

زرزند بی‌مهر سلطان بر مراد خویشتن
دار قلا بان برد بر گنبد اعظم زند

عیسی و مریم چو ناپیدا شدند در کان [4] کون
لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند

در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او
در نوردد عـالم و آواز بر ادهم [5] زند

☆☆☆

وله فی الشکر و الصبر☆

(۸۹ -)

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند
هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند

۱- دارد ۲- دم ۳- زمزم ٤- درکار ٥- بر آدم

☆ این اشعار فقط در نسخهٔ «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا توانی بغریبی مرو از خانهٔ خویش ‌ تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند
راستی پیشه کن الاکه همه‌مردم‌راست ‌ دوست‌باشد بدل‌مردو بود رسته زبند
پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی ‌ خوب کردی چوپسندندخردمندان‌پند
نسیه‌مفروش کسی‌را وزکس‌نسیه مخر ‌ که زنسیه‌همه‌رنج آیدوپرخاش‌وگزند
خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری ‌ زانکه‌از مفلس‌چیزی نبری‌جزحوگند
گوشت آویخته ازدست‌بخانه‌مفرست ‌ گرت همسایه بود پیرزنی مستومند*
گرت همسایه حسدناك بودزو بگریز ‌ گر همه زاهد و عابد بود ودانشمند
بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی ‌ تا دگرکس نزند لاف زنت را بخجند
صحبت‌خویش مپیوند تو با دزدوعوان ‌ کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند
سخن سلطان گویند نگه دار زبان ‌ چون سخن گفته‌شود باز نیاید بکمند
تا به تیشه نکنی خانه‌کس را ویران ‌ تا دگرکس نکند خانه‌ات‌ویران‌بکلند
هان‌وهان تاتو نخندی‌زپی‌عیب کسان ‌ گرهمه خلق‌بخندندبر آن‌کس‌تومخند
چون‌شدی‌پیرنخواهی‌توزن‌خوب‌وجوان ‌ دل‌منه‌بر وی‌کو دل‌زتو برخواهدکند
کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده ‌ تا نگردی زپی گفته اسیر فرزند
این سنائی بدر تست ترا پند دهد ‌ پند بپذیرکه هست این‌همه‌عالم‌را پند

☆☆☆

درمدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰☆م)

روز بر عاشقان سیاه کند ‌ مست‌چون قصدخوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند[۱] ‌ زآنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل در آذر[۲] بست ‌ یوسفان را اسیر چاه کند
گاه‌چون زلف‌را زهم بگشاد ‌ تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع[۳] وبطبع ‌ در سر رنگ برگ کاه کند
گه‌چودندان‌سپیدکردازطبع[٤] ‌ ملك الموت را سیاه کند

۱- بندند ۲- لعل آذراندر ۳- بطمع ٤- طمع

☆ مستومندو مستیمند، مستمنداست که بمعنی نیازمند ومحتاج باشد (سروری)

گه بیندازد از سمن بستر[۱] گـاه بـالین گل گیاه کند
گاه‌زلف شکسته را بر دل[۲] حلقهٔ حضرت[۳] الـه کند
گاه خطدمیده را بر جـان نسخهٔ توبـهٔ گنـاه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را چار دیوار خـانقـاه[٤] کند
گاه بردیوهم زسایهٔخویش[۵] شش‌سوی‌صحن‌خوابگاه[٦] کند
بوی او کش عدم نبوئیدی[۷] گاهش از قهر در پناه[۸] کند
لب او راکه بوسه گه بودی[۹] گاهش ازلطف بوسه‌خواه کند
عشق راگه دلی نهد دربر[۱۰] تا دل اندربرش سیاه[۱۱] کند
عقل را گه کله نهد بر سر تاسر اندر[۱۲] سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست چون کسی‌نیك‌تر[۱۳] نگاه کند
جامهٔ گازر ار[۱٤] سپید کند روی گازر همو سیاه کند
اینهمه میکند و لیك از بیم آه را زهره نی که آه کند
ازپی آنکه‌رویش[۱۵] آینه‌است آه آیینه را تبـاه کند
من‌غلام کسی که هرچه کند چون سنائی بجایگاه کند
همه کردار او بجایگه است خاصه وقتی که مدح‌شاه‌کند
شاه بهرامشاه آنکه همی دین و دولت بدو پناه کند
گوربا شرزه شیر[۱٦] ازعدلش در میـان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز از امنش از بی بیضه جـایگاه کند
تارخ‌وزلف‌دلبران و‌صاف[۱۷] بگل و مشك[۱۸] اشتباه کند

۱ـ گاه نپسنددازسمن بالین ـ گاه بستند...م : گاه بندد..۲ـ گاه‌ز نحیر زلف اندردل ـ م : ...را دردل ۳ـ م : درگه ٤ـ م : خوابگاه ۵ـ او ٦ـ هفت گاه‌حجیم گاه...ـ بارگاه ۷ـ بنومیدی ـ ببوئیدی ۸ـ تباه ۹ـ نبسودی ۱۰ـ جان ۱۱ـدل‌سیاه ۱۲ـ که کله‌در ۱۳ـ بیشتر ۱٤ـ شسته‌ار ۱۵ـ از پس آنکه رویش ـ آنکه رویش نشان ۱٦ـ شیرشرزه ۱۷ـم : با رخ ...ـ انصاف ۱۸ ـ سنك

چاه صد باز را اگر خواهد — تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او — تاچونحل آرزوی شاه[۱] کند

☆☆☆

در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(-۹۱)

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند — بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین — چون خنثی و مخنّث نه‌مرد و نه‌زنند[۲]
مانندنقش رسمی[۳] بی‌اصل ومعنیند — گرچه بنزد عامه‌چو خطّی[۴] مبیّنند
چون گور کافران‌زدرون پرعفونتند[۵] — گرچه برون برنگ‌ونگاری‌مزیّنند
در قعر دوزخند نه جنّی نه انسیند — درچاه وحشتند[۶] نه یوسف نه بیژنند
هم‌ناکسند گرچه‌همی[۷] باکسان‌روند — هم جولهند گرچه همی[۷] بر فلك تنند
یکرنگ‌بازبان‌دل‌من همچو آخرت — وینان بطبع و جامه چو دنیا ملوّنند
دندانهٔ کلید دَرِ دعویند لیك — همچون زبان قفل‌که معنی الکنند
زان‌بی‌سرند‌همچو گریبان که‌از طمع — پیوسته‌پای بوس‌خسیسان‌چو[۸] دامنند
دعوی‌ده کنند[۹] و لیکن چو بنگری — هادوریان* کوی و گدایان خرمنند
دهقان‌عقل‌وجان‌منم امروزودیگران — هرکس که‌هست[۱۰] خوشه‌چن‌خرمن‌منند
فرزند[۱۱] شعر من همه‌و خصم‌شعرمن — گوئی نه‌مردمند همه ریم[۱۲] آهنند

۱- تاچو بخل ازوی‌انتباه- تا چونخل ۲- نه‌ماده نه نرند ۳- نسبی ٤-چار خطی بس - ع: خطی بس ۵- پرعقو بتند ٦- ع: نخشبند ۷- ع: اگر چه همه ۸- خسان‌همچو ۹- ع: دل کنند ۱۰- چندان هیند ۱۱- دزدند ۱۲- ع:همه رنگ - همه ریگ و

☆ هادوری بضم دال نوعی ازگدای مبرم. سنائی گوید: « دعوی ده کنند ... - گدایان برزنند»، واخسیکتی گوید:

معیشتی نه که‌با عزت و قناعت آن — بهردری‌نروم‌چون گدای‌هادوری

(رشیدی)

گاهم چو روی مائدهٔ خود بغارتند / گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند

از راه خشم دشمن این طبع[1] و خاطرند / وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشنست روز ولیك از شعاع آن[2] / بی روزیند زانکه[3] همه بسته روزنند

گر نامه مکنم سوی این قوم ممکن است / کایشان بنزد جان و خرد[4] نا ممکنند

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس / خود در میان کار چو درزی و درزنند

درد دل همه فضلای از فضولیم / عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نجوم / ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنك / بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من / برچین[5] وزرد رخ چو زر اندوده جوشنند

تا خامشند مطبخیان ضمیر شان[6] / بر دیگ[7] گنده گشته تو گوئی[8] نهنبنند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن / گوئی بوقت کوفتن زهـر هاونند

هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده / کایشان نه آهنند که ریم خما هنند[9]*

درزی صفت مباش بر ایشان که آن همه[10] / بر رشتهٔ[11] تو خشك تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر هنند[12] پاك / این نغز پیکران که درین[13] سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان منم[14] / ایشان که اند گربه نگاران گلخنند

تو تخت ساز تا حکما رخت بر کنند / تو نرد باز[15] تا شعرا مهره بر چنند

بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند / بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند

آنکرّهٔ بمادر خود گفت چونکه ما / آبی همی خوریم صفیری همی زنند

مادر بکرّه[16] گفت برو بیهده مگوی / تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

---

۱ ـ ع : ازراه شعر دشمن این وزن   ۲ـ ع : شعاع او   ۳ ـ بی روزنند لیك
٤ـ ع : عقل و هنر   ٥ـ ع : برخون   ٦ ـ ناخامشند از سخن خویش آن زمان ۷ـ ع : نزدیك
۸ـ ع : لمشه   ۹ ـ ع : خم آهنند   ۱۰ ـ بر یشان کجا همه   ۱۱ ـ ع : بر رسته
۱۲ـ تواند   ۱۳ـ ع : براین   ۱٤ـ ع: روحانیان توئی ـ روحانی تواند   ۱۵ـ ع : تو در بیار   ۱٦ـ ع : مادر چگفت

☆ خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنك مایل بسرخی «برهان»

✡✡✡

(۶۲ -)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد — بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز — بسر کوی همی گردم تا بار دهد

ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او — هر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند بدرست — هر چه دارد همه در حال بباز ار دهد

در خرابات نه بینی که ز مستی همه سال — راهب و دیر ترا کشتی* و زنّار دهد

آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — در می سیم بصد زاری دشخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان — ببهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر — چون در آید بخرابات بقنطار دهد

آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش — در خرابات بمی جبّه و دستار دهد

آنکه او کیسه ز طرّار نگهدارد چون — بخرابات شود کیسه بطرّار دهد

ای تو کز کوی خرابات نداری گذری — زان سنائیت همی پند بمقدار دهد

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزا را بسزاوار دهد

✡✡✡

(۹۳-ق)

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود — آنکه مستغنی بد از ماهم[1] بما محتاج بود

بر امید وصل ما را ملك بود و مال بود — از صفای[2] وقت ما را تخت بود و تاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم[3] بود — حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود

چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود — خادم ما ایلك و خاقان بد و مهراج[4] بود

از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام — زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود

بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیّار بود — کعبهٔ محو[5] و عدم را جان ما حجّاج بود

---

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جان ما بی زاد ۴ - چون جنید و شبلی و حلاج
۵ - بحر

✡ کشتی بضم اول- بمعنی زنار باشد (برهان)

درمدح سيف‌الحق محمد منصور فرمايد

(٩٤-ق)

ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور[١] بود | رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود[٢]

دیدم اندر راه زی درگاه[٣] آنشاه بتان[٤] | هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود

ازچراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب | کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او | زانکه اشك عاشقانش لؤلؤ منثور[٥] بود

بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او[٦] | زانکه خاك کوی او ازعنبر و کافور بود

فرش میدانش ز رخسار و لب می خوارگان[٧] | تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شراب[٨] | زیر هر شاخی[٩] هزاران[١٠] عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور[١١] عالم کو بدو در ننگریست[١٢] | ای بسا درویش دل ریشا که او[١٣] مذکور بود[١٤]

هر که ازوی بود ترسان او بدو نزدیك شد[١٥] | وانکه ازگستاخیش نزدیك تر او دور بود

صد هزاران همچو موسی خیره[١٦] بود اندر رهش | زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر کرا توقیع[١٧] دادند از جمال واز جلال[١٨] | لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود

های‌های عاشقان با هوی هوی صادقان[١٩] | کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود[٢٠]

مر مرا[٢١] ره داد دربان دیگرانرا منع کرد | زانکه نام من رهی در عاشقی[٢٢] مشهور بود

---

١ - یارمارا دوش درسر شور

٢- ای سنائی دوش درسر یار مارا سور بود رفتم آنجا گرچه راه و شب دراز و دور بود

٣ - دیدم آنجا بر در و درگاه ٤ - جهان ٥ - منشور ٦- سر هر کوی او

٧-روحانیان ٨ - ع : روان ٩ - ع : شاخش ١٠ - فراوان ١١- بدگوی

١٢- عالم کس بدو در ننگرست ١٣- مهجور خاموشان که او ١٤-زیشان گاه آمد کور بود

-...رنجور بود ١٥- دور بد نزدیك شد- او بوی نزدیك بود ١٦- ع : بیش ١٧-ع: منشور ١٨- ع : کمال واز جلال ١٩- وای وای صابران

٢٠- ازهوای عاشقان وهای وهوی صابران کس نمیدانست کان ماتم بدش یا سور بود

٢١- ع : گرمرا ٢٢- ع : در شهرها

چون در آنشب شخص روحم نزد[1] آنحضرت رسید — صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر[2] دست راست — خطّ آن از هست ما وز نفی لامسطور[3] بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خطّ آن — رمزهای مجلس محمد بن منصور بود[4]

✲✲✲

(٩٥- ق)

هر که در عاشقی تمام بود — پخته خوانش[5] اگر چه خام بود
و آنکه او شاد گردد از غم عشق — خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هر که در بند ننگ و نام بود
روزی ازعشق[6] اگر همی خواهی — کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام[7] بود
این تمنّا و این هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی[8] و عافیت طلبی — عشق با عافیت کدام بود
بندهٔ عشق باش تا باشی — تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجهٔ لولاك واصحاب پاك او فرماید (٩٦ ✲ ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود — خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت[9] اعظم بود
این جهان رخسار[10] او دارد از آن دلبر[11] شده است — وانجهان انوار[12] او دارد از آن خرّم[13] بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم[14] که زد — بر خلاف آن اگر یك دم زنی آندم[15] بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد[16] شد است — درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

١- ع: در آن ره عقل و روحم اندر ٢- ع: دلبر م در ٣- خط او از هفت تاب نفی لامستور - ع: خط او از تاب هست و نفی لامسطور ٤-ع: رمز مجلسهاء قاضی احمد منصور - رمزهاء مجلس محمود بن منصور بود - «کلمهٔ محمود و همچنین احمد برای وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج می‌شود ولیکن چون در چند نسخهٔ قدیمی خطی در عنوان مدح محمد بن منصور نوشته بود ازاین رو محمد را بمحمود و احمد تغییر ندادو در متن باقی گذاشت» ٥- ع: گردد ٦- دوری ازعشق- ع: دور از عشق شو ٧-ع: با نظام ٨-ع: عشق بازی ٩- ع: کعبهٔ ١٠- ع، م: انوار - آثار ١١- م: روشن - ع: خرم ١٢- ع: آثار ١٣- ع: معظم ١٤- همدم ١٥- م: اجرم - ع: ماتم ١٦- ع: رمز او مزمر

صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال / غاشیه اش بر دوش پاك عیسی مریم بود

از رخش گردد منور[1] گر همه جنت بود / وزلبش[2] یابد طهارت گر همه زمزم بود

فرش ماسر بر کشد[3] تا عرش رازیر آورد / دست آن دارد که اززلفش مراوراشم[4] بود

طلعت جنت زشوق حضرتش پرخوشدست[5] / دیدهٔ دوزخ ز رشگ[6] غیبتش پر نم بود

از گریبان زمین گر صبح اوسر بر کشد[7] / تاشب حشر[8] ازجمالش صد سپیده دم بود

بالعمرك انبیارا فکرت رحمان که هست[9] / با عفا الله اولیا را زهرهٔ[10] یك دم بود

با الم نشرح چگوئی مشکلی ماندببند / با فترضی[11] هیچ عاصی در مقام غم بود

خوش سخن شاهی کز[12] اقبال کفش در پیش او / کشتهٔ بریان زبان یابد که[13] دروی سم بود

خاکرا درصدر جنت آبرویش جاه داد / آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود

چرخ را از کاف لولاکش[14] کمر زرین بود[15] / خاکرا باحاء احمامش[16] قبا معلم بود

خاك زاید گوهری کز گوهران برتر شود / بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم[17] بود

هر که درمیدان مردی پیش او یکدم زند[18] / رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود

درشبی کوعذر اخطانا[19] همی خواهدزحق / جبرئیل آنجاچو طفل الکن وابکم[20] بود

حکم الاالله بر فرق[21] رسول الله بین[22] / راستی زین تکیه گاهی آدمی را[23] کم بود

ماه برچرخ[24] فلك چونحلقهٔ زلف و رخش / گاه چون سیمین سپر گه پارهٔ معصم[25] بود

شاه انجم وذن وی گشته اندر شرق ملك[26] / زانجم ل[27] وی شعار[28] شرع رامعلم بود

١- از لبش گیرد عمارت ٢- کفش ٣- اگر برسر کشد ٤- براوریشم
٥- ع: زشرم حضرتش برخوی شود - پرخون بود - پرخوی بود ٦- ع : از درد
٧- ع : برزند ٨- م - ع: در شب دهر ٩- رجحان کیست - ریحان کیست
١٠- ع : انبیا را فکرت ١١- فیرضی ١٢- م : سخن گوید که ١٣- بابد چو
١٤- کاف را بالام لولاکش- ع : چرخ را با کاف لولاکش ١٥- ع : شدست
١٦- میم را با خاء اخمامش - م : از بوی اخلاقش ١٧- م : زادمی گر خواجهٔ
آدم ١٨-ع: بیرون رود ١٩-درشبی کوعدل زاخطاها ٢٠-افحم وابکم- ابکم ومعجم -
ع : ابکم ومفحم ٢١- ع:حکم ایمان راتوموقوف ٢٢- بود ٢٣- ع : راستر زین
آدمی را تکیه گاهی - زآدمی دانم کسی را تکیه گاهی ٢٤- بر روی ٢٥- ناگاه
در معصم ٢٦- م: گشت برچرخ فلك ٢٧- درجمال- تاجمال ٢٨- م: منال - مثال

بادوّشان فلك را دوراو همره شده است[1] — خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود

سدرهٔ طاوس یك[2] پر کز همای[3] دولتش — بر پر خود بست از آن مروحی[4] را محرم بود

خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن میگشت دیر — تا مگر اندر زمین[5] باوی دمی همدم بود

تا نهنگش درعجم گرد زمین چون عمّر است — تا هزبرش در عرب غرّنده ابن العم[6] بود

نی در آن آثار فتح خنجر عنتر بود[7] — نه در آن اسباب[8] ملك کیقباد وجم بود

باخرد گفتم که فرعی[9] برتر از اصلی شود — گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی — گفت هر حرفی که ضعفی[10] یافت آن مدغم بود

گفتم ای عمّر تو دیدی بوالحکم بس چون برید — گفت زمرد کی سزای[11] دیدهٔ ارقم بود

گفتم ای عثمان بناگه کشتهٔ غوغا شدی — گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود

گفتم ای حیدر منی از ساغر[12] شیران بخور — گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم[13] بود

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی — گفت از آن کش نام احمد نقش[14] برخاتم بود

ای سنائی ازره جان گوی مدح مصطفی — تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود[15]

☆☆☆

(-٩٧)

در جهان دردی طلب کان عشق سوزجان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

١- باز دستان اند آنك درزاو - ع: باد دستان فلك را نور او همره بود
٢- م: پردهٔ طاوس یك - سدهٔ طاوس یك - طاوس سدره یكی ٣- م: بر پری ازهمای
٤- پر وحی ٥- تا مگر دریابدش ٦- ابن عم ٧- نه در این آثار گرز وناچخ عنتر بود ٨- اسناد ٩- م: فرعون ١٠- م: صحفی ١١- م: ازمردی سزای
١٢- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ١٣- م: فتح ما ز فتح زادهٔ مسلم - صبح ما زباغ زادهٔ ملجم ١٤- م: گفت از دیده چو نامش مهر ١٥- از این قصیده فقط پانزده بیت درنسخه ع است

چاره تا کی جوئی از درمان و درد دل همی
رو بترك جان بگو دردت همه درمان بود
تا کی اندر انجمن دعوی[1] ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل وهم هجران بود
گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زانکه می بینم که میلت باهوی یکسان بود
عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود
عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق
ذبح[2] معظم جان او را دیت قربان بود
گردعشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گر چه هلاك جان بود
سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل
ازجگر ده نقل[3] چون قومی ترا برخوان[4] بود
در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود[5]
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود
از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان[6]
حجّت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود
این چنین است اربرانی تعبیه در راه عشق
هر کرا دردل محبّت آتش اندر جان بود
آتش خلّب بر آور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزّت[7] بهرهٔ مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ٤- مهمان ٥- بود ٦- گلبنان ۷- عشرت

مرد باید راه رو وز پیش خود بر خاسته
کو بترك جان بگوید طالب جانان بود
از هوی منطق نیارد هرگز اندر راه دین
بندگی را عقل بندد[١] بر در فرمان بود
چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او
هر چه از عزت کمال روضهٔ رضوان بود
حورو غلمان در ارم او را نماید بگذرد
دیده ازغیرت بپوشد دوست را جویان بود
پیك حضرت روز و شب ازدوست می آرد پیام[٢]
دردل اوز انده[٣] و ازخوف وغم نسیان[٤] بود
شاد دل روزی نباشد بی بکا ازشوق دوست
چند بنوازند او را دیده اش گریان بود
یك زمان ایمن نباشد زانکه دستورخرد
گرچه بر منشور او توقیع الرحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان اوزن عمرخودرا زنده دار
گرنه فردا روزگارترا بغم تاوان بود

☆☆☆

(-٦٨)

هر که دربند خویشتن نبود	وثن[٥] خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویشرا وطن نبود
من مگوی ار ز خویش بیخبری[٦]	زانکه ازخویش مردمن[٧] نبود

١ - بندهٔ ٢ - میدارد سلام ٣ را انده ٤ - بستان ٥ - ع : صنم
٦ - ع : مردشدی ٧ - مرده

درخرابات هر که مرد از خویش — تن او را ز من کفن نبود

ار نهٔ مرده هرچه خواهی گوی — از همه جز منت سخن نبود

باسنائی ازین خصومت نیست — زین خصومت ورا حزن نبود

مست باش ای پسر که مستانرا — دل به تیمار[2] ممتحن نبود

راستی راهمی چو خواهی کرد — نیستی جز هلاك تن نبود

☆☆☆

وله فی القبض فی مقام الخوف **(۹۹-ز)**

ببایدعشق را جانی که سودای جهان دارد
بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد

که این معشوق[1] از کشی نداند خورد جز لقمه
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد

چو آب خواجگان خواهد رضای کهتران جوید
لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد

تراسرمایه خود جانیست او بر جان نبخشاید
که زیر هر بن موئی دوصد زندان جان دارد

زاوّل گم شوار خواهی که آخر راه دین یابی
که سودای حرارت راحب حرمان زیان دارد

یکی شخصیست این حکمت ولی حقا دو دارد
یکی لفظست این معنی ولیکن صد زبان دارد

نداند خورد هر مرغی از این اشجار انجیری
که این معشوقهٔ چابك فریب جاودان دارد

یکی روز است این شب را کی هرجسمی که بیند آن
ز گردن گردران سازد جگر در استخوان دارد

درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
زدل ار خرقهٔ سازد که سرها درمیان دارد

١- ع : هست ٢ - ع : دل بیمار

خراج این ده‌عالی نداند داد هـر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد

ولیکن هست این ره‌را رعیّت بوذرو سلمان
جنید وشبلی و نوری ازاین حضرت نشان دارد

قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن
برای پاس این وآن بسی کس پاسبان دارد

ضمیر مختصر بینان فرو ناید بدین نکته
سماع سر بران افتد اگر سودای نان دارد

ولیکن سینهٔ مرده از این سرچه‌خبر دارد
که‌خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد

زسر کن پای دردریا اگر گوهر همی خواهی
که گوهرهاء این عالم دریا[1] مکان دارد

رضاء نفس می‌جوئی و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجا یابد که‌درد از قلب مهان دارد

جهان پیرست و پر رعنا حریفان جوان خواهد
کسی او رایقین خواهدمر او راچون گمان دارد

هزاروصدهزارافزون ماه ومه ماند در بندش
چنان باهریکی سازد توپنداری همان دارد

مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی راشایداین گفتن که‌ازدنیا کران دارد

گلستان لسان‌راوصف گفتن چند هم نیکو
رمه‌از گرگ کی ترسد که‌موسی راشبان دارد

اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفاازدست پیری خور که‌معشوق جوان دارد

۱- ظ : بدریاها

اندر زهد وموعظه گوید

(۱۰۰ - ق)

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود
تا رنج وقت او همه اندر [1] بلا شود

آری بدین مقام نیارد کسی رسید
تاعیش او [2] بریده زهر دو سرا شود

راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی
کمتر منازلش [3] دهن اژد ها شود

بیچون و بی چگونه [4] رهی کاندرو قدم
گاهی زمین تیره و گاهی سما شود

در منزل نخستین مردم زنام و ننگ
از روزگار مذهب و آئین جدا شود

هر کس نشان نیافت ازاینراه بر کران [5]
آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود

در کوی آدمی نتوان جست راه دین
کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود

زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود

صحرا مشو که عیب نهانست درجهان
در غیب غیب گردد [6] عاشق فنا شود

✲✲✲

این قصیده هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده است [7]

(۱۰۱ ✲ ز)

سوزوشوق ملکی بردلت آسان نشود
تابدونیك جهان [8] پیش تو [9] یکسان نشود

هیچ دریا نبرد زورق پندار [10] ترا
تا دوچشمت زجگرمایهٔ [11] طوفان نشود

درتماشای ره [12] عشق نیابی تو درست
تازنهمت [13] چمنت کوه و بیابان نشود

[تا چوبستان نشوی پی سپر خلق زحلم [14]
دلت ازمعرفت نور [15] چوبستان نشود]

ای سنائی نزنی چنك تودر پردهٔ قرب
تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود

سخت پی سست بود درطلب کوی وصال
هر کرا مفرش اودر ره حق [16] جان نشود

[هر کرا دل بود از شست لقا [17] راست چو تیر
خواب دردیدهٔ اوجز سر پیکان نشود]

۱- عین - دفع ۲- تا همتش ۳- مبادیش ٤ - دلی چگونه ٥ - ازاین راه پر گزاف
٦- درعیب عیب کرد که ۷-این قصیده ازقصایدی است که در نسخهٔ - م - پس ازقصایدی آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه در بلخ گفته شده دراین صورت ظاهر است که مراد از« آن دیار» بلخ میباشد ۸- م : فنا ۹ - نزد تو ۱۰- م : بیداد - پنداشت
۱۱ - ع : چشمش زجگرمایه چو ۱۲ - رخ ۱۳ - تا بره در- ع : تابره بر ۱٤ -
ع : زعلم ۱٥ - ع : عشق ۱٦ - ره او ۱۷ -ع : نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب[1] خیزتا عشق[2] توسر مایهٔ عصیان نشود

مست[3] همت بود آن دیده هنوز[4] ازره عشق که برون ازتك اندیشه غولان نشود

مرد باید که درین راه چوزد[5] گامی چند بستهٔ گردد ازانسان که پریشان[6] نشود

شور آن شوقش چونان شود ازعشق که گر[7] غرق قلزم شود آن شور[8] بنقصان نشود

مست[9] آنراه چنان گردد کز سینه اش اگر[10] غذی دوزخ سازی که[11] پشیمان[12] نشود

چون زمیدان قضا تیر بلا[13] گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود

موکب[14] جان ستدن چون بزند لشکر شوق[15] او بجز بر فرس خاص[16] بمیدان نشود

ای خدائی که ببازار عزیزان درت نرخ جانها بجزاز کف[17] تو ارزان نشود

آز بی[18] بخش تو حقا که توانگر نشود گبر بی یاد[19] تووالله که مسلمان نشود

[چون خرد نامه نویسد زسوی جان[20] بدماغ جان نپذیرد تا نام تو عنوان نشود

من ثنا گویم خود[21] کیست که از راه خرد چون بدید این کرم وعز[22] که ثناخوان نشود]

آن عنایت[23] از لی باشد درحق خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان[24] نشود

پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(-۱۰۲-)

تا بد و نیك جهان پیش[25] تو یکسان نشود کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان[26] نشود

تا چو بستان نشوی پی سپر خلق زشوق دلت ازشوق ملك روضه و بستان نشود

تا مهیا نشوی حال تو نیکو[27] نشود تا پریشان نشوی کار بسامان نشود

---

۱ - ع : پذیرد نظرت ۲ - تاشوق ۳ - پست ٤ - دیدهٔ شور ٥ - ع : دراین کوی نهد ٦ - ع : بستهٔ گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش کند از شوق که گرم - ع : سوزاین عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق که در ۸ - م : قرزم شود و نیز - قلزم شود آن سوز - ع :... آن شوق ۹ - مرد ۱۰ - ع : آن باده چنان گردد کزسینه گرش ۱۱ - ع : دل برون آری شادیش ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع : بلا تیرقضا ۱٤ - مرکب ۱٥ - بزدت لشکر عشق ۱٦ - ع : مرگ - خواست ۱۷ - یاد . ۱۸ - از پی ۱۹ - م : مرد بی یاد ۲۰ - دل ۲۱ - خوانمت و ۲۲ - آن کرمت را ۲۳ - عبادت ۲٤ - ازفضل بدکان ۲٥ - نزد ۲٦ - ایمان ۲۷ - تودرهم .

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر[1] خانهٔ حرص تو و آز تو ویران[2] نشود

تاتوخوشدل نشوی درپی دلبر نرسی[3] تاکه ازجان نبری جفت[4] توجانان نشود

هر که درمصرشود یوسف چاهی نبود[5] وانکه برطورشود موسی عمران[6] نشود

تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل[7] جان شودخالی‌وازچشم تویك[8] نان‌نشود

صد نمازت بشود باك نداری بجوی چست میباشی تاخدمت سلطان[9] نشود

راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ[10] دیو برتخت سلیمان چو سلیمان نشود

دامن‌عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل[11] سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود

مردباید که سخندان بود و نکته شناس تاچو میگوید از آن گفته پشیمان‌نشود

گرفرشته بزند راه توشیطان تو اوست دیو دیوان[12] تو با دیو بزندان نشود

بیخودازهیچ بکفر آئی‌واین نیست‌عظیم[13] باخود ازهیچ بدین[14] آئی‌ودرمان‌نشود

دست بتکر ببر و زینت بتخانه بسوز گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود

کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند عاشق مصلح در مصلحت جان نشود

خانهٔ سودا ویران‌کن و آسان بنشین حامل عاقل با زیره بکرمان نشود

خواجه گرمردی‌زین‌نکته‌برون آی‌ومپای صوفی صافی در خدمت دهقان نشود

گرتورنك آوری‌وطیره شوی غم نخورم سنك اگرلعل شود جز ببدخشان نشود

درسراپردهٔ فقرآی و ز اوباش مترس سینهٔ جاهل جز غارت شیطان نشود

شربت‌ازدست سنائی خوروایمن میباش زانکه‌گاه طمع او بر در خصمان نشود

---

۱ - رخت ۲ - قوی ازتوبویران - قوی وازتو ۳ - تاتومعشوق دلی از تو بگردد دلبر ۴ - تا تو ازجان نبری یار ۵ - نشود ۶ - کنعان ۷ - که اگرتا ۸ - ازجسم تو و ۹ - شیطان ۱۰ - توکمربسته برتخت وشیاطین میدانك ۱۱- نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۲ - دیو دیدار ۱۳ - دین است - دینی است ۱۴ - پدید .

درمدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نوآباد فرماید (-۱۰۳)

ایخدائی که رهیت افسردوجهان نشود — تا بر حسب[1] توفرش قدمش جان نشود

چنك در دامن مهرتوچگونه زند آنك — مرو را خدمت تو قید گریبان نشود

سخت پی سست بوددرطلب کوی تو آنك — مرو را بادیه بر یاد تو بستان نشود

هر که درجست لقای تو بود[2] راست چوتیر — خواب در دیدهٔ او جز سرپیکان نشود

هر که جولانگه اوحضرت پاکیزهٔ تست — هرگزازدور فلك بی سروسامان نشود

چون بمیدان تو پیکان بلاگشت روان — جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود[3]

موکب جان ستدن[4] چون بزندلشگر عشق[5] — او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود[3]

ای ره آموزی هر کو بتو[6] ره یافت بتو — هرگز اندرره دین گمره وحیران نشود

آنکه هستند هم[7] افراشتهٔ فضل تواند — هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود

ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند — تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود

کیسها دوخته بر درگهت ازبهر[8] امید — زانکه بی لطف تو کس درخور[9] غفران نشود

گرسنه بوده و پنداشت بسر کردهٔ راه — از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود

همه ازحکم تو بر کنده[10] و برداشته اند — ورنه از ذات کسی گبرو مسلمان نشود

گبرخواهد که بود طالب کوی تو[11] ولیك — بتکلف هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیّاره روانند و لیك از رفتن — ماه دررفعت ودرجرم چو کیوان نشود

هر کسی علم همی خواند ولیکن یك تن — چون جمال الحکما[12] بحرِدُرافشان نشود

ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين — که همی حرمت او علت حرمان نشود

آنُ منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر — هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود

آنکه گر ابر ببیند کف او[13] از خجلی — باز گردد ز هوا مایل باران نشود

آنکه در درد بماندی[14] زبلای[15] شیطان — هرکرا مجلس او آیت درمان نشود

۱- تاکه برحسب ۲- ع: لقایت نبود ۳- این دوبیت در قصیدهٔ شمارهٔ (۹۹) نیز گذشت
٤- ع: مرکب جان بیدن ٥- ع: شوق ٦- ع: زتو ۷- ع: عقل و دانش همه
۸- روی ۹- ع: ازدر ۱۰- افکنده ۱۱- ع: این کوی ۱۲- ع: العلماء
۱۳- آنکه گه کف او بیند ۱٤- ع: بماند ۱٥- بیلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی چاکراو ز بن سی و دو دندان نشود
نایب جای[1] پیمبر توئی امروز و کسی مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
بگل افشان ارم ماند آنمجلس[2] تو مجلسش[3] خرّم و خوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر* دُری کز سخن چون گهرت[4] نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تفّ نیاز جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یکملحد ویك مبتدع[5] اندر آفاق که وی از حجّت ونام توهراسان نشود
شد نو آباد چو بستان زجمال تو وجود آن چه جایست که از فرّ تو بستان نشود
بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا زانکه بی پند تومرخلق بسامان نشود
چون ز آرایش کوی توشود شاد فلك آن که باشد که زگفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باك ار مرید تو همی عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی آن لب[6] پر شکرو دُرّ تو خندان نشود
سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر رو که بر توسخنت حجت و برهان نشود
نیست عالم چو تو درهیچ نواحیّ و کسی صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد[7] شود عالم نز جامه[8] ولاف جاهل از کسوت ولاف افسر کیهان نشود
هر که بیدار نباشد شبی از جهد[9] چو چرخ روز دیگر بسخن شمس درافشان[10] نشود
سست گفتار بود درگه[11] پیری درعلم هر که در کودکی از جهد[12] سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن[13] سالها بر گذرد کایچ سرافشان[14] نشود
علم داری شرف وقدر بجوی ار نه[15] مجوی زانکه بی فضل هر ابله[16] سوی دیوان نشود

---

۱ - جاه ۲ - این مجلس ۳ - ع : مجلس ٤ - ع : دلگیرت ٥ - ع : یك مبدع ویك ملحد ٦ - ع : لب لب ۷ - از علم ۸ - ع : این جامه - نزدامن ۹ - ع : ندارد شب دیجور ۱۰ - ع : زرافشان ۱۱ - ع : دررہ ۱۲ - و جهل ۱۳ - ع: که او ۱٤ - ع: بر لب او وحدت افسان ۱٥ - ع: ور نه ۱٦ - ع : خردمند بدیوان .

☆ - بها گیر با کاف فارسی بروزن تباشیر هرچیز را گویند که قیمت و بهای بسیار داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی وصدور | ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب | ورنه هر چوب مپندار[1] که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلک | ورنه هر پشته بیك نور[2] همی کان نشود
ایچنان[3] درخور هر مدح که مداح ترا | شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از[4] روی خرد | که بدید آن شرف وعز که ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازاین مجاسیانت[5] | لیك بی گفت تو این کار بسامان نشود
تا فلك در ضرر ونفع چو گوهر نبود | تا پری درعمل وچهر[6] چو شیطان نشود
منبر نو بنو آباد مبارك بادت[7] | تا بجز حاسد تو پرغم واحزان[8] نشود
باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنك[9] | بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

☆☆☆

(ز☆۱۰۴)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید
اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر
چو در کوی جلال آید همه خویش جلال[10] آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را[11]
که از کوی هدی[12] بی حال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان
تو آوازی برآر از دل همان[13] دان کز خیال آید

---

۱ - ورنه صدچوب بپندار ۲ - ع : هر بسته تنگ توی ۳ - ای جهان ٤ - ع: خود از
۵ - ع : مجلسیان ٦ - ع: چهره ۷ - ع : بادا ۸ - ع : خسران ۹ - ع: مقیمی بر آنك ۱۰ - م : خونش حلال ۱۱ - م : دل ما حال هرمردی ۱۲ - م: که از گوهر هدی - کوی بدی ۱۳ - م : چنان

بجامی[1] عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی[2] عیش او دایم همی بوی زلال آید

☆☆☆

(۱۰۵☆ز

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید
فردا[3] که بپیش تو رسول اجل آید

زایل شده گیر این همه ملك تو بیکبار
آندم[4] که رسول ملك لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیگر ودر وی
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید

زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید

شادی وغمت زابلهی وحرص فراوان
دایم زنجوم و ز حساب جمل آید

ای بس که نباشی تو وای بس که درین[5] چرخ
بی تو زحل و زهره بحوت وحمل آید

هرچ آن توطمع داری کایدز کواکب
ویحك همه ازحکم قضای ازل[6] آید

روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی
ترسی که دراسباب وزارت خلل آید

گفته است سنائی که ترا باهمه تعظیم
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☆☆☆

(۱۰۶-ق)

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر
ایزد در فردوس برو بر بگشاید

ایجمع مسلمانان پیران و جوانان
درشهر شما کس را خود مزد نباید

گویند سنائی را شد شرم بیکبار
رفتن بخراباب ورا شرم نیاید

دایم بخرابات مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نگشاید

من میروم و رفتم و خواهم رفتن
کمتر غمم اینست که گویند نشاید

---

۱ ـ م: بحاج ۲ ـ م: ز طلخی ۳ ـ آندم ٤ ـ ع ـ م: آنگه ۵ ـ تو نه بینی که براین ٦ ـ اجل ـ امل

این قصیده نتیجهٔ خاك پاك بلخ است [۱]

(۱۰۷☆ ز)

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید — که جای نیك و بداست وسرای پاك وپلید
مدار امید زدهر دو رنگ یك رنگی — که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده — که در طویلهٔ او باشبه است مروارید
ز دور [۲] هفت رونده طمع مدار نبات [۳] — میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که‌دیدی ازبنی آدم که بر سریر سرور — دودم کشید کز آن صد هزارغم‌نچشید [۴]
بشهوتی که‌برانی چه خوش بوی که همی — زجانت کم‌شود آن یکدوقطره کز توچکید
نگر چه شوخ‌جهانیست [۵] آنکه‌جفت از جفت — خوشی نیافت که [۶] تا پارهٔ زجان نبرید
چودل نهادی برنور روز هم در وقت — زمانه گوید خیل [۷] نماز شام رسید
چوباز شب درتاری خوشت بباید [۸] خفت — خروس گوید برجه که نورصبح دمید [۹]
دو دوست چون بهم آیند همچوپره وقفل — که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال [۱۰] — بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم — همی سلاح ز لاحول سازد و تعوید
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت — کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که‌شاخ [۱۱] حقیقت گرفت بد نگرفت — کسی که راه شریعت [۱۲] گزیدبدنگزید
رهی‌خوشست ولیکن زجهل خواجه‌همی — خوشی نیابد ازوٗ همچنانکه‌خار [۱۳] ازخوید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار — روان پاکش ازین آشیانه [۱۴] برنپرید [۱۵]

* * *

(۱۰۸-ق)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید — باده نهانی خوریدبانگ‌جرس کم‌کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان — دروه آزادگان صحو ودرس کم کنید
راه خرابات را جز بهژه نسپرید — مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱ - عنوان از نسخهٔ -م- است ۲ - ع : زدست ۳- م: مدار توچشم ٤ - پس‌هزار غم نکشید - ع: آن بی‌هزار ... ٥ - م: شوم‌جهانیست - ع: نگر که تا چه‌جهان باشد ٦ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ -م : که خوش بخواهی - چوخوش بباید - ع: تاریك خوش بیابد ۹ - صبح روزدمید- که‌صبحدم‌بوزید ۱۰ - همی که ناگه ازاین ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع: طریقت ۱۳ - خاد ۱٤ - ع : آشیان ۱٥ - برنرمید .

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس — چون بنماز اندرید روی پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته‌اند — گر زوفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست چو مرغی کنون زآه نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر — در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ ☆ م)

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید — ترک خندان لب من آمد هین راه[۱] کنید
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست — پیش زهره[۲] بچه ز هر سخن ماه[۳] کنید
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز — چون ببینید[۴] جمالش همه کوتاه کنید
نطع ابر اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین[۵] — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آریدش — پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همهٔ خویش کمربند[۶] چو خرگاه کنید
بندگی[۷] درگه او را ز برای دل ما — سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او[۸] — ناکسانرا ز ره آه چه[۹] آگاه کنید
آفت آینه آهست شما از سر عجز[۱۰] — پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید
اسم هر قدر[۱۱] که بی دولت او غدر[۱۲] نهید — نام هر جاه که بر دولت[۱۳] او چاه کنید
همه کوهید[۱۴] ولیك از پی آمیزش[۱۵] او — مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
دل مسکین خود ار مشگین خواهید همی — خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس — لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
چشمتان از رخش[۱۶] آنگاه خورد بر که شما — سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

---

۱ ـ آه ۲ ـ ع: آن رخ ۳ ـ صفت ماه ٤ ـ بدیدند ٥ ـ فرولیك
٦ ـ ع: خویشتن جمله کمر بسته ۷ ـ بندهٔ ۸ ـ غم وجاه ـ غم و آه ـ ع: بدرد دل ما ۹ ـ ع: ره خویشتن ۱۰ ـ ع: سحر ۱۱ ـ عذر ۱۲ ـ ع: که نزد لب او عذر ۱۳ ـ ع: درخدمت، بر خدمت ۱٤ ـ گویند ۱٥ ـ ع: آموزش ۱٦ ـ ع: لبش

شاه بهرامشه آنشه که جزاو هر که شهست — خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شد[1] رهی را که برو مرکب او گام نهد — از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

✿✿✿

(-۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید — آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید

آن نگار از ما کناره کرد و هجران بر گزید — وز کماهی و کم آگاه یار ما کنید

من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید — آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید

لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ — توده های زعفران از لاله زار ما کنید

چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار — هم بزیر زلف او جای و قرار ما کنید

دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد — دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

✿✿✿

(۱۱۱- ق)

ایحریفان مانه زین دستیم دستی بر نهید — باده مان کمتر[2] دهید و نقل مان خوشتر[3] نهید

بام ما دیگر زنید[4] و شام ما دیگر پزید[5] — نام ما[6] دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید — هر کسی را نقل او با عقل او همبر[7] نهید

چند از شش سوی[8] یکدم چار بالشهای ما — بر فراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند — کوه بر عیسی برید[9] و کاه پیش خر نهید

مجلس آزاد گان ر از گرانان[10] چاره نیست — هین که آمد خام طبعی[11] دیك دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید — زخمهٔ نو بر کف ناهید بربط زن[12] نهید

هین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان گرفت — رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید — هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر[13] نهید

نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید[14] — عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر[15] نهید

---

۱ - شه ۲ - ع: خوشتر ۳ - ع: کمتر - بهتر ۴ - ع: جام ما دیگر دهید ۵ - خرید ۶ - نامان ۷ - برتر ۸ - ع: چند از ین نه چرخ - چند از این چار اصل ۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع: که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱۴ - ع: آتش سوزهم ۱۵ - بندش بر - پنبه بر

ور[۱] درین مجلس شما عاشق تر از شمع[۲] و مبید — پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر[۳] نهید
می قبای آتشین دارد شما در بر کشید — شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
تا حفاظی را چو سگ ار تاختید[٤] از پیش در[٥] — آنگهی با یار[٦] آهو چشم بر تر[۷] بر نهید
چون ز روی هستی از من[۸] در من ایمانی نماند — گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید
ور سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ[۹] شما — حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

(۱۱۱☆ز)

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
ای خدا خوانان[۱۰] قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد[۱۱] ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین[۱۲] فروماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید[۱۳] ای سپیدیتان[۱٤] دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر[۱۵]
وی ظریفان از سیاهی رویتان[۱٦] زان شد چو[۱۷] قار
پرده تان از چشم دل[۱۸] بر داشت صبح رستخیز[۱۹]
پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
در فریب* آباد گیتی چند باید داشت[۲۰] حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

---

۱ - ع : گر ۲ - از جام ۳ - ع: قدم یك ره بآتش در ٤ - ع : چون تاختید ٥ - از پیش چون در تاختید ٦ - ناف ۷ - بر بر ۸ - مرا از روی مستی - ع: مرا از روی هستی ۹ - بحر - ع : حلق ۱۰ - م : خداوندان - ع : وی خداوندان ۱۱ - ع : فروماند ۱۲ - عقل عبرت گر ۱۳ - ع: خواهید ۱٤ - ع: سپیداتان ۱۵ - شدهمچو قیر ۱٦ - ع: روزتان ۱۷ - شد همچو ۱۸ - ع: از پیش دل ۱۹ - ع : راست خیز ۲۰ - ع : خواهد داشت

☆ فریب عشوه باشد، سنائی راست : درفریب آباد... (سروری)

این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح

این نه آن بابست[۱] کانجا بی خبر یابند بار[۲]

از جهان نفس[۳] بگریزید تا در کوی عقل

آنچه غم بوده است گردد مر شمارا غمگسار[٤]

در جهان شاهان بسی بودند[٥] کز گردون ملک

تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار[٦]

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ

نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار[۷]

می نبینند[۸] آن سفیهانی که ترکی کرده اند

همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف[۹]

بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود[۱۰] دی

تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مر شمارا زین سگان پر فساد[۱۱]

دل نگیرد مر شمارا زین خران بی فسار

این یکی گه زین دین و کفر را زور نگ و بوی

واندگر[۱۲] گه فخر ملک[۱۳] و ملک را ز و ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش راه از[۱٤] اعتقاد

واندگر شافی ولیکن فاش کاف[۱٥] از اضطرار

---

۱ ـ م، ع : بالاست ۲ ـ م، ع : بی خسك یابند خار ـ بی حسد یابند بار
۳-ع : نعش ٤ ـ ع : مر ترا چون غمگسار ـ م : مر شمارا غمگزار ٥ـ دیدند
٦ ـ ع : سنانشان خور نگار ـ سنان جوزا نگار ـ سنان گردون گزار ۷ ـ ع :
تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان پار پار ـ ریز ریز و نیزهاشان تار تار ۸ ـ ع :
تا نبینی ۹ ـ ع : چون اند چاك ۱۰ ـ ع: سنگرداشت ۱۱ـ بافساد ۱۲ـ ع:
وان یکی ۱۳ـم: دین ۱٤ ـ ع : باش را از ـ فاش راز ۱٥ـ فاش را

زین[1] یکی ناصر عبادالله خلقی[2] ترت ومرت
وز[3] دگر حافظ بلاد الله جهانی[4] تار ومار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ[5]
هست مرداران ایشان هم بدیشان[6] واگذار[7]

زشت باشد نقش نفس[8] خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مشتی سگ پرست وموشخوار

اندرین زندان مرین[9] دندان زنان سگ صفت
روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آنمردم[10] کسان[11] چون زعفران
تا ببینی رنگ آن[12] محنت کشان چون گل انار

گرچه آدم سیرتان[13] سگ صفت مستولیند
هم کنون بینند کز[14] میدان دل عیاروار

جوهر آدم[15] برون تازد بر آرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت وخر[16] مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی در آ[17] از آسمان
ور موافق[18] خواهی ای دجال یکره سر بر آر

یك طپانچه مرگ[19] وزین مردار خواران یك جهان
یك صدای صور[20] وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱ ـ این ۲ ـ ع : جهانی ۳ ـ ع : وان ٤ ـ شهری ـ ع : خلقی
۵ ـ ع : بت پرستان روز و شب ٦ ـ ع : بایشان ۷ ـ م : می گذار
۸ ـ نقش ۹ ـ ع : براین ۱۰ ـ ع : این مردم ۱۱ ـ کشان ۱۲ ـ ع : روی این ۱۳ ـ
ع : صورتان ۱٤ ـ باشد کزین ـ ع : بینی که از ۱۵ ـ مردم ۱٦ ـ ع : کیمخت خر
۱۷ ـ ع : بیا ۱۸ ـ ع : متابع ۱۹ ـ ع : یك صدای صور ۲۰ ـ ع : یك تبانچه مرك

تا ببینی موری آنخس را که میدانی[1] امیر
تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی[2] عیار

در توحیوانی وروحانی وشیطانی[3] درست
درشمار هر که باشی آن‌شوی[4] روز شمار

باش تا برباد بینی خان رای و رای خان
باش تا در خاک[5] بینی شر شور[6] و شورشار

تا ببینی یك‌یك را کشته در شاهین عدل
شیرشیروجاه چاه وشور و سوز و مال مار[7]

والله ارداری بجز بادی بدست ارمر ترا[8]
جز بخاک پای‌مشتی خاکسار است[9] افتخار

کز برای خاك پاشی نازنینی را خدای
کرد درپیش سیاستگاه قهرش[10] سنگسار

باش تاکل بینی آنهارا که امروزند جزو
باش تاگل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند[11]
تانداریشان بدینجا[12] خیره همچون خارخوار[13]

گلبنی کاکنون[14] ترا هیزم نمود ازجور دی
باش تادر جلوه‌ش آرد دست الطاف[15] بهار

ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند
تانداری خوارشان از روی نخوت زینهار[16]

---

۱ - م : میخوانی ۲ - م : میدانی ۳ - ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
٤- ع: ازشمارهر که باشد آن‌توای- هر که باشی آن‌بوی ٥- برخاك ٦-ع: شر وشیر
۷- شیر شیروجاه‌چاه وشورشور ومال ... سورسور ومال-شورسور ویاربار- شیرشر و شارشور وجاه چاه ویاربار ۸- ع: ورنه جزبادی نداری در دودست مرترا ۹- ع: خاك‌پایت - خاکپاشت - خاك پایست ۱۰- ع : سراپردهٔ سیاست ۱۱- ع : حضرتند
۱۲- م : تا ندانی وندواریشان ۱۳ - ع : تا نداری خوارشان ازروی نخوت زینهار
١٤- ع :کاینجا ١٥- انصاف ١٦- ع : تاندانی ونداریشان بدینجا خوارخوار

وان[١] سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بوالليل[٢] بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت[٣] بر فقیر
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب[٤] اندر بحار

ور[٥] بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود[٦]
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تاورای نفس خویشی خویشتن کودك شمار[٧]
چون فرود طبع ماندی خویشتن[٨] غافل بدان[٩]

کی شود ملك تو عالم تا تو باشی ملك او
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل[١٠] یکتامجویش دردو[١١] گیتی زانکه نیست
در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یك رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنك
ار گلست اینجای باخار است ور مل باخمار

بهر بیشی[١٢] راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر گردون قمر پس[١٣] مانده را هرگز قمار

در رجب خود روزه‌دار و قل هو الله خوان بود
در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ[١٤] و عبارت کار باید کرد کار

١- ع کان ٢- بولیل ٣- سلامت ٤- آب شور - ع: آب تلخ ٥ - ع: گر
٦- ع: زیرا که هست ٧- ع: غافل مدان ٨- ع: خویش را ٩- عاقل مدار
١٠ - همتت ١١ - مجویس از دو ١٢ - ع: پیش ١٣- ع: کس - دور
گردون قمر کس ١٤- ع: فضل

همرهان باکوه کوهانان[۱] بحج رفتند و کرد
رسته[۲] ازمیقات وحرم[۳] وجسته ازسعی وجمار[٤]

تو هنوز ازراه رعنائی ز بهر لاشهٔ
گاه درنقش هویدی* گاه در رنگ مهار[٥]

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار[٦]*

تابجان این جهانی[۷] زنده چون دیو وستور
گرچه پیری همچودنیا خویشتن کودك شمار

حرص[۸] وشهوت دز تو بیدارند خوش خوش تو مخسب[۹]
چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار

مال دادی[۱۰] لیك رویست و ریا[۱۱] اندر بنه
کشت کردی لیك خو کست وملخ در کشت زار

خشم رازیر آر در دنیا که در چشم صفت[۱۲]
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سك سوار[۱۳]

۱- کوهان تا ۲- ع : جسته ۳- حجر ٤- ع : رسته ازرمی وجمار (ظ: رمی جمار) ٥- ع : دربند حوادثی گاه درنقش مهار- نوند* و گاه دررنك غبار- گاه دربند مهار ٦- عیار- زنار ۷- ع : آن جهانی ۸- ع : خشم ۹- ع: خوش خفته مخسب- م: توخوش خفته مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- درجسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تك سوار- یك سوار

---

* هوید (بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال) جهاز شتررا گویند « برهان » هوید (بالضم وفتح واو) جهاز شتر ودر نسخهٔ سروری ازسامی نقل کرده که (بفتح ها و کسر واو) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید : توهنوز ازراه ... وابوالنجم احمد گوید :

بر آوردم زمامش تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش تا بکاکل

(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب را گویند... وهرتیز رونده وتیزرورا نیز گویند و غبار(ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است)وآن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند « برهان » - غیار بکسر اول پارچه ای باشدزردرنك که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند« برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو[۱] را این دستیار
کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
عور گرداز[۲] کسوت عار از زدودهٔ آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد[۳] عوار
حلم[٤] و خرسندی در آب و گل طلب کت[٥] اصل ازوست
کی بود در باد[٦] خرسندی و در آتش وقار[۷]
حلم خاک وقدر آتش جوی[۸] کاب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار[۹] *
تا نواندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور[۱۰]
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار
گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع و طبع[۱۱]
کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار
راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز[۱۲]
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار
تا بجان لهو و لغوی[۱۳] زنده اندر[۱٤] کوی دین
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار
حق همی گوید بده تاده مکافاتت دهم[۱۵]
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[۱٦]

---

۱ - ع: حرص ۲ - ع: گرد آن ۳ - ع: غیرتت باشد - عاریت آمد ٤ - ع: علم ٥ - کز ٦ - ع: کی توان در آب ۷ - ع: قرار ۸ - دان - وان ۹ - نیل در صد نیلوار ۱۰ - تا بوی در زیر بار حلق و خاق و جلق و دلق - ع: تا توای در زیر بار جلق و خاق و حاق ۱۱ - ع: جمع - وطمع ۱۲ - ع: راست خیز ۱۳ - تا بجای لهو و بازی ۱٤ - ع: زنده‌ای در ۱۵ - ع: کنم ۱٦ - نباشی در شمار

* - پیلور کسیکه دارو واجناس عطاری فروشد «برهان» - پیلوار بسکون ثالث کنایه از بسیار باشد «برهان»

این نه‌شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی خاین نماید[۱] خاك وسرگین استوار*

گرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن[۲]
تخم دنیا در قـرار تـن بمکاری[۳] مـکار

ای بساغبناکت اندر[۴] حشر خواهد بود[۵] از آنك
هست[۶] ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت[۷] آیدهمی بر جان زراه[۸] اعتقاد
زشت زشت آیدهمی در دین ز راه[۹] اعتبار

بر در ماتم سرای دینت[۱۰] چندین نای[۱۱] و نوش
بر در[۱۲] رعنا سرای دیووچندان[۱۳] کاروبار

گرد خودگردی همی چون گرد مرکز دایره
از پی اینی[۱۴] بسان خشك مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی[۱۵]
تارهی از ننگ[۱۶] جبر و طمطراق[۱۷] اختیار

چون زدقیانوس خودرستند هست اندر رقیم
به ز[۱۸] بیداری شماخواب جوانمردان[۱۹] غار

بازدان تایید دین[۲۰] را آخر از تلقین دیو
باز دان روح‌القدس را آخر از حبر نصار[۲۱]

عقل اگرخواهی که ناگه[۲۲] درعقیله‌ات آورد[۲۳]
گوش گیرش در دبیرستان الرّحمن درآر

۱- ع : بماندو ۲- مپرس ۳- ع : فراخ دین بمکاری - م : تخم‌را اندرفراغ جان بمکاری درقراح شوره زاراندر - مزاج دین بمکاری ٤- ع : کی اندر ٥- ع: برد ٦- دست ۷- بخت بخت ۸- ع : زروی ۹- ع: زبهر ۱۰- ع: در برماتم سرای دین ۱۱- م : ناز ۱۲- دروه ۱۳- ع:دین‌وچندین ۱٤- ع: آنی ۱٥- برسر آی- بردر آی ۱٦- نقش ۱۷- ع: افتخار ۱۸- هست ۱۹- ع:خداوندان ۲۰- ع: حق ۲۱- م: حبر یسار- جبرو یسار- حرفسار ۲۲- ع:عقل‌راخواهی که آخر ۲۳- ع: نفکند

---

* استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست: این نه‌شرط مومنی... «فرهنك سروری»

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط[1]
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

گرچه پیوسته است بس دوراست جان از[2] کالبد
ورچه نزدیك است بس دوراست گوش از گوشوار

پیشگاه دوست را شائی چو بردرگاه عشق[3]
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار[4]

عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

زخم تیغ حکم[5] راچه مصطفی چه بوالحکم
ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار

هرچه دشوار است برتوهم زباد و بود[6] تست
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار[7]

ز[8] درون جان بر آمد نخوت وحقد وحسد[9]
تاکز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار

تاندانی کوشش خود بخشش[10] حق[11] دان از آنك
درمصاف دین ز بود خود نگشتی دلفکار

ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

چند جوئی[12] بی حیاتی صحو وسکر وانبساط
چندجوئی بی ممائی[13] محو وشکر وافتقار

۱- ع : مجید ۲- در ۳- ع : عشق را شائی چو بردرگاه عقل- عشق راما نی... ۴- ع : زدار ۵- ع : تیغ زخم حکم - تیغ زخم عشق ۶ - هم زتار و پود ۷ - گزار ۸- کز ۹ - حرص وحسد- خشم وطمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع : خود ۱۲- ع : گوئی ۱۳- ع : فنائی

جز بدستوری قال الله یا قال الرّسول
ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت میار[1]

چار گوهر چار پایهٔ عرش وشرع[2] مصطفی است
صدق وعلم[3] وشرم ومردی کار این هر چار یار[4]

چار یار مصطفی را مقتدا دار[5] و بدان[6]
ملك اورا هست نوبت پنج نوبت زن چهار[7]

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا
پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان[8] جاه جویان تا نداری طمع بر[9]
وز درخت[10] نخل بندان تا نداری چشم[11] بار

کی تو ن آمد براه حق زراه جلق وخلق[12]
درد باید خلق سوز و حلق دوز وحق گزار[13]

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج
بل از آن[14] دردی که دلها خون کند در بر چونار[15]

آنچنان[16] دردی که باجانان[17] نگوید دردمند
بل از آن دردی[18] که ناپرسا بگوید پیش یار[19]*

کی شود ملك دوعالم[20] تا تو باشی ملك او
کی شود[21] اهل نثار آنکس[22] که برچیند نثار

برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا
جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۱-جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار ۲-ع: عرش شرع ۳- ع: عدل ٤-م: ایشان هرچهار - ع : اینها هرچهار ٥ - دان ٦- ع : بدانك ۷ - ع : نوبت زن هزار ۸- ع : ازبرای ۹- ع : طمع پر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع : طمع ۱۲- حلق وخلق ۱۳- ع: حق گوار ۱٤-ع: بلك زان ۱٥- م : نی از آن دردی که باترسا بگوید پیش یار ۱٦- م : نه چنان ۱۷- م : که باجان هم ۱۸- ع: نه چنان دردی ۱۹-ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چوخون گردد بحار ۲۰-توحاتم ۲۱-ع: بود ۲۲- کی کندمرد نثار آنرا

* پیش یار قارورهٔ بیمارست

هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس[1]

خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار

علم و دین[2] در دست مشتی جاه جوی و مال دوست

چون بدست مست و دیوانه[3] است دره و ذوالفقار

زانکه مشتی نا خلف هستند در خط[4] خلاف

آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار[5]

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین

وز برای دام دارد ناک* ده مشک تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد[6]

وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار

شاعران را از شمار راویان مشمر که هست

جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر

توز عشق[7] این و آن چون آب و آتش بی قرار

زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی[8]

تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار

۱-الامین ۲- م : عدل و دین-ع:عقل و دین ۳ - دیوان ٤- ع : در خطه ٥- ع : ز آبروی باد ریش و آتش دل تن خاکسار ٦- بداد ٧- چون توئی از ۸ - برسر آی

---

* ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشك مغشوش فقط، و گروهی گفته اند غشی که در مشك و خوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط ، سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

« فرهنك رشیدی »

ورنه چون دیگر خسان از این خران[1] عشوه‌خر[2]
خاك رنگین می ستان وباد رنگین می‌سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چو شعر من چو نظم[3] ابلهی
کور عینی[4] را چو نسناس وچو نقش قندهار[5]

نکته و نظم[6] سنائی نزد نادان دان[7] چنانك
پیش کر بربط سرای ونزد[8] کور آئینه دار

درمدح طبیب ممجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید[9] (۱۲۳ ☆ م)

ای گردن احرار بشکر[10] تو گرانبار — تحقیق[11] ترا همره و توفیق ترا یار

ایخواجهٔ فرزانه علی بن محمد[12] — وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار

چندانکه تراجود ومعالی است بدنیا[13] — نه نقطه[14] سکون دارد[15] نه دایره رفتار[16]

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت — بر سُخت همه[17] فایدهٔ روح بمعیار

مر جاه تو و علم[18] ترا از سر معنی — آباء و سطقسات[19] غلامند و پرستار

نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم — تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار[20]

برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ریخت — تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ٤- عینین ٥- ع: نو بهار ٦- رمز ۷- نادانان ۸- پیش. ۹- عنوان نسخهٔ آ چنین است «وهمچنین از کلام اوست درمدح امام یوسف» ودر نسخهٔ ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید وهم باحذف بیت مطلع درضمن قطعات. ۱۰- ع: زشعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی مانند نسخهٔ ع این مصرع چنین است «ای یوسف یوسف‌سیر یوسف دیدار» وبنابر این ممکن است که قصیده درمدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرهٔ جود ومعالیست ۱٤- م: نه نکته ۱٥- ع: آرد ۱٦- ع: پرگار ۱۷- ع: همی ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (درجای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

☆ سطقسات اول بامضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه را خوانند، سنائی راست: اقبال تو وعلم ترا ازره معنی آباء وسطقسات... «فرهنك کنایات واصطلاحات»

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی [1]   در شهر یکی ذات [2] گرانجان سبکبار

از غایت آزادگی و فر بزرگیت   گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار [3]

گفتار فزونست زهر چیز [4] ولیکن   جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق [5]   در تختهٔ تقدیر [6] بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او   لب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت   شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است [7]   مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که ازخاك درت سرمهٔ او بود [8]   ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که حبه ز حب تو بخوردند [9]   در دام اجل هیچ [10] نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی نبض ودلیلی*   می باز نمائی [11] عرض روح بهنجار

گرد باد بفر خار برد شمت [12] داروت   از قوت او [13] روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص بیك روز [14]   مانده ملك الموت ز داروی [15] تو بیکار

ایطبع و علوم [16] تو شفا بخش وسخاورز   وی دست وزبان تو دُرر پاش وگهر بار [17]

از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی دست [18]   وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست [19] زیان کار

آراستهٔ [20] از شرف وجود همیشه   چون شاخ [21] ز طیار و چو افلاك ز سیار [22]

فعل تو چنانست که از گرد [23] معاصی   واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

چون مردمك دیده عزیزی بر ما زانك   درچشم تو سیم وزر ما هست [24] چنین خوار

١ـ طبع تو لطیف است بدان سان که نیایند ـ ع : بدان سان که نیابی ٢ ـ ع : نزدیك تو یك مرد ٣ ـ هستند غلامان درت انجم سیار ٤ ـ ع : زهرچیز فزونست ٥ ـ بشریان ٦ ـ درپردهٔ تقدیر ـ برتختهٔ تحقیق ٧ ـ آن کس که زدست تو یکی لقمه بخورده است ٨ ـ ع : چشمی که ورا سرمه زخاك قدم تست ـ زخاك قدمت بود ٩ ـ ع : وانها که یکی حبه حب تو بخوردند ـ وانان که زمهر تو یکی حبه چشیدند ـ م: آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ١٠ ـ بیش ١١ ـ ع :می باز نماید ١٢ ـ شیمه ـ شمه ١٣ ـ ع : آن ١٤ ـ ع : معطل ١٥ ـع: معجون ١٦ـ ای مهر ووفای ـ ع : ای طبع روان ١٧ ـ درر بخش گهر بار ـ ع: گهر پاش ودرر بار ١٨ـ جز حلقهٔ تو کیست تهی دست ـ جز خانهٔ تو کیست تهی لب ـ ازمال توچون کیسه تهی گشت تهی نیست ١٩ـ وزدست توهم کیسهٔ تو هست ـ ف: وزدست توجز کیسهٔ تو نیست ٢٠ـ ع : آراسته عقل ٢١ـ خاك ٢٢ ـ ع : زانوار ! ٢٣ ـ : که در گرد ـ که دیگر ز ٢٤ـ ع : مانیست

---

* دلیل بروزن امیر قارورهٔ بیمار را گویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش است[1] دل آنکه ابا تو[2] دو روی[3] و دو سر باشد[4] چون کاغذ و پرگار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك[5] تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو خار آمده بی گلبن[6] تو گلبن بی خار

کی گردد مه[7] مردم بد اصل بدعوی کی گردد نو پیرهن کهنه بآهار[8]

یکشهر طبیب اند ولی[9] از سر دعوی کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار

عالم همه پر موسی وچوب است ولیکن یك موسی از آن کو که زچوبی[10] بکند مار

کارچو توکس نیست شدن نزد هر ابله[11] تا بار دهد یا ندهد[12] حاجب و سالار[13]

کز حشمت و جاه تو همی پیش نتابد[14] نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار

خود دیده کنان* جمله می آیند سوی[15] تو دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

تو کعبهٔ مائی و بیك جای بیاسای[16] این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار

زوار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع[17] هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ما جعفر طیّار ز بو جعفر طرار

بر چشمهٔ حیوان بدل[18] چون تو طبیبی شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کزجود تو وعلم تو[19] غزنین چو بهشتست زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار[20]

هستیم بر انسان زحکیمی[21] که نگوید اندر همه عالم چو من امروز[22] به اشعار

لیك[23] آمده‌ام سیر ز افعال زمانه هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار

آن سود همی بینم از اشعار که هر شب اش را[24] ببرد هوش[25] بماند بر من عار

۱- نقطهٔ وهمی است ۲- هوادید ۳- ع : چوروی ٤- دارد ٥- ع: ابدان بتوشد راست چو ادیان بعلی زانك ٦- ع: خاریست وی از گلبن و - ع : خارست بی از... ۷ - م: بد ۸ - ع: زآهار ۹- ع: ولیك - م: یك شمه طبیبند ولی - یك شهر ظریفند ولیك ۱۰- ع: بچوبی ۱۱- ع: کار توچو کس نیست شدن سوی هر ابله - کار تو شده نیست چو غیری سوی هر خس ۱۲ - م : تا بازرهد باید هر ۱۳ - ع: حاجت سالار ۱٤- م: وجاه تو همی بیش نیاید - ع: وزجاه همی پیش نیاید ۱۵- ع خلق میایند بر- جمله میایند پی ۱٦- ع : بهر جای نیائی - بیك جای پناهی ۱۷- ع: شود از حرص - خانه شوند از طمع و حرص ۱۸- ع : ابد - م: زبی ۱۹- ع: عز تو ۲۰ - مردانه هشیار - ع: آزادهٔ عیار ۲۱- م، ع: مرد یم بر آن سان بحکیمی ۲۲- ع: چو من کس ۲۳- ع : نیك ۲٤- ع : اسرا ۲۵- م : موش ، سوش - ع : نوش

---

* دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد « فرهنك کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست[1] که زین شهرم از یرا — در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد وطاوس قبائی — من بلبل وخواهان یکی درعه[2] و دستار
زین[3] محتشمانند درین شهر که همت — برهیچ کسی می نتوان دوخت بمسمار
ای درت زبی برگان چون شاخ در آذر[4] — وی دلت زبخشیدن چون باغ در آذار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته است — این شخص بدراعه و این پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست — این فرق مرا نیز بیارای بدستار؟
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم[5] — خود را بر تو دیده‌ام این حرمت و بازار[6]
امروز کن آن خیر و نکوئی که بدنیا — زنده‌ست ترا شخص و روانست و ترا کار
آثار نکو به که بماند چو زمردم[7] — می هیچ نماند زپس مرگ جز آثار[8]
تا جوهر دریا نبود چون گهر باد[9] — تا مایهٔ مرکز نبود چون فلك نار
چون چار گهر[10] فعل تو وذات[11] تو بادا — از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه — اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبار ترا از قبل نفع طبیبان[12] — تا دیر برین[13] مکرمت وجود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان[14] بکریمی — ازمادح بدگوی و زممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

درحکمت و موعظت وزهد و نصیحت فرماید

«کنوز الحکمة ورموز المتصوفه[15]» (١١١ ☆ ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان[16] شیرین کار
تاکی از خانه هین ره[17] صحرا — تاکی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن[18] دوست — بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

١-م: بدانست ٢- ع: محتاج دراعه - خواهان یکی جبه ٣- ع: این ٤-ع: بآذر ٥- م: چنان جویم کز مرد ظریف است - کز هرچه ظریف است ٦-ع: قیمت و مقدار ٧-ع: که زمردم ٨-ع: نیابی زپس از مرك چو آثار ٩- پاك ١٠-ع: جان و گهر ١١- در ذات ١٢- م: حکیمان - جمیع کریمان - ع: زین قبل از جمع حکیمان ١٣- بادیر ترین ١٤-ع: نگهدار تو بادا ١٥- در نسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده به کنوز الحکمه و رموز المتصوفه نامیده شده است ١٦- ای شاهدان ١٧-م: هین دم - هان ره ١٨- م: ساکن

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد[1] این خاک تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و در[2] شکنیم — نفس[3] زنگی مزاج را بازار
وزپی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوّار
تا ز خود بشنود نه از من وتو — لمن الملك و احد القهار
ای هواهای تو هوی[4] انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
قفس[5] تنك چرخ وطبع وحواس — پروبالت گسست ازبن وبار[6]
گرت باید کزین قفس برهی — باز ده وام هفت وپنج[7] وچهار
آفرینش نثار فرق تو اند — برمچین چون خسان زراه نثار
چرخ واجرام چاکران[8] تواند — تو ازایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ وانجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچارسوی کون وفساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت ازروی مزرعت[9] فکند — جرم کیوان چوخوك در شدیار*
گه کند اورمزدت* از سرزهد — زینجهان سیروزانجهان ناهار*
گاه بر بنددت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم ز نّار
گاه مهرت نماید از سرکین — مر ترا در خیال زرّ عیار[10]
گاه ناهید لولی[11] رعنا — کندت باد سار و باده گسار

۱- باد ۲- ع: بر ۳- طبع ٤- خدا ٥- م: قفص ٦- ازاین دیار ۷- هشت ۸- ساکنان ۹- اندرمزارعت ۱۰- ع: درخیال تومرتراعیار- م: خیال زر غیار ۱۱- م، ع: لؤلؤ

---

* شدیار شخم کردن وشکافتن زمین باشدبجهت زراعت کردن «برهان» - اور مزد بضم همزه ومیم وسکون واو و راء مهمله ومعجمه نام مشتری و روزاول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست: که کند اورمزدت ازسرزهد «فرهنك سروری» - ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گر کند تیر چرخت از سر امن[۱] — چون کمان گوشه گشته وز هوار[۲]

گه کند ماه نقشت اندر دل — در خزر هند و در حبش بلغار

گه ترا بر کند اثیر از تو[۳] — تا تهی زو شوی چو دود شرار[٤]

گاه بادت کند ز آز و نیاز — روح پر نار و روی چون گلنار

گاه آب نعیم[٥] دون همت — جاهل و کاهلت کند ببحار

گاه خاک فسرده از تأثیر — بر تو ویران[٦] کند ره و آثار[۷]

با[۸] چنین چارپای بند بود — سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند ازین[۹] آب و خاک و آتش و باد — این[۱۰] دی و تیر و آن تموز و بهار

بسکه نامرد و خشک مغزت کرد — بوی[۱۱] کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال و پار ضایع کرد — هر که در بند پار ماند و دیار[۱۲]

دولتی[۱۳] مردی ار نه پر یدست — مرغ امسالت از دریچهٔ پار

شیب کردی[۱٤] بلفظ تازی ریش[۱٥] — قیر کردی[۱٦] بلفظ ترکی قار

بر گذر زین جهان[۱۷] غرچه فریب — در گذر زین رباط[۱۸] مردمخوار

کلبهٔ کاندر و نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بر گیر ازینسرای[۱۹] که هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار

از ورای خرد مگوی سخن — وز فرود فلک مجوی قرار[۲۰]

خویشتن را بزیر پی بسپر — چون سپردی بدست حق بسپار

بود بگذار زانکه در ره فقر[۲۱] — دین[۲۲] حصار است و بود قفل حصار

نشود در گشاده تا تو بدم — بر نیاری ز قفل و پرّه دمار

۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- ازمزد ٤- دود وشرار ٥- لئیم ٦- م : ریزان
۷- ع : ره آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنك
۱۲- م : پارماندو برار ۱۳- م : دولت ۱٤- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
۱٥- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱٦- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار ازاین خراب - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار
۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت   زانکه آن[1] روشنست و بود تو تار

دین نیاید بدست تا بُودَت[2]   بر یمین و یسار یمن و یسار

نه فقیری چو دین[3] بدنیا کرد[4]   مر ترا پایمزد[5] و دست افزار[6]

نه فقیهی[7] چو حرص و شهوت[8] کرد   مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کردهٔ از آنی گم   عز ندانستهٔ از آنی خوار

مشك و پشکت یکیست چون توهی[9]   ناك ده راندانی از عطار

دل بصد پاره همچو ناری از آنك[10]   خلق راسر شمردهٔ چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس   حبذا[11] چین و فرخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم[12] حق   نبود در[13] حریم دل دیـار

دیه[14] بود آن نه دل که اندروی   گاو و خر باشد وضیاع وعقار

نیست اندر نگار خانهٔ امر[15]   صورت و نقش مؤمن و کفار

زانکه در قعر بحر[16] الا الله   لا نهنگی است کفر و دین اوبار

چه روی[17] با کلاه بر منبر   چه شوی[18] با زکام در گلزار

ترمزاجی مگرد در سقلاب[19]   خشك مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه سرت حجاب تواند[20]   چه فزائی[21] تو بر کله دستار

کله آنگه نهی که در فتدت[22]   سنگ در کفش[23] و کیك در شلوار

۱- او ۲- ع · نبوی ۳- دل ۴- ع ، م : بود - گشت ۵- پایمرد ۶- م : دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست اندر- م : نبرد جز ۱۴- ع : ده ۱۵- حق ۱۶- شط ۱۷- شوی ۱۸- ع : روی ۱۹- صقلاب ۲۰- ع : کلاه وسرت ۲۱- تو میفزای ۲۲- که بر فتدت - آنکه آگه شوی که ۲۳- در موزه

✡ فرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام بتخانهٔ باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید: کار اگر رنك ... (سروری) - کیك درشلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن بود انوری گوید :

چرخ را باشرفش سنك فتد در موزه   کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

وسنائی گوید آنگه آگه شوی که درفتدت....

علم کز تو ترا بنستاند ‌ ‌ ‌ جهل از آن علم به بود صد بار[1]

آب حیوان چو شد گره در حلق ‌ ‌ ‌ زهر گشت ار چه بود نوش گوار

نه بدان لعنت است بر ابلیس ‌ ‌ ‌ که نداند[2] همی یمین ز یسار

بل بدان[3] لعنت است کاندر دین ‌ ‌ ‌ علم داند بعلم نکند کار

دوری از علم تا ز شهوت و خشم ‌ ‌ ‌ جانت پر پیکر[4] است و پر پیکار

نبرند[5] از تو تشنگی و کنند ‌ ‌ ‌ این دهان گنده و آن جگر افکار

تشنهٔ[6] جاه و زر مباش که هست ‌ ‌ ‌ جاه و زر[7] آب پارگین و بحار

کی در آید فرشته تا نکنی ‌ ‌ ‌ سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در احمد رسی و در صدیق ‌ ‌ ‌ عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بردار تا فرود آید[8] ‌ ‌ ‌ هودج کبریا بصفهٔ بار

با بخیلی مجوی ره که نبود ‌ ‌ ‌ هیچ دین دار[9] مالك دینار

مالك دین نشد کسی که نشد ‌ ‌ ‌ از سر جود مالك دینار

سرخ روئی ز آبجوی[10] مجوی ‌ ‌ ‌ زانکه زردند اهل دریا بار

گرچه از مال و گندم نه بوجه[11] ‌ ‌ ‌ هم خزینه ات پر است[12] و هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر ‌ ‌ ‌ گندمت کژدم است و مالت مار

مال دادی بباد چون تو[13] همی ‌ ‌ ‌ گل بگوهر خری[14] و خر بخیار

دولت آنرا مدان که دادندت ‌ ‌ ‌ بیش از ابنای جنس[15] استظهار

تا ترا یار دولت است نه ای[16] ‌ ‌ ‌ در جهان خدای دولت یار

چون ترا از تو[17] پاك بستانند ‌ ‌ ‌ دولت آن دولت است و کار آنکار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ٤- ع : پر پیکار ٥- بزنند ٦- بستهٔ
۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملك دینارو - ع : ملك دینار ۱۰- بر آبجوی
- ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تا تو
١٤- گوهر از گل خری ١٥- خویش - ع : دهر ١٦- مریز - ع : دولت است یار نهٔ ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دوگیتی دو نعل پای توشد ... بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز ... بر بساط خدای پاك افشار ✿
پاك شو بر سپهر همچو مسیح [۱] ... گشته از جان وعقل وتن [۲] بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن ... بادوتا [۳] کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد ... هیچ طرّار جعفر طیّار
عقل در کوی عشق ره نبرد ... تو از آن کورچشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند ... عقلهای تهی رو پر کار [۴]
کی توان گفت سرّ [۵] عشق بعقل ... کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که برتوخندد خلق [۶] ... نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی [۷] ... دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهر الاّ الله ... عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ارکسی تواند بود ... بی خدای از خدای برخوردار
هرکه از چوب مرکبی سازد ... مرکب آسوده دان ومانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی ... بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول [۸] ... ندهد بار نطقت ایزد بار
تا زاوّل خمش نشد مریم ... در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی ... زیر این چرخ [۹] دایره کردار
پای برجان باش وسر گردان ... چون سکون و تحرّك پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست ... چمن عشق را چو بو تیمار

---

۱ — ع ، م : برفلك چوابراهیم ۲ — دین - دل ۳ — ع: باسه تا ٤ — بیکار-
ع:دوبیکار ٥ — ع : حال ٦ — ع : عقل ۷ — مپوی ۸ — ع : نگشت زقول
۹ — ع : چتر

✿ افشار امر بفشردن سنائی راست:درطریق رسول دست....

(فرهنگ سروری)

کس ازو بانگ[1] او بنشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار

قاید و سایق[2] صراط الله — به زقر آن مدان و به ز[3] اخبار

جز بدست و دل محمّد نیست — حلّ وعقد خزانهٔ[4] اسرار

چون دلت پرز[5] نور احمد بود — بیقین دان که آمنی[6] از نار

خود بصورت نگر که آمنه[7] بود — صدف درّ احمد مختار

ای بدیدار فتنه چون طاوس — وی بگفتار غرّه[8] چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل[9] — خفته را خفته کی کند بیدار

همه زنهار خوار دین تواند — دین بزنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه ازاو — بشنوی گفت و نشنوی کردار

بر خود آنراکه پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشا مشمار

افسری کان نه دین نهد برسر — خواهش افسر شمار وخواه افسار

باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای پذرفتار[10]

هرچه نزراه[11] دین خوری و بری[12] — در شمارت کنند[13] روز شمار

برّه و مرغ را بدان ره کش — که بانسان رسند در مقدار

جز بدین[14] ظلم باشد اربکشد — بی نمازی مسبّحی را زار[15]

نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار

راه عشّاق کاسپرد عاشق[16] — آه بیمار کاشنود[17] بیمار

از ره ذوق عشق بشناسی[18] — آه موسی ز راه موسیقار

بیخ کانرا نشاند خرسندی — شاخ او بی نیازی آرد بار

۱— زو کس آواز ۲— ع : سایق وقاید ۳— ع : مدان و از - مدار و از
۴— خزینه ۵— م ، ع : چون درون تو ۶— ایمنی - ع : ایمنه ۷— درآینه -
م : نه آینه ۸— خره ۹— ع : خفته است و توخفته ۱۰— ع : پروردار- ف :
برددار ۱۱— برروی ۱۲— ع : نزراه‌دین خری‌وخوری ۱۳— م:درشمارت
کشند - ع : در شمارند کشند ۱۴ — ع: ورنه این ۱۵ — م: مسیح رازا زار
۱۶— عشاق ۱۷— م : کشنود ۱۸— ف : نشناسی

عاشقان را ز عشق نبود[1] رنج — دیدگان را ز نور نبود نار[2]

جان عاشق نترسد از شمشیر — مرغ محبوس نشکهد[3]☆ زاشجار

زانکه بر دست[4] عشق بازانند — ملك الموت گشته در منقار

گر[5] شعار تو شعر آمده شرع — چکنی صبح کاذب اشعار

روی بنمود[6] صبح صادق شرع[7] — خاك[8] زن بر جمال[9] شعر و شعار

بر سر دار[10] دان سر سرهنگ — در بن چاه بین[11] تن بندار[12]

تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار

وارهان خویش را[13] که وارسته است — خر وحشی ز نشتر بیطار

هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق[14] — طالب شمع ریز[15] و آینه دار[16]

بهر مشتی مهوّس[17] رعنا — رنج بر جان و دین و دل مگمار

ای توانگر بکنج خرسندی — زین[18] بخیلان کناره گیر کنار

یك زمان زین[19] خسان ناموزون — از پی سختن☆ تو با معیار

ریش و دامن بدستشان چه دهی — چون نه‌ای خصمی[20] و نه‌پذیرفتار

خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار

این نجیبان[21] وقت ما همه باز[22] — راح خوارند و مستراح انبار

جمله از بخل و مبخلی سرمست — همه از شرّ و ناکسی هشیار

۱— ع: زدرد ناید ـ زدیده نبود ۲— بار ۳— نشکنند ٤— دردشت ـ ع: دردست ٥— ع: ای ٦— بال بگشاد ۷— ع: شعر ۸— چاك ۹— ع: برشعار ۱۰— م: ع: درین چاه ۱۱— ع، م: برسردا، دان ۱۲— ع: سر بندار ۱۳— خویشتن ۱٤— ع: از سرچشم ۱٥— م: زیر ۱٦— بود و آینه وار ۱۷— ف: مشت مهوش ۱۸— از ۱۹— ع: یك ره ازاین ۲۰— نه ای خصم ۲۱— بخیلان ۲۲— ع، م، ف: عهد ما باری ـ روزعصرما باری

☆شکهیدن بااول وثانی وثالث مکسور مضطرب شدن و بی‌قرار گشتن باشد، سنائی گوید: جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)

☆سختن بااول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان [۱] بگریز — گوشهٔ گیر ازین جهان هموار [۲]

زینچنین [۳] خواجگان بی معنی — ردّ [٤] افلاك و گفت بی کردار [٥]

دامن عافیت بگیر و بپوش — مر گریبان آز را رخسار

میوه ای کان بتیر ماه رسد — چه طمع داری از مه آذار [٦]

دل ازینان [۷] ببر که بی دریا — نکشد [۸] بارگیر چوبین بار

همچنین در سرای حکمت و شرع [۹] — آدمی سیر باش و مردم سار

هان و هان تا ترا چو خود نکنند — مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار

چون تو از خمر هیچکس نخوری — کی ترا درد سر دهد، خمّار [۱۰]

طیره چون گردی و فسرده و کج [۱۱] — طیره از طیر [۱۲] گرد و از طیّار [۱۳]

نشود شسته جز به بی طمعی — نقشه های گشاد نامهٔ [۱٤] عار

ملك دنیا مجوی [۱٥] و حکمت جوی — زانکه این اندکست و آن بسیار

خدمتی کز تو در وجود آید [۱٦] — هم ثناگوی و هم گنه پندار

درطریقت همین [۱۷] دو باید ورد [۱۸] — اوّل الحمد و آخر استغفار

گر سنائی زیار ناهموار — گله ای کرد ازو [۱۹] شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین پست چون زمن بنشین [۲۰] — تا سمائی شوی سنائی وار

☆☆☆

(۱۱٥-ق)

ایدل ار عقبات باید دست [۲۱] از دنیا بدار

پاکبازی پیشه گیر و راه دین [۲۲] کن اختیار

۱— ع:خران ۲—م:فرار ۳—م-نه چنین ٤—م:بد ٥— بی گه دار
٦— از گه آزار ۷— ع، م : از ایشان ۸— نبرد - ع : نکند ۹— خلق
۱۰— م، ع : چو خمار - بخمار ۱۱—م:فشرده و گژ ۱۲—م: بیخ ۱۳- طرار
۱٤— ع : گشاده نامه - کساد نامه ۱٥ -- ع : گرد دنیا مگرد ۱٦— آمد
۱۷— ع : خوداین ۱۸— م : خود این دو باید بس ۱۹— از آن ۲۰— ع :
درزمین چون زمین زمن بنشین-م: بر زمین سست همچو من منشین ۲۱—چنگ ۲۲— دل

تخت و تاج وملك وهستی جمله را[1] درهم شکن

نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار[2]

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ

دست بر عقبی[3] زن و بر بند[4] راه فخر و عار

چون زنان تاکی نشینی بر امید رنگ و بوی

همّت اندر راه بند و گام زن مردانه وار

عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر

جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار

تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سفر

بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار

گر چو بوذر آرزوی[5] تاج داری روز حشر[6]

دار[7] چون منصور حلاّج انتظار تاج دار[8]

از حدیث عشق جانبازان[9] مزن برخیره لاف

تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

باطن تو کی کند بر مرکب[10] شاهان سفر

تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا

تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار[11]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ[12] صدف

والله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار

تا تو مرد[13] صورتی از خود نبینی راستی

مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱ - راهمه ۲ - گمار ۳ - عقبا ٤ - بردوز ٥ - بوددرات باید
٦ - دار ۷ - باش - ۸ - دار دار ۹ - جانان زان ۱۰ - با مرکب
۱۱ - داردقرار ۱۲ - برراه ۱۳ - مهر

از پی یکمه [۱] که برگ گل دمد بر وی همی

گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

گر غم دین داردت رو تو تیای دیده ساز

گرد نعل مرکب این [۲] افتخار روزگار

درستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

(۱۱۶☆م)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار

وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

دل [۳] برده و بگماشته [٤] بر سینهٔ ما غم [٥]

گل برده و بگذاشته [٦] بر دیدهٔ ما خار

مادر طلب زلف [۷] تو چون زلف تو پیچان

مادر هوس [۸] چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان [۹]

کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار

بی تابش روی تو دل ما همی از رنج

نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی [۱۰] تو هم آتش و هم عود

وی موی تو با روی تو [۱۱] هم مهره و هم مار

۱— ماهی ۲— مرکبان ۳— ع: عز ٤— بگذاشته ٥— م-ودل غم-
ما درد - ع : ما ذل ٦ — ع، م - بگماشته ۷ — م - وصل ۸ — ع : طلب
۹— م - ترسان ۱۰— ع : ای خوی تو بازوی ۱۱— ای صلح تو با جنگ تو -
وی رنگ تو باخال تو

از خنده جهان سازی [1] وز غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار

هستیست [2] دهان تو سوی عقل [3] کم از نیست
بودیست میان تو سوی وهم [4] کم از تار

در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش [5]
وز قهر میان تو ضعیفی است [6] ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم [7]
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار

در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك
ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار

با این همه ما را به ازین داشت توانی
پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار

یکدم [8] چو دهان باش لطیفی که کند [9] زور
یکره [10] چو میان باش نحیفی که کشد بار

بسیار همه رنگ بپالونهٔ [11] آهن
بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار

۱- سوزی ۲- هستست ۳- ع ـ وهم ٤- ع : عقل ٥- ع: دهان تولطیف است ستمکش ـ م : لبان تو نحیف کم تو بست ـ میان تو نحیفی است ستمکش ۶- م : وز قهر میان تو ضعیف است ـ وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته ۸- ع : یك ره ۹- ع : دهد ۱۰- یك دم ۱۱- ع: بپاگونه

از چنگ میازاز دو گلنـار سمن بوی [۱]

از زهر [۲] میالای دو یـاقوت شکر بار

کان پیکر [۳] رخشنده تر از جرم دو پیکر

حقّا که دریغ است بخوی بـد و پیکار

ما آن توایم و دل و جان آن [٤] تو ما را

خواهی سوی منبر برو [٥] خواهی بسوی دار

تا کیست [٦] دل ما که از او گـردی راضی

یا چیست تن [۷] ما که از او گیری آزار

ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز

در بنگه ما زن نه گنه مان نـه گنه کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است

این بیخـردیها همه معـذور همـی دار

در عذر [۸] پذیرفتن و بر عیب ندیدن [۹]

بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار [۱۰]

بهرامشه آنشه که ز بهر شرف و عزّ [۱۱]

بهرام فلك بر در او کدیه کند بار [۱۲]

آنشاه که گر عیب گنه کـار نپوشد

خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار

شاهان جهانرا ز جلال و هنر او [۱۳]

مدحت [۱٤] همه محنت شد و افسر همه افسار

۱— ع : سمن پوش ۲— ع : وزجنگ ۳— شکر ٤— ع:تن وجان آن

٥— ع : سوی تخت آورو ٦— تاچیست ـ ع : خود کیست ؛ ۷— ع : یا کیست تن

۸— ع: درعدل ۹— برعیب ندیدی ـ هرعیب بدیدی ۱۰— نکوخوار ۱۱— بر

۱۲— کند کار ـ زندبار ۱۳— ع: شرف او ۱٤— مُحنت

شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید [1]

شیدیست [2] تو گوئی بگه بزم و گه بار [3]

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عزّ

شیر سیه و پیل سفید از صف پیکار

شه بوده در این ملك و سنائی نه و بخ بخ

یزدان برسانیده [4] سزا را به سزاوار

این زادهٔ تایید بر آوردهٔ حق را

ای چرخ نکو پرورو ای بخت نکو دار

درمدح یوسف بن حدادی فرماید [5]

(۱۱۷☆م)

نیست عشق [6] لایزالی را در آن دل هیچکار

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست [7] استوار

تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق

پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی [8]

مرد معنی باش و گام از هفت گردون در [9] گذار

۱- ع : گه بزم ۲- م: میل است ۳- ع : بگه گیر و گه دار ۴- کاقبال رسانید ۵- عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است « مدح امام محمد بن الحسین الحرجی رحمه‌الله و در نسخهٔ ج چنین «اندر مدح خواجه علاءالدین محمد بن یوسف الحدادی» و در نسخهٔ ف «این قصیده را در حدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «درمدح جمال‌الدین حدادی گوید ۶- علم ۷- باشد ۸- م : راستر ۹- ازهفت دریا بر - از هفت کیوان در

هیچکس رانامده است ازدوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق [۱]
از پی این کیمیا خالی شد از زرّ عیار

هر که [۲] در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار

وانکه [۳] او اندر شکر ریز [٤] بتان شادی نکرد
وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه روئی مزن
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود [۵]
چون بزیر یك ردی [٦] فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوهٔ [۷] خویشی هنوز
گر سوی تو عزّ منبر خوشتر است از ذلّ دار

ای بر آورده ز راه قدرت [۸] و تقدیر و قهر [۹]
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد [۱۰] بر در کعبهٔ قبولت برّ بار [۱۱]

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر [۱۲]
هر کجا قهر [۱۳] تو آمد سر فرو برد اختیار

۱— ع : سودائیان دراه عشق ۲—م: آنکه - ع : کانکه ۳—هر که-ع: کانکه ٤— ع : روزی درشکر ریز ۵ — چه شد ٦— ع : ردا ۷— ع : و صورت ۸— رتبت ۹— مهر ۱۰— ع:آمد ۱۱— روزبار - ع : بردبار ۱۲— ع: حکم آمدی پای بند اوزجبر ۱۳—ع : وان کجا امر- م : هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی [1]

مر فرشتهٔ مرگ‌را با ما [2] نباشد [3] هیچکار

مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد

یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار [4]

دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل [5] تست

کیسهٔ امید [6] از آن دوزد همی امیدوار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر

هم ز لطف خود نکردی در ازلشان اختیار [7]

دوستان حضرتت را تا توشان [8] ساقی بوی

هست یکسان [9] نزد ایشان نوش نحل و [10] زهرمار

هر که‌از جام توروزی شربت شوق تو [11] خورد

چون نداند [12] آن شراب ارداند [13] آن رنج خمار

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت [14] غوطه‌خورد

کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هر که او نام تو جوید ایمنست [15] از نام و ننگ

هر که او فخر از تو آرد فاغست از فخر [16] و عار

۱— م : روزگار ـ ع : بزخم عاشقی ۲— م : بامن ۳— ع : نماند ٤— م: یاد وصف تست یا رب غمکنان را غمگزار ـ ع : الهی غمکنان را غمگسار ۵— گنج مایهٔ وصل ـ ع : کنج مایهٔ فضل ٦— م : اومید ۷— م : بختیار ـ رازایشان اختیار ۸— تاچوتو ۹— ع: یکسر ۱۰— شهدشکر ـ نوش شکر ۱۱— مهرتو ـ قهرتو ۱۲— ع : نماند ۱۳— ع : اوداند ـ چون نماندآن شراب اردید ۱٤— آن کز ساعتی درمدحتت ۱۵— م : جست اوآمن است ۱٦— م : ازتوجست او فارغست‌از فخر ـ ازتوآرد فارغست از ننگ

هر که از درگاه عزّت [۱] یافت توقیع قبول

پیش درگاهت کمر بندد بخدمت روزگار [۲]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تو دید

کو شد اندر صدر دین در چشم [۳] کس یکروز خوار

چون جمال گوهر [٤] حدّادیان یوسف که زد [٥]

پتك حجّت بر سر اعدای دین حدّادوار

آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین [٦]

چون دم آخر نیابی [۷] در همه گیتیش یار

آن ز توفیر و صیانت [۸] ملك را خیرات بخش [۹]

وان ز توجیه و دیانت [۱۰] شرع را اندیشه‌خوار

پیشوا و واعظ دین محمّد کز ورع [۱۱]

سنّت [۱۲] هم نام خود را هست دایم جان سپار

گر نبودی باغ رأیش [۱۳] را نهالی بس قوی

این چنین شاخی از او پیدا نگشتی درد یار

آنکه خاك تیره [۱٤] را بر چرخ فضل آمد بدو

کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار

۱— م: عونت ۲— بنده‌وار ۳— ع: برچشم ٤— چون جمال خانهٔ ـ جز جمال خانهٔ ٥— م: چون جمال یوسف حداد کوهر (نیك) پتك زد ٦—م: آنکه هردم کوزند در علم و درفتوی و درس ـ ع: آنکه چون دردرس و مجلس دم‌زند درراه دین ـ زانکه او در درس و فتوی میزند درعلم دین ۷— نیستی ۸— م: آن ز ترفیه ودیانت ـ ای ز ترتیب و صیانت ـ آن ز توفیر دیانت ـ ع: آن ز توفیر صیانت ۹— میراث بخش ـ میراب عشق ۱۰— ع: وای ز توجیه دیانت ـ م: توحید وامانت ۱۱— ع: پیشوای واعظان دین محمد کز شرف ۱۲— نسبت ۱۳— ع: دانش ۱٤— ع: خاك چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار [۱]

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف [۲] ریز
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند
لیك پنهان نیست [۳] شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتوی کز خانهٔ حدّادیان آمد [۴] برون
نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار

هیچ جاهل درجهان مفتی [۵] نگشته است ازلباس [۶]
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است ازشعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا شود [۷] آن چوب مار

دور مشتی مدّعی نا معنوی [۸] اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد [۹] بهر آنك
گر غذای تن شدی بی زور [۱۰] ماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع [۱۱]
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمود خصلت خواجهٔ کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

---

۱ — م ، ع : در یاء مروارید بار ۲ — بجای آب ۳ — م: پیداست - ع : پیداهست
٤ — ع : آید ٥ —موسی ٦ — از اناش ۷ — ع : معجزانی می بباید تا کند
-معجزی آخر بباید تاشود ۸ —م: بی‌معنی-ناشسته‌روی ۹ —م: نباشد ۱۰ — ع :
اوغذای ازتن شدی بی‌روزه- درغذای تن بدی بی‌روزه ۱۱ — بشهر

بندهٔ فضل خداوندست و آزاد از همه
نه عبای [1] خویش داند نه قبای شهریار
در چنین مجلس که او کرده است دانی [2] کرده‌اند
جبرئیل از سدره و حوران زکنگرها نظار [3]
از پی این تهنیت را عاملان آسمان
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار
زیب [4] معنی بایدت اینك شنیدی ای [5] پسر
نقش مانی [6] بایدت رو معتکف شو در بهار [7]
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [8] صدف
بالله [9] ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار
قدوّ منظر [10] چنگری بنگر که درعلم نظر [11]
جان خصمان را همی‌خون دارد اندر انتظار [12]
هر که مرد است او بود درجستجو [13] معنی پرست
هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است [14] و نگار
کار صدق و معنی [15] بوبکر دارد در جهان
ورنه درهر کوی [16] بوبکر است ودرهر کوه‌غار [17]
کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ
هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

١—م:غنای ٢—آنك ٣- نثار ٤—پیر ٥—ع:زین ٦—م: صافی
٧— شوزینهار - ع: شومعتکف در نوبهار ٨— م: باروی ٩— ع: والله
١٠— قدروبصر ١١— ع: رامبین بنگر تودر علم نظر - م: چنگری بنگر که در عالم نثار ١٢ — چون دارد درانتظار ١٣— م: هر که او مرد است معنی‌جست شد
١٤— چون زن ماند دررنگ - خودمانده است دررنگ ١٥ — ع: دعوی ١٦— م: درهرخانه ١٧ —م:درهر کوچه بوبکریست ودرهر کوه‌غار - درهر کوه بوبکرست ودرهرغارمار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا

وی چو باد اندر لطافت وی چو خاك اندر وقار

این همه حشمت ز یك تـأثیر صبح بخت تست

بـاش تـا خورشید اقبالت بر آید آشکارا [۱]

تا ببینی کز [۲] برای عشق خاك درگهت

چرخ چون پیشت کمر بندد برسم [۳] افتخار

تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك

هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار

قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف

روزگار آنرا تواند کرد دُرّ شاهوار

بستر ازخار و خسك ساز ای پسر اکنون چو [۴] گل

تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار [۵]

روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع

هر که پیماید ز دیده [۶] قامت شبهای تار

از پی یك مه که برگ گل دمد بر وی همی

گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

تا بهشت [۷] و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت

تا حواس و طبع باشد پیش دانا [۸] پنج و چهار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

۱— ع: برآرد روزگار ۲— گر ۳— ع: ز بهر ٤— ع: ای برادر همچو ٥— ع: گردی سوار ٦— ع: بدیده ۷— م: تاجنان ۸— نزد عاقل - ع: نزد زیرك

در ستایش و نیایش عارف ممجد ابو المعالی احمد بن یوسف بن احمد[1] فرماید

(١١٨☆م)

آبروئی کان شود[2] بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار

پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست[3]
پیشی آن سر را[4] رسد کز عقل باشد پایدار

وای آن[5] علمی که از بی عقل[6] باشد منتشر
وای آن زهدی[7] که از بی علم یابد انتشار[8]

ایکه می قدر فلک جوئی و نور[9] آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی[10] مزن بی علم هرجا بیهده
علم خوان‌خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوّتی داری چوعقل ازوی مکن جز جهد[11] کار

عهدهٔ فتوی دین بی علم[12] در گردن مگیر
وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار[13]

آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردهٔ غفلت مپوش[14] و تخم بی فضلی[15] مکار

---

١ — ع - ابو المعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف اول‌هر مصراع را جمع کنی خطاب و نام ممدوح بیرون آید.

٢ — ع : بود ٣ — ع : زیر دست - بیشتر ٤ — ع : برتر آن سر را - م : سروری آنرا - برتری آنرا ٥ — ع : وای از آن ٦ — که‌آن بی‌عقل ٧ - عقلی ٨ — ازبی علم یابد انتشار - م : ماند یادگار - ع : باشد یادگار ٩ — زنور ١٠ — م : تنهائی ١١ — علم ١٢ - بی عقل ١٣ — م : مکار ١٤ — ع : برده غفلت مپوی ١٥ — بی شرمی

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر[۱] طبع نه

یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان نگار[۲]

یادگاری ده ز بیداری شب خود را[۳] مگر

وقت رفتن نام بهروزیت ماند[۴] یادگار

افسر و فرق ای پسر بی رنج[۵] کی گردد قرین

سیری و خواب ای فتی با علم[۶] کی گیرد قرار[۷]

حفظ[۸] خواهی مرحلهٔ علم از مژهٔ چشمت سپر[۹]

فضل جوئی[۱۰] راه شب بر بحر بیداری سپار[۱۱]

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم[۱۲]

بحر[۱۳] گردی گر بیابی دُرّ علم[۱۴] آبدار

در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم

نور اگر خواهی چنین شو سوی[۱۵] آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنك

آسمان دانشست و آفتاب روزگار

نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب

حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بحار[۱۶]

آن گهر باری[۱۷] که چون پیداشد از کتم[۱۸] عدم

ماند چونان بی گهر[۱۹] بحر عدم تا حشر خوار

---

۱ — م: مشنو بندخود بر ۲ — ع، م: گمار ۳ — ع: خودشب را ۴ — ع: تات بهره زیب ماند – نام بهروزیت داری ۵ — بی طبع ۶ — ع : ای پسر باعلم - م : ای فتی بی رنج ۷ — ع : جوید قرار ۸ — علم ۹ — ع : از شب حیرت - از ره قدرت: از مژه حزمت - ازمژه چشمت شمر ۱۰ — خواهی ۱۱ — ع: گذار ۱۲ — بیابی نورعلم آتشین- ع: نوری ازعقل آتشی ۱۳ — بدر ۱۴ — م : گردری یابی زعلم- ع : گردری ازعلم یابی ۱۵ — ع: چنان رو نزد ۱۶ — بهار ۱۷ — ع : بخشی پاشی ۱۸ — ع : تاپیداشداز کنج ۱۹ — ماند بی چونان گهر - ع ماندبا چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم [۱] عدم زین در تهی کردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخل است بخل
اوج گردون [۲] پیش قدرش مایهٔ عاراست [۳] عار

یار [۴] او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
لن ترانی بانگ بر خیزد زخلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خر مهره اندر عقد کس کی [۵] کرد یار

آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همّت بر فلك باشد سوار [۶]

لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ [۷] چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار

پایهٔ پائیدن [۸] جان نزد لطفش یك رش‌است☆ [۹]
مایهٔ [۱۰] بالیدن تن پیش رأیش [۱۱] یك شرار

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون [۱۲]
یافته قدر و بلندی [۱۳] صفوت و لطف و وقار

---

۱ — حکم ۲ — ع : کیوان ۳ — م:عیب‌استو ۴ — م: یاد ۵ — ع: گاه نرخ کس کی- باخس مهره گاه ارز کی کس ٦ — ع:دارد شرار ۷ — ع : دائرهٔ گردون ودادهٔ ۸ — مادت تابیدن ۹ — یك بدست ۱۰ -- م: سایه ۱۱ — م: پایش- نزد عقلش ۱۲ — ع : برولی ۱۳ — ع : قدر بلند و

☆ رش بفتح راء بمعنی بازو ومسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید وآنرا ارش نیز گویند ناصرخسرو گوید :

یکی کوه دان مرمرا پر زگوهر — بمن پایه پایه برایند ورش رش

(سروری)

میل دانش سوی تو[۱] چون میل اجزا سوی کلّ

آب دولت سوی تو[۲] چون آب سیل از کوهسار[۳]

آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش[٤]

دود بی علمی ز خانهٔ[۵] مغز بی علمان[٦] بر آر

لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن[۷]

آفت فتوی بـه بن بر[۸] مفتیان جهل بار

جاهلانرا چاره[۹] نیست از نسبت پست دروغ[۱۰]

مار مهره جوی[۱۱] نادان نیست دور از زهر مار

لنگی و رهواری اندر راه دین ننماید نکو

اسب دانش[۱۲] باید ار نی دور شو زین رهگذار

فقر از آن خواهی که پاکی[۱۳] از بیان فقه[۱٤] و شرع

لاله زان جوئی که دوری[۱۵] از میان مرغزار

قوت شرع[۱٦] از فقیهان میشناسم نـز فقیر[۱۷]

لاف بوبکر از محمد[۱۸] می شناسم نـه ز غار

یادگـار مصطفی در راه دین علمست علم

هیچ جاهل بی تعلّم فقر[۱۹] کی کرد اختیار

هول و خشم[۲۰] یوشعی[۲۱] باید در این ره بدرقه

فقه و فضل یوسفی باید درین ره[۲۲] غمگسار[۲۳]

۱— ع: سوی تن ۲— ع: آب دانش سوی جان ۳— چون سیل از کوهسار
٤— آتش هر طبع بی اصلان زاب روی خودشکن - ع: بی حاصلان را زاب روی خود بکش
۵— ع: زخان ٦— م: زخان عقل بی مغزان
۷— محو کن ۸— ع: فتوی دین بر ۹— جاه ۱۰— ع: نی از سلب نسبت دروغ - از عالم و عالم از آنك ۱۱— ع: زهره جوی -مهر سوی ۱۲— آب و آتش ۱۳— دوری ۱٤— م: فقر ۱۵— م: لاف زان جوئی که دوری- ع: لاله زاری جوی که دور ۱٦— م: فقر ۱۷— م: نه ز فقر ۱۸— پیمبر ۱۹— م: علم- ع: فقه ۲۰— م: ختم ۲۱— یوسفی ۲۲— ع: زیبد درین دین ۲۳— دین گسار

ای جمال ملك و دانش سر فراز از بهر آنك
یوسفی اصلی [۱] و احمد خلق و حدّادی تبار

لاله و کوهی بلون [۲] وحلم با بوئی و رنگ [۳]
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار

کان دین را مایه ی همچون [٤] بدن را پنج حس
لشگری هر ملك عزّ را چون نبی را چار یار

تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان [٥]
علمها گیر از پدر [٦] چون بخرد ان از روزگار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یك نوك [۷] خار

صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون
از تبرّك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان [۸] بینی برنج از بهر این در هر دیار

دور مشتی جاهل [۹] ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشاه پاینده دار [۱۰]

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان [۱۱]
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

۱ــ ع: خلقی ۲ــ ع،م: برنگ ۳ــ ع:وبوی بادرنگ- م : یا بوئی درنگ
٤ــ م :مایهٔ مرکاردین را چون - ع : مایهٔ مردان دین را چون ٥ ــ ع : آسمان از آفتاب ٦ــ خرد ۷ــ ع : زودبوی گل خوش بو آیدازهرنوك ۸ــ احمقان- لاحدان - صالحان ۹ــ ع : مدعی ۱۰ــ آن پادشا بنده دار-این بیت در قصیده پیش نیز آمده است ۱۱ــ ع : هیچ جائی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچوجانی دیدهٔ ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ور نه در جهان
یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

لکلک[1] ناموخته گر مار میگیرد چسود[2]
باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید[3] شکار

هیبت و عزّ و بها با رنج تن باشد قرین
قدرت و قدر[4] و شرف با علم دین[5] دارد[6] قرار

قاید، چشم[7] و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی[8] عقل
هیچ پر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار

او امام پند گویان است پندش می دهی
ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار

لؤلؤ اوصاف او بر صدر[9] جاهش میفشان[10]
گوهر افعال او بر یاد[11] طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن
بی حسام و بی سپر با خیدر[12] اندر کارزار

ابلهی باشد بر آختن[13] تیغ چوبین برکسی
کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

۱ــ لغلقی ـ لقلق ۲ــ ع ،م: چه شد ۳ــ م: قدر وشرف گیرد ۴ــ م: علم
۵ــ بی علم کی ـ باعلم دین ۶ــ ع: گیرد ۷ــ ع ـ م ـ فائدهٔ ـ فائده جسم ۸ ــ کوی
۹ــ بربرق ـ برروی ــ ع: برفرق ۱۰ ــ م ـ می نشان ۱۱ ــ برپای ـ ع: بایار
۱۲ ــ باجنگی ۱۳ ــ ع: کشیدن

روز تا نبود چو ماه [۱] و ماه تا نبود چو سال

علم تا نبود چو جهل [۲] و آب تا نبود چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نو بهارت با امام دین [۳] مبارك باد و باد

اینچنین تان هر زمان [۴] با عافیت سیصد بهار [۵]

بادنهصد سال عمرت روز او نهصد زمان [۶]

هرزمانی روز او چون روز محشر صد هزار [۷]

☆☆☆

(۱۱۶-م)

زیر مهر پادشا زرّی در آرد روزگار

گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار [۸]

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد

در پناه شاه دارد مرد بیت‌المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو [۹] دستان زند

آبدار [۱۰] از چشمهٔ توفیق و پاك از شرّ خار

مرد تا برخویشتن [۱۱] زینت کند از کوی دیو [۱۲]

منقسم [۱۳] باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار

بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح

بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار [۱۴]

۱-م- سال ۲-م- عدل تا نبود چو عزل ۳-ع : الدین ۴- ضمان
۵- ع : هزار ۶- بادتان صد سال عمر و روز هریك صد زمان ۷- ع- هر
زمانش در روش چون روز محشر درشمار ۸- ع: پاك ماندازغبار -جای یابد روزگار
۹- بر آن ۱۰- آیداو ۱۱- ع : مرد را تا خویشتن ۱۲- ع : از بهر دیو
۱۳- ع : منتقم ۱۴- برین بهمن نمودن روی یار -ع: دراین تهمت نمودن بوی یار

نالهٔ داود هم برخاست از صحرای[۱] غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار

آفتاب اینك بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور افتم بی سر و بن ذرّه وار

شیر مردان در جهان چون ذرّه باشد نزد تو
دل بر آورده بقهر از کلّی جانشان[۲] دمار

وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار

تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار

برهمن تا برنیاید از همه هستی خود[۳]
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار[٤]

دست در سنگی زده کی[٥] کوه بیندبت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار

نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق[٦] چون سازند بی افلاس در کوی شمار

پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد[۷]
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا[۸] خمار

دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بوددا قلم میراند بر لوح نگار[۹]

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق[۱۰] مگرد ای مختصرهان[۱۱] زینهار

---

۱ — ع - در صحرای ۲ — ایشان ۳ — جو باد ٤ — ع : اهل حـار
٥ — زند چون ٦ — ورق ۷ — ع : پیش از آن کاستاد چابك کرد انسان راخمیر
۸ — ع : بردست ازین سودا- بوده است ازاین سودی ۹ — اثرمیکرد برجانش نگار
ع: میکرد برجانش نثار ۱۰ — گردعشاقان ۱۱ — ع : مختصرجان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشاید دست از ایشان [۱] باز دار

گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون دژ عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه [۲] داد از درد در دل عشق را
بر کشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار [۳]

نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه [٤] در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور [۵] شرار

گر شبی طلعت [٦] نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار

سمع کو تا [۷] بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غوّاص وار اندر [۸] بحار

نه ازو کم گشت یك ذرّه غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار

خاك بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان‌را بسای‌و دست ایشان ۲ —نیزوی خود سوز ۳ — اندر روزگار - ع: اندر کار زار ٤ — ع: زناگه ۵ — ع: از آن دودو ٦ — ع: یك نفس خلعت ۷ — سمع گو با ۸ — ع: خضر کو تا دررودغواص درقعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن [۱] دردی بود یوسف خود آید در کنار

مفردی باید [۲] ز مردم تا توان رفتن بدل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار

دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد [۳] مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند [٤] بوالحسن باید سوار

تا نه این رحمت [٥] کند در حلقه های طاو ها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتد کز بن یك چوب گز [٦]
عزریائیلی بر آید [۷] از پی اسفندیار

چشم چون بر دیدن افتد کی بود درظرف حرف [۸]
بازتا [۹] بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشتر [۱۰] بازرا در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاك زد در روی فخر
وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار

عالمی وامانده اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

---

۱ — ع : وربدان ۱ — ع: مفردی ناید ۳ — باشد ٤ — نشسته ٥ — ع: زحمت ٦ — چوبه تیر ۷ — عزریائیلی بر اندازد ـ ع : عزریائیلی بباید ۸ — ع : درحرف حرف ۹ — بازچون ۱۰ — ع : نه کی آن شاه بهتر - نی که دست شاه را به

تا چه خواهی[1] کرد مشتی[2] دیده مردم را مقیم
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار[3]

گر کسی دامی نهد بی پای[4] شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا[5] رنجور داری چاکر درگاه تست[6]
باز چون میریش دادی[7] گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان[8]
هم دل اندر محرم خلوت[9] سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر[10] صدر شاه
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار[11]

گر چه اندر کعبه‌ی بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه‌ی هشیار باش و پی فشار

مرد با[12] زنّار اگر سست آید اندر[13] عین روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آیدز[14] دیگر سوی خار

ناله را نزدیك عزّت[15] گر جوی عزّت بُدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱— ع : چه خواهد ۲— مشتی ۳— ع : رنگ دل را ازحصار ۴— ع: بی جرم
۵— ع : نفس را ۶— گشت ۷— ع : اورا بدادی ۸— آب و گل ۹— ع:
خلوت محرم ۱۰ — ع : اندر قدم در ۱۱ — ع : مورومار ۱۲ — فرد در
۱۳— آمدی در ۱٤— میایداز - ع : برون آمدز ۱۵ — ع : عز - تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر
هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار

چون بدین[1] هفت آسمان پویند با تر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا
چون برون یازد کند[2] در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
آتشی با بد که افتد در ضیاع و در عقار[3]

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل[4] بعد از علم باید تادرست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر[5]
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چارمی گفتند بنیان[6] جهان
دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد[7] اینك نور بر دامان کوه
زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه[8]
هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

---

۱ — ع: پرین ۲ — آید کندبا ۳ — سرار ٤ — ع: عقد ٥ — افتدوزیر
٦ — بنیاد ۷ — ع: سربزد - سرزد ۸ — ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه [1]

ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار [2]

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون

گو برو اندر ریا [3] از بهر خر [4] گندم بکار

گر نخواهد [5] خواست ازاخلاص عذر عشق زلف

کی مسلّم باشدش [6] جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت [7] جمع کرد

کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار [8]

از سپیدی اویس و از سیاهیّ بلال

مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کزچه دارد [9] نور از خورشید روز

من چه دانم کز چه بیند دزد در [10] شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود

نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب این در علم [11] تست و کس نداند سرّ این

فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار

وز پی آن کوه سنائی یك اشارت بُد بدین [12]

چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱— از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتیی اینجا بساحل چون کند غرقه بجهل

۲— از بحار - ع : بند بحار ۳ - در ریا ٤ — ع : برو ناید ریا از بهر خود

٥ — ع : نخواهی ٦ — ع : باشدت ۷ — ع : تکبر ۸ — ع : سرخی انار

۹— ع : گویم کوچه بیند ۱۰— ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱—ع :

یاد تو این علم ۱۲— ع : بس در این

درمدح خواجه ابو نصر سعید

(۱۲۰-م)

تـا چرخ بـر گشاد گـریبان نو بهـار
از لالـه بست دامن کـهپـایـه هـا ازار

چونان نمود کل اثیری اثر [۱] بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار [۲]

از اعتدال و تقویت طبع او ز خـاك [۳]
صد برگ گل بزاد ز یك [٤] نوك تیز خار

اکنون که پر زبرگ زمرّد [٥] شد از صبا [٦]
شاخی که بُد چو هیکل [۷] افعی تهی زبار

زان می کفد، [۸] ز دیدن او دید های شاخ [۹]
کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار

از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند [۱۰] ناله های زار

زاید همی هوا بلطافت ز سعی [۱۱] چرخ
آن قوّتی که داد عناصر بکـوهسار

با آفتاب اگر بنتابد [۱۲] بروز نجم
بی واسطه اگر چه نپاید [۱۳] بر آب نار

۱ــ ع : چرخ اثیری ـ گل زگلستان اثر - گل اثرخرمی ۲ ــ ع : رنگ کوهسار ۳ ــ طبع‌خاك کند ـ ع:طبع خار کن ٤ ــ ع:گل برآرد یك ٥ــ زبرگ پرززمرد ٦ ــ م: ازهوا ـ ازاثر ـ ازثمار ۷ــ م : زهیکل ۸ - کند ۹ــ م: بدردازواژدهاءشاخ ۱۰ ــ م:چه کشد ۱۱ ــ م: بسعی ۱۲ــ نه بپاید ۱۳ــ م : نبارد ـ نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر

بی حشر چونکه کرد زمینش پس [۱] آشکار

بر دشت و باغ [۲] چیست پس ازیاسمین [۳] وگل

گردون پر ستاره و دریای پر شرار

گلزار [٤] بین ز سبزه پر از آب نارگون [٥]

کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار [٦]

بر شبه چنگ باز [۷] سر غنچهای گل

بر شکل پای [۸] شیر شده [۹] پنجهٔ چنار

گر دشت خرّمست چرا گرید از فراز [۱۰]

این پرده کثیف لطیف [۱۱] اصل تند بار

زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای [۱۲]

زین سو خروش عاشق وزان سو [۱۳] نشاط یار

خلقی [۱٤] پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف

طبعی تهی ز غم ز [۱٥] درختان پر ز بار

آن لاله فام [۱٦] باده خوران زیر شاخ گل

وان گلرخان نشاط کنان گرد [۱۷] لاله زار

بیخ زمین چو افسر [۱۸] شاهان پر از گهر [۱۹]

شاخ شجر چو گوش عروسان گوشوار

۱— م : زمینش بر – ح : ز پیش‌و پس ۲ — ع : برشاخ و دشت ۳ — ع : پس یاسمین ٤— ع : گفتار ٥— ع : نار فعل ٦— نقش قندهار ۷ — ع : بوس باز ـ بوی‌یار ۸— دست ۹— شیرتن‌و-شیر بن و- ع : شیرسر ۱۰—از فرات ۱۱— لطف ۱۲— ع : زیروز آنجا نوای زار ۱۳— زینجاخروش‌عاشق وزینجا ۱٤— طبعی ۱٥— دشتی تهی زطبع ۱٦— ع : لاله‌وار ۱۷—زیر ۱۸— روی زمین زافسر ۱۹— ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور

بر هر چمن کناری و دز هر کنار یار [۱]

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن [۲]

شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ [۳]

ورچه در این [٤] بهار بها یافت این دیار [٥]

لیك از بهار خرّمیی نیستی [٦] بطبع

چون خلق و طبع [۷] خواجه اگر نیستی بهار [۸]

منصور بن سعید بن احمد که [۹] از کرم

چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار [۱۰]

آنکه از مزاج گوهر و تأثیر [۱۱] علم او

بر نه فلك چهار گهر میکند نثار

آنخواجه‌ای که گشت ز [۱۲] تعجیل جود خویش

چون شخص دق [۱۳] گرفته سؤال از کفش نزار [۱٤]

یك فکرتند از پی مدحش همه سخن

یکمنزل اند از تك [۱٥] جودش همه قفار [۱٦]

کرد از تف [۱۷] سخاوت خود همچوچوب خشك

در کامهای خلق [۱۸] زبانهای افتخار [۱۹]

---

۱ — درهرچمن نگاری ودرهر نگار کار ۲ — م : نوائی بهروطن ۳ — م : خوشی یافت هر مزاج - ع : یافت مردماغ ٤ — م : ورچند ازین - ع : گر چه ازین ٥ — هردیار ٦ — ع : بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷ — ع: بوی‌وخوی ۸ — هزار ۹ — ع : بو نصراحمدبن سعیدآنکه ۱۰ — م : بخت است یادگار-ع: محامد وسعد است نامدار ۱۱ — ع : کوه وزتأثیر ۱۲ — ع: که‌ازدر ۱۳ — سل ۱٤ — ع : ناگرفته سؤال از کفش قرار ۱٥ — ع : از پی ۱٦ — ع : شمار ۱۷ — ع : از کف ۱۸ — م : ع : جود ۱۹ — اختیار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح
آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار

گر بنگرد [۱] بخشم سوی چرخ و آفتاب [۲]
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یك نهار

ای دایرهٔ نجات [۳] ز جود تو مستدیر
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار [٤]

روئی که یافت گردستانهٔ درت ز لطف [٥]
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایهٔ حزم [٦] تو زان سپس
از باد کوه کن نبرد ، در هوا [۷] غبار

آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم
در نیم لحظه چنبر افلاك را [۸] گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو [۹] ظفر
آن کس [۱۰] که دارداز عمل و علم تو [۱۱] حصار

مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش [۱۲]
شکر است باز عمر ترا روز و شب [۱۳] شکار

شد فرش پای قدر [۱٤] تو گردون مستقیم
شد غرق بحر دست تو کشتیّ انتظار

گوئی که [۱٥] هست بر بشره نزد خاطرت
آنها که در عروق مفاصل بود نثار

---

۱ — بنگری ۲ — ع : ماه و آفتاب ۳— سحاب ٤— ع : ای دائره حیوة زعلم زتواستوار ـ تومستعار ٥— ع : زضعف ٦— م : هصم ؟ ۷— ع : نپذیرد هوا ۸— چنبر نه چرخ را ۹— ع: برو ۱۰— ع : آن تن ۱۱— علم او ۱۲— م : ماه خوش ـ ع : روزوشب خورش ۱۳— م : باز بارغمت روزوشب- ع : باز عمر تراسال ومه ۱٤— گردپای ۱٥— آنرا که ـ چندانکه

زنده شود [۱] بعلم و با حسانت هر زمان [۲]
آنرا که [۳] کشت بوالحسن از زخم ذوالفقار

آخر گشاد تیر علوم تو از علاج [٤]
بر مرگ سوی [۵] شخص [٦] فروبست رهگذر [۷]

از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلك محل
از جود و برّت یافت همه خلق برّ و بار [۸]

پر مایهٔ چو گوهر [۹] و پر سایهٔ چو ماه
پس چونکه هست روی عدو از تو [۱۰] همچو قار

نی نی مه و گهر [۱۱] بچه خوانم ترا چو هست [۱۲]
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین
وی خلق را بجود [۱۳] یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم [۱٤] ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر [۱۵] خوار

از جور این زمان و زمانه [۱٦] نهاد من
یکلحظه می نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار باشد حظم [۱۷] ازوست فخر
وز شعر فخر [۱۸] زاید قسمم ازوست عار

۱- ع : شده ۲- ع: یك زمان ۳- ع : چندانکه ٤- م : یا برگشاد تیر سخای تو از کرم - تا برگشاد نشر علوم تو از علاج ۵- ع : از مرگ روی ٦- خصم ۷- روزگار ۸- بر تو یافت... - ع : از تو و بر تو یافت همه خلق بردبار ۹- م : با مایهٔ چو جوهری - پرمایهٔ چو جوهر ۱۰- ع: رنگ عدوی تو ۱۱- درر ۱۲- ع : که هست ۱۳- زجود ۱٤- بودم ۱۵- ع: که گشتم ز دهر- که ماندم زبخت ۱٦- ع : این زمانه زمان ۱۷- م : زاید بخشم ۱۸- م : قسم ع : فضل

هرگـز نیافتم بچنین شعر های نغز [۱]
از هیچ رادمرد بده [۲] شعر یك شعار
تا پنجگانه ایم دهند از دویست شعر [۳]
روزی هزار بار [٤] دو چشمم شود چهار [٥]
چشمم همی ستاره از آن بارد [٦] از مژه
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار [۷]
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
از سر همی بـر آرد هـر ساعتی دمـار
شوخیست مایهٔ طمع [۸] اشعار خوش چه سود
کامروز فرق کس نکند [۹] افسر از فسار
آنراست یمن و یسر که با قوّت تمیز [۱۰]
نشناسد او ز جهل [۱۱] یمین خود از یسار
گر کار ها چنانکه بباید چنان بُدی [۱۲]
در پستی آب کی بُدی و در هوا [۱۳] بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی [۱٤]
مـدّاح را بجـود و بـانصاف دستیـار
مجبور بخت بد بُدم [۱۵] از روی چاکری
زان مر ترا [۱٦] چو دولت تو کردم اختیار

۱— ع : نه بجستم بشاعری ۲— ع : بیك ، بصد ۳— بیت ٤— انـدر هزارروز ٥— هزار ٦— ع : چشم ستاره زان همی افشاند ۷— ع : روزهاء تار ۸— ع : طرب ۹— ع : امروز فرق می‌نکند ۱۰— ع : وتمیز ۱۱— ع: بجهل ۱۲— شدی ۱۳— ع : بودی اندر هوا ۱٤— ع : پای تو زان گرفتم کاکنون توئی بفضل ـ کانجا توئی اصیل ۱۵— م : مجنون بخت خویشم از ـ ع : مجبور بخت بودم ۱٦— ع : زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنك [۱]
نه تو کم از مهی نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
در بوستان عمر خود از حکمتم [۲] بکار

در زینهار خویش نگهدارم [۳] از بلا
ایخلق را بعلم [٤] تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر [٥] تو
گرچه ز خلق [٦] بود روان و دلم [۷] فکار

آری بزخم ماری ابوبکر [۸] صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

تا زاتش وز آب وز خاك و هوا [۹] بود
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار [۱۰]

بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاك
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار [۱۱]

بادا ز [۱۲] سعی بخت همیشه تهی و پر
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار [۱۳]

در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید [۱٤]
(-۱۲۱)

گرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی جمال عمر [۱٥] خوار

۱- ز نور تو نالم ز بهر آنك ۲- مدحتم ۳- ع: نگه کرم ٤- آ: بخلق
٥- ع: مدیح تا برسیدم بمدح ٦- ع، م: زچرخ ۷- درون دلم ۸- بزخم
مار گرزه چو بوبکر - ع: روزی بزخم ماری ابوبکر ۹- م: زبادوزخاك ۱۰- ع:
همه بکار ۱۱- لطف وصفاوقدرووقارتو پایدار ۱۲- ع: بادت ز ۱۳- زمقصود
دلفکار- م: دوان وزمقصوددل کنار ۱٤- در نسخهٔ آ- عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه
مسعود الکنبدی (کذا) ودرف چنین «درمرثیه بسر گنبدی گوید» ۱٥- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلّی داشتی از بهر شخص او [۱] نثار
آن زعشق [۲] مرگ بوده سالها درعین [۳] مرگ
وآن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد سالها [٤] یك رسته بود [٥]
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخش [٦]
کاختران ازغیبت [۷] خورشید گردند آشکار
چنبر گردون [۸] بگرد خاك از آن گردد همی
کاینچنین ها دارد این آسوده خاك [۹] اندر کنار
شاهی و شادی جنو [۱۰] فرزند نادیده [۱۱] هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفت او [۱۲] روزه‌پیوسته‌درتابوت مرگ [۱۳]
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار
روی پر آژنگشان ☆ ازاشك خون هست آنچنانك
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیك با این گرچه گنبد خانهٔ کردش زخشت
زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار

۱— ع : کلی از برای شخص او دارد ۲— ع : زبیم ۳— درعشق ٤— ع : سال و مه ٥— یکرشته بود ٦— ع : بی ازو ۷— ع : غبغب ۸ — گردان ۹— آسوده حال ۱۰— جزاو ۱۱— ناورده ۱۲— تا گرفته ۱۳ — ع : خویش

☆ آژنگ چین و شکنجی راگویند که برروی و اندام مردم افتد خواه ازپیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستان را جای شکر و تهنیت مانده است از آنک
ار صدف بشکست برجایست [1] درّ شاهوار
تا بود پُر جوی و [2] حوض و چشمه و دریا ز آب
در چمنها گر نبارد ابر نیسان [3] گوهربار
مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود [4] آنک [5]
مر محامد را شعار است و سعادت را دثار
آن حکیم پاك اصل [6] راد مرد معتبر
آن کریم دین پژوه حق نیوش [7] حق گزار [8]
آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
آن نبیل پارسای مفضل پرهیز کار
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش
وی پدر [9] را ناگهانی دیده بر چوبی سوار
نیك [10] ناگاه از غریبی ماند چشمت [11] پر ز آب
سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت [12] پر غبار [13]
لیکن از مرگ [14] پدر یابند مردان نام و ننك [15]
نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب
از سوی مشرق جمال بدر [16] ننماید شعار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود بوئی صد [17] گل خوشبوی از [18] یك نوك خار

۱ــ ازاو برجاست ۲ــ پر فخر ۳ــ ابر بهمن گو ببارد ۴ــ محمود
۵ــ از آنك ۶ــ پای اصل و ۷ــ وحق نیوش و ۸ــ حق گذار ۹ــ آن پدر
۱۰ــ سخت ۱۱ــ ع : دیده ۱۲ــ ع : رویت ۱۳ــ سخت بی دقت در یتیمی از
قبول شهریار ۱۴ــ ننگ ۱۵ــ نام نیك ۱۶ــ ع : ماه ۱۷ــ تو
۱۸ــ ع : گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولتت را فال نیك این بس که اندر شاعری[1]
اختیار عالمی کردت ازینسان[2] اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه[3]
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل[4] پنج وچار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در بطلان حجت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرماید (۱۲۲☆ز)

ای خردمند موحد پاك دین هوشیار
از امام دین حق یك حجت[6] از من گوشدار
آن امامی کو ز حجت[7] بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنك در پیش صحابان فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱ــ ع: این است کاندر شغل وی ۲ــ کرده است از ایشان ۳ــ هشت
۴ــ عالم ۵ــ این قصیده تمام و کامل آن فقط در دو نسخهٔ م و ع است و در نسخهٔ چاپ طهران بیش از بیست و یك بیت نیست - واین حکایت که مناظرهٔ ابوحنیفه با بعضی از زنادقه است در رسالهٔ انیس الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعهٔ رسائل متفرقه شماره ۲۹۱۶ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۶ــ ع: نکته ۷ــ ع: بحجت

شمع جنّت خواند عمّر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار[1]

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار

گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست یك زان اهل جنّت را مرجع دیگر بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار

معنی سه یار گفتن بـوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حِجار

انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هرسه را ز و روشنائی هرسه را علمش حصار

دهریی[2] آمـد بنزدیك خلیفه ناگهـان
بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار[3]

این چه بنداست از شریعت برتنت گفت ای امیر[4]
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم[5] گذار

روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عُمره و این امرهای بیشمار

خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱— بیت زیر فقط در نسخهٔ چاپی است
گفت بو بکرای محمد زین دوفاضلتر کدام   گفت عمر ، زانکه دین‌حق بدوشد آشکار
۲— م : چون پدید   ۳— ع: زین‌خسیسی نا کسی شومی‌پلیدی‌میر بار-زین بغیضی:.
٤— ع : گفتازپیر   ٥— ع : خرم

گفت رسم شرع و سنّت جمله تزویر و ریاست
سربسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار [۱]

آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر [۲]
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صدهزار [۳]

هست عالم چون چراگاهی و ما چون مُنزلی
چون برفت این مُنزلی گیرد دگر کس مرغزار

طبع [٤] و آخشیج و هیولی را شناسم [٥] اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد [٦] غبار

خانهٔ دیدم بیونان در حجر کرده [۷] بنقش
صورت افلاك و تاریخ بنایش برکنار

نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مر این را خود [۸] شمار

کو منجم کو محاسب [۹] گو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجّت آر [۱۰]

آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار [۱۱]

اینهمه زرق و فسون است و دروغ و شعبده [۱۲]
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار [۱۳]

گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار [۱٤]

---

۱ — این بیت فقط در نسخهٔ چاپی است ۲ — ع : از خود روی تو همچنان
۳ — م : ازما برفتند بیشمار - ع: ورفتش بی‌شمار ٤ — ع : چرخ ٥ — م : شناسیم
٦ — م : گیرد ۷ — ع : کنده ۸ — م: کی بگوید این بدست کس شناسد این ۹ — م: محدث ۱۰ — ع : گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱ — نسخهٔ چاپی : بوده است آنکه کن شمار ۱۲ — قاعده ۱۳ — نسخه چاپی هوشیار - ع،م: صدهزار
۱٤ — ع : تبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت درسخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر بار
چاکری را نامزد کرد او[1] که نعمان رابخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد[2] چون بدید آن کان علم وفضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسروخاك سار[3]
می‌چنین گوید که زرق‌است این مسلمانی[4] وفن
وین[5] شریعت‌چون‌ردائی[6] کش نه‌پودست‌و نه‌تار
گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار[7]
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار[8]
تا نماز شام نامد بوحنیفه[9] پیش شاه
چیره گشته دهری آنجا شاه بُد در[10] انتظار
هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می‌بترسد ازمن اوزان[11] شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که‌یارد گفت بامن‌زین‌سخن[12]
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار[13]

۱— ع : کردش ۲ — ع : چاکر ۳ — باد سار ٤— ع : ای‌مسلمانان
٥— خود ٦— چون زرست ۷ — ع : پود و تار ۸— ع : آید وراگو پایدار
۹— نسخهٔ‌چاپی آمد شیخ فـاضل ۱۰ — ع : چیره تر شد دهـری و آن قوم انـدر
۱۱— ع : می بترسد اوزمن زان ۱۲ — ع : بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
۱۳— ع : در گیتی که ازمن اوندارد انفرار

گفت شاها می نفرمائی تا بیارندم بپیش [١]
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنکه می دارند روزه گوید ار اوراست مزد [٢]
ساغری می باید و [٣] معشوق زیبا در کنار

او چه داند روزه و طاعات عید و حجّ و غزو
عید او هر روز باشد روزه او را در چه [٤] کار

اندرین بودند ناگه کاندر آمد [٥] مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر یك درمانده‌وار [٦]

گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیر آمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار

گفت حالی [٧] چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار

چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختها شد بر قطار [٨]

در هم آمد کشتئی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار [٩]

حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مرارو [١٠] کشتئی شد پایدار [١١]

---

١ — می بفرما تا بیارند این زمان ٢ — ع : آنکه می‌دارد روزه گویند اورا باد مزد ٣ — م : بایدم ٤ — باد گر روزش چه ٥ — م : تا گاهی درآمد ٦ — ع : وان گروه سوگوار ٧ — نسخهٔ چاپی : دانا ٨ — نسخهٔ چاپی : تخته‌زود شدبر کنار ـ م : تختهاشان برقطار ٩ — ع : ازسر نخل آمدش لیف وزروشدسدمرار ١٠ — نسخهٔ چاپی : اندرآمدگرد چوب ١١ — شد پایدار

کشتی آنگه پیش آمد[۱] من نشستم اندرو
زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار[۲]

گفت ملحد[۳] شرم دارای بوحنیفه زین دروغ[٤]
حجّتی آوردۀ کین کس ندارد استوار

گفت آنگه بوحنیفه آن امام دین حق[٥]
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار[٦]

خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم[۸]
این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار

آنگهی منکر همی گردد[۸] که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار

تخته ای را صانعی گفتی که می باید[۹] قدیم
می ندارد[۱۰] استوارم من روا دارم مدار

ای سگ زندیق کافر خربط[۱۱] میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار

می نبینی بر فلك این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را همی داد ازو روشن[۱۲] چونار

۱— کشتئی دیگر بیامد ۲— درنسخۀ م وچاپی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.
کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو خود بخود بنشست آنگه بر کنار جویبار
پیشم آمدتا به او اندر نشستم دیر شد زین سبب تاخیرم افتادای پسر معذوردار
۳— نسخۀ چاپی: دهری ٤— نسخۀ چاپی : مرددانا زین سخن ٥ --ع: گفت ملحد را امام دین حق نعمان راد ٦— ع : کای امیرالمؤمنین پاك دین با وقار
۷— ع: عالم راقدیم ـ نسخۀ چاپی: گفت پس بهرچه گوئی هست این عالم قدیم ۸— ع: اقرارمی آید ۹— منکری کت صانعی باید ـ ۱۰— می نداری ۱۱— نسخۀ چاپی : اخرای نادان کافرسیرت ۱۲— ع: را از او روشن همی

هفت کوکب بر فلك گشته مبیّن در زمین [۱]
در ده و دو برج پیدا بسته این [۲] لیل و نهار

ماه در افزایش و نقصان وخور بر حال خویش [۳]
سوی مصنوعات شو آنگه صنایع کن [٤] نظار

ای سگ نادان [٥] بخود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار

قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست
می کند آزادی موی سیه کافور وار

قطرهٔ آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون [٦]
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار [۷]

آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار

نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پار [۸]

آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ وخوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار

آب چشمت شور از آن آمد [۹] که‌به گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور [۱۰] و مار

۱— ع: گشته‌می بینی مبین بر فلك ۲— گشته‌این ۳— ع:خود ٤— ع: بخود بر کن ٥—م: کافر ٦— ع:قطرهٔ آب آمدش بر کوزهٔ آورد آب خوش ۷ — ع:-پس بدان آورد از وی کونهای بی‌شمار ۸— باده‌بار ۹—ع: آید ۱۰— زی گوش اندر آید مور

دردهانت آب خوش آمدتابدانی طعم چیست[1]
چند گویم زین دلایل کن[2] بر این براختصار

صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات[3]
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

طبع نادان[4] کی پدید آرد حکیم وفیلسوف
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار

این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند
آب و آتش خاك و باد ای ملحدك حجّت بیار

آنچ می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای
این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار

رو بگو ایزد[5] یکی قایم بذات و لم یزل
قادر و معطی و دانا خالق برّ و بحار[6]

ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار

بگرو ای ملحد[7] بقرآن قل هوالله یاد گیر
چند باشد بر سرت ازجهل وکفروشك، فسار[8]

چون شنیداین حجّت ازوی دهریك خاموش[9] گشت
کرد هریك خوار او را[10] پس بکردندش بدار

گفت نعمان ای خلیفه بعدازاین چونین[11] مکن
ملحدان[12] راپیش خودمنشان ازین پس زینهار

---

۱ — ع : چیز ۲ — ع : هم بدین کن ۳ — نسخهٔ چاپی : قاهر بدان ٤— ع : جاهل ٥— ع : کایزد ٦— ع: لیل‌ونهار ۷— ع : کافر ۸— این خرفسار ۹— ع: جملگی خاموش ۱۰— ع: کرد هرکس خواری اورا ۱۱— ع: کای امیرالمؤمنین چونین ۱۲— در نسخهٔ م : هرجا کلمهٔ ملحد و زندیق و دهری است روی آن با مرکب قرمز چنین (لا) خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار
هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس [١] دوردار
گفت پذرفتم ز تو ای حجّت دین خدای
شاد باش ای بو حنیفه ای امام بردبار
ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امام عالم و پرهیز کار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

در ترغیب بتخلق مردان متغزلا فرماید

(١٢٣-غ)

زبید ار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار
زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند روزی ز حسنش [٢] ای شگفت
هر که [٣] چندان مشک دارد باجگراورا چکار
مایهٔ عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از [٤] یسار
بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست [٥]
کارنامهٔ [٦] ناف آهو از دو جعدش ماند [٧] خوار

١— ع : اندر او آویز مؤمن را زملحد ٢—ع : زیك حسن ٣—ع:هرچه
٤— ع : عین زلفش‌را ٥—ع: گشته سست ٦— بارنامه ٧— ع : دوزلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشك ناب آورد بار

عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست[1]
کاروان مشك و کافور از ریاح و از نثار

مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خونشده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار

روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار

شمّت[2] زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشگین بخار

حسن و خلق ولطف وملح آمداصول جوهرش[3]
باز اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار

روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار[4]

من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و او من بروزی[5] چند بار

از لبم باد خزان خیزد که از[6] تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژخود بخنددچون بهار

در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار

لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار[7]

۱ــ ع: بیست ۲ــ ع : شمهٔ ۳ــ ع : حسن لطف و ملح لطف آمد اصول چهره‌اش ٤ــ همچون بحار ٥ــ ع: اودرزمانی ٦ــ ع : برخیزداز ۷ــ ع: گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود

چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

هر که روزی بی رضایش [1] چهرهٔ زیباش دید

بی خلاف از وی بر آرد داغ [2] بی صبری دمار

او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی

هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار [3]

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی

هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راه او

کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار

لیك طبع عامیان را ماند از ساده دلی

هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار

گه برین همجفت باشد همچو بیدین با [4] دروغ

گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او

منکه جاه ومال ودین در عشق او کردم نثار [5]

برچو من کس ناکسی را بر گزیند [6] هرزمان

اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همّتی

هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

۱— ع : وصالش ۲— ع : بیخ ۳—ع : بکار ٤— ع : همچو بددین در

۵— ع : در کاراو بردم بکار ٦— ع : بر گزیدی

غیرت آن کس را که چون نا رنگ ده دل بینمش
گر بسینه صد دلستی خون شدستی[1] چون انار

بنده[2] از وی آمنم زیرا که روزی هست چند[3]
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید، لیك از روی شرف
نیست یك کس را مسلّم در حرم، کردن شکار

باز اگر چند این چنین است او ولیك آن به بود
کانش اندر سنگ باشد پنبهٔ در پنبه زار

بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس ولیك
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار[4]

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب امم سید ملوك عرب و عجم یمین الدولهٔ و امین الملة ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه گفته است[5]

(۱۲٤م)

ایخنده زنان بوس[6] تو بر تنگ شکر بر
وی طنز کنان نوش[7] تو بر رنگ گهر بر

جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
کز خندهٔ شیرینت بخندد بشکر بر

بر مردمك دیدهٔ عشّاق زنی[8] گام
هر گه که ملك وار خرامی بگذر بر

نظّارگیان رخ زیبای تو بر راه[9]
افتاد چو زلف سیهت یك بدگر بر

تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار
در بوسه چدن[10] دیده و جانها باثر بر

آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر

---

۱ — ع: خون شدی گر صد دلستی در برمن ۲ — ع: گرچه ۳ — بی شك است
٤ — ع: باشد میوه‌دار ٥ — عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ٦ — نوش
۷ — گوش ۸ — ع: نهد ۹ — ع: درراه ۱۰ — چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر

ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب — من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر

دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ[1] — آن سلسلهٔ مشک تو[2] بر طرف قمر[3] بر

یارب که همی تا چه بلا بارد[4] هر دم — ایجان پدر[5] زلف تو بر جان پدر بر

اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آوردم بر بوك و مگر بر

گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب — غیرت بَرَمی بر فلك خیره نگر بر

سرو و گل تو تازه بدانند[6] که هستند — آن جسته[7] و این رسته بدین دیدهٔ تر بر

آتش زده‌ای در دل عشّاق وز خشکی — آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر

مانند دل[8] سخت سیاه تو از آن است — هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر

ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس — بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر

در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش — زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر

از اشك من و رنگ رخ من بهر ای ترك — بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر

سحر تو اگرچه ز سحر سُست شود[9] سحر — خندید[10] چو صبح آمد بر نور[11] سحر بر

چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشرّ بر

هان آهو کا، جور[12] مکن تا بنگویم — این جور تو بر عدل شه شیر[13] شکر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش نسزد[14] بندهٔ در[15] بر

فرخنده یمینی و امینی که بخندد — یمنش بقضای بَد و امنش بقدر[16] بر

شیر فلك از بیلك او بر طرف کون — زانگونه گریزنده که[17] آهو بکمر بر

خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج[18] — اندر صف و مجلس بیگیر و ببر بر

---

١ — ع: همچون من مسکین ٢ — ع: مشکین ٣ — م: کمر ٤ — دارد
٥ — پسر ٦ — برانند ٧ — م ـ این رسته ٨ — ع: ماندبدل ٩ — ع: نیست
شود ١٠ — ع: خندیده ١١ — ع: برسحر ١٢ — م: جبر ١٣ — جور ١٤ — نبود
١٥ — ع، م: بنده بدر ١٦ — بحذر ١٧ — چو ١٨ — ع ـ بدر گنج و گه
چنگ

در بارگه حکم[1] تقاضای یقینش | آتش زده در نفس شك و نقش اگر بر

لفظش برسیده است بسان[2] خردوجان | برذروهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر[3] بر

صاحب خبر غیب نخواند است بسد ره | چون سیرت نیکوش بفهرست سیر[4] بر

نظاره گر روح ندیده است بدیده[5] | چون چهرهٔ زیباش بصحرای صور[6] بر

فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش | بهرام فلك بر شه ناهید نظر بر

هر کس[7] که کند قصد که تاسر بکشد زو | سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر

ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملك | بر سو[8] بخداوند و فروسو[9] بهنر بر

چون رعب توخود نایب حشر است دربن ربع | کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر

چون عصمت[10] وتأیید الهی سپر تست | کی تکیه کنی بر زره[11] وخودوسپر بر

گر رشك بر دخصم تو نشگفت که سوزد[12] | از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

زیرا که به ازعمر بود مرگ مر آنرا | کز سهم[13] دلی آشوب تو باشد بخطر بر

هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار | بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر

اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو | بار[14] است بطر[15] برعدوی روزبتر بر

این قوّت بازوی ظفر از پی[16] آنست | کز نعت تو حرز یست ببازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهاریت گه جود | آن آمده بر بخل که ازدی بخضر[17] بر

گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد | هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر

ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها | تدبیر گر چرخ بپرورده ببر بر

چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی | آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر

خور جود تو جوینده چو انجم بفلك بر | گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر

رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر | فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

١— ع:حلم ٢— بلفظ ٣— ع-م- ذره ذر ٤— ع - سور ٥— وندیده
٦— بصر ٧— هرگه - هرسر ٨— یکسو - درشو ٩— ع - فروشو-د گرسو
١٠— حشمت ١١— ع - برسپه ١٢— گه‌سوز - گه‌شور ١٣— ع : کز زخم
١٤— نار ١٥— ع : نظر ١٦— ع : درپی ١٧— ع : ازجود که‌ازدی بحضر-
بخطر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد — نقش سُم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا [۱] جز نفر داد تو و یاد تو باشد — هرگز نرسد هیچ نفیری [۲] بنفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش — از عدل تو یك سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر — نقّاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو [۳] حسودت — برده سر [۴] انگشت کز آتش بسقر بر
دولت نتواند [۵] که گشاید ز سر زور — گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملك الموت بهم بیندی [۶] از تو — چون گرز زنی بر عدوی تیره گهر [۷] بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش — لبّیك زنان پیش تو آیند بسر بر [۸]
هردم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش — احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان — جاه خطر و چاه خطر را [۹] بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد — تا ناصحت آساید با [۱۰] جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد — تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاك در تو باد سپهر [۱۱] همه شاهان — تا خاك و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه [۱۲] که گوید خردوجان — ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار اورا بدین قصیده پند دهد [۱۳]

(۱۲۵☆م)

طالع از طالعت عجایب تر — کس ندید این عجایب [۱۴] دیگر
گه [۱۵] بچرخت برد چو قصد دعا — گه بخاك آردت چو عزم قدر

۱— م: یا ۲— م ، ع: بنفرین ۳— زنان آمدسوی تو— ع: زنان آمده نزد
۴— ع: برده سفر ۵— ع: بتواند ۶— ع: بیند ۷— ع: تیز گهر ۸— ع: ببربر ۹— ع: مال وجوانی ۱۰— ع: تاناصح تو باشد تا — م: تاناصحت آرامد بر
۱۱— سریر ۱۲— ع: چنان باد ۱۳— عنوان قصیده در نسخهٔ ف چنین است «در نصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱۴— ندیدی عجایب ۱۵— گر

گه بدستت ببندد از دل پای [1] گه بمهرت ببندد از دل سر [2]

گه برهنه ات کند چو آبان شاخ گه بپوشاندت چو آب [3] شجر

شجری کرد بر تر از فضلت [4] پس بگسترده پیشت از آن بر

قوّتی دارد این سخن بی فعل ظاهری دارد این نهان بی بر [5]

زانکه مر آفتاب دولت را هست روزی درین درخت نظر

تا نبینند ازو عدوت نشان تا نیابد [6] ازو ولیت ثمر

کرده علمت فلك نمونهٔ جهل کرده نفعت جهان نتیجهٔ [7] ضر

سخنی گویمت برادر وار کر نیوشی و داریم باور

عبره کرده سپهر حکمت را چون نگیری ز روزگار عبر

در خرابات کم گذر چونه‌ای [8] چون مزاج شراب آلت شر

مکن ار کعبتین نهی [9] و قدح با له و منگ عمر خویش هدر

جون همی بازی و همی مالی [10] بخت بد را بباز بر اختر

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت پای هر سفله را مگیر چو در

که میانه تهی است گاه سخا سخن دون و سفله چون چنبر

نزد دونان حدیث می مگذار پیش حرّان ز جام می [11] مگذر

تا نباشی برین سبك چون جان تا نباشی بر آن گران چو جگر

یار دونان همی بوی چون جهل [12] عاقلان زان کنند از تو حذر

یکسو [13] افکن ز طبع، بی نفسی تات باشد چو روح قدر و خطر [14]

---

۱ — پاك ۲ — م : گاه از کین ببندت دل‌ورای- گه زمهرت بگردد از دل بر

۳ — ز آب ٤ — مرتر ازفضل - شجری هستی ازهنر لیکن ٥ — رتبتی داداین چمن بی فر - زینتی داد ٦ — تا ببیند ۷ — نمونهٔ ۸ — م: که نه‌ای ۹ — که نه‌ای

۱۰ — چون همی مانی آنچه می‌بازی - چون همی بازی و همی مانی ۱۱ — حیزان زجای می ۱۲ — م - نزد دونان همی روی چون جهل - . . . بوی همیشه ز جهل

۱۳ -- م - یکشب ١٤ — قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان [١] — داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نیّ و همّتت بی‌حدّ — دولتت نیّ و حکمتت [٢] بی‌مر
حکمتت را ز فکرت است مزاج — خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی — پاکی از جور همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست [٣] لیك ترا — بخت تو هست همچو [٤] وقت سحر
ماند [٥] اندیشهٔ تو زیر قدم — گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش — ز اتش باده آب روی مبر
سوی بالا گرای همچو شرار [٦] — گرد پستی مگرد همچو مطر
خامه هر جای چون قضا [٧] بمباز — جامه هر وقت چون قدر [٨] بمدر
همچو نکبا از این و آن مَرُبای — همچو نرگس در این و آن منگر
زاندرون کژ مباش چون زنجیر — تا نمانی برون چو حلقهٔ در
هر بنان‌را مباش همچو قلم [٩] — هر میان‌را مباش همچو کمر
گرد حُرّان در آی همچو سخای — سوی مردان گرای همچو هنر
نزد ایشان مباش چون کاسه — پیش ایشان مگرد چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد — جان خویش از می مهان پرور
گرچه فسقست هردو زاصل ولیك — هم بجای خود آخر اولیتر
اینك ارچه بطبع یکسانند [١٠] — در تفاوت بیك مکان بنگر
گشته [١١] باباد سخت خایهٔ حیز [١٢] — مانده بی آب [١٣] سست خرزهٔ خر [١٤]

---

١ دانی ازطبعها چو عیب نهان ٢— م ـ حشمتت نی وحکمتت ٣ — م ـ ساحریست ٤ — مست بخت بد تو ٥ — مالد ٦ — م ـ شرر ٧ — جامه هرجای جون فنا ٨— پرده هرجای چون‌قضا ٩— هر دهان را میاش همجو سخن ١٠— م ـ هردو گرچه بفعل بگشایند ١١ — م ـ گشت ١٢ — خانهٔ عمر ـ خایه‌خر ١٣— بی باد ١٤— آلت‌غر

طبع داری نهادهٔ گردون　　　نظم داری نتیجهٔ [۱] کوثر

خاطری در نثار [۲] چون دریا　　　فکرتی تیز رای [۳] چون آذر

چه شد ار هست ظاهرت عریان　　　باطنت دارد از هنر زیور

از برون گرچه هست عریان بحر　　　وز درون هست فرشش از گوهر

کمر گوهرین [٤] کجا یابی　　　چون دوسر نیستی چو دو پیکر

زان زیادت پذیری و نقصان　　　که تو یك رویه‌ای [٥] بسان قمر

بی زر و سیمی ای برادر از آنك　　　شوخ چشمیت نیست [٦] چون عبهر

چشمهٔ [۷] خور چو می بپوشد ابر　　　نه برهنه به است [۸] چشمهٔ خور

بصر حکمتی برهنه بهی　　　زانکه پوشیده نیك نیست [۹] بصر

هستی ای تاج عصر میر سخن　　　از دلیل و حدیث پیغمبر [۱۰]

لیکن این آبگون آتش بار　　　کردت از خاك تخت و باد افسر

زان چنین است جامهٔ جانت [۱۱]　　　که تو آب و هوائی از رخ وفر

پس نه آب و هوای صافی راست　　　تختش از خاك و خانه [۱۲] ازصرصر

لقبت گرچه هست زشت حسن [۱۳]　　　هستی از هر چه هست نیکو تر

خادمانند نامشان کافور　　　لیك رُخشان سیه تر از عنبر

مهر بهتر ز ماه لیك بلفظ [۱٤]　　　ماده آمد [۱٥] یکی و دیگر نر

چنگ در شاخ هر مهی میزن　　　تو چه دانی ز بخت بوك و مگر

باشد از نار طبع یابی نور　　　باشد از شاخ [۱٦] فضل یابی بر

ورنه بگذار زانکه می گذرد　　　خیر چون شرّ و منفعت چون ضر

چون تو دانا بسیست گرد جهان　　　تنگدل زین سپهر پهناور

آن حسن را بزهر کشت مدار　　　تو مدار از زمانه طعم‌شکر [۱۷]

تا همی چرخ پیر عمر خورد　　　از جوانی و عمر خود بر خور

۱— چکیدهٔ　۲ — م ـ خاطر نرم طبع ـ تر مزاج　۳ — فکرت تیز مایه
٤— م ـ گوهری　٥ — که‌دورویه نه‌ای　٦ — چشمی‌تست　۷ — م ـ تابش　۸ — است
نیز　۹ — نیست هیچ　۱۰ — م ـ پیغامبر　۱۱ — خانه و خانت ـ جامه و خامه ات
۱۲ — جامه ازخاك و جامه　۱۳ — م ـ حسین ـ چنین　۱٤ — بفعل　۱٥ — م ـ آید
۱٦ — م ـ علمو　۱۷ — م ـ توحسن زین زمانه طمع شکر ـ طمع ببر

درمدح شیخ پاك سیر خواجه محمدبن خواجه عمر نسفی فرماید

(۱۲٦☆م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی [۱] پیرهن و زورقئی طرفه [۲] بسر
از سر کوی [۳] فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین‌گو نه خطر
ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطّار شده بر دو رخش حلقه شمر
کوی از آن کله [٤] بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر
چُست بنشسته براندام لطیف چو خورش [٥]
از لطیفی و تری پیرهن توزی تر
خط مشگینش بر آن عارض کافور نهاد
جون بدیدم جگرم خونشد وخونم [٦] چوجگر
گرچه بس‌نادره حالیست که خون گرددمشگ
لیك مشگی که جگرخون کند این نادره‌تر
سرگران از می و چون بادهمیرفت و جز او [۷]
من سبك پای ندیدم که گران دارد سر

۱- بیکی ۲- خرقه-ع: وطرفه ۳- م-کوچه ٤- ع: کوبك آن کله
٥- م- لطیفش چوخرش - چوخزش ٦- خونشد ۷- سبك- ع: و جزو

☆ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند وآنرا گهگاهی نیز گویند ودرونه را پوستین بگیرند وجوانان صاحب حال برسر نهند «فرهنگ اصطلاحات وکنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی[1] لاله

زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر

مینمود[2] از سر مستی و طرب هر ساعت

سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری

چون چنان دید ز غم شد[3] دل من زیرو زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق

گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده✡ خر[4]

از خداوند نترسی که بدین حال[5] مرا

بگذاری و کنی از دَرِ من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهرپاك

آمد و کرد درین[6] چهرهٔ من نیك نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر

روی افروخته[7] از شرم بر استانهٔ در

گفت معذور همی دار که گر نیستمی

از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر

همچنان چون پدر از زر کمری بست[8] مرا

کردمی گرد تو[9] از دست خوداز سیم[10] کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار

همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر[11]

۱—زسیلی ۲—می‌خورد ۳—م: شداز غم ٤—انکار نده‌خر ٥—که بر براین‌حال ٦—چودر ۷—ع: بفروخته ۸—ع: کرد ۹—ع،م: بندمی گرد تو ۱۰— بیم ۱۱— این‌قصیده آخرین قصیده‌ایست که‌در نسخهٔ ـم‌ـ موجود وقصیده ناتمام است وباین بیت باخرمی‌سد

✡ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست : بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید :
رورو که همه عشوه و انگارده ای «فرهنگ رشیدی»

جان و دل پیش[1] قدمهاشان فشاندم زین شکر

خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر

اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم

خواب مستانه در آن لحظه[2] در آورد حشر

سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود

صد شب اندر غمش از اشك دو چشمم چو شمر

او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب

من چو طوطی شده بی خواب[3] در اندیشهٔ خور

او شده طاق بآرام و[4] من از بوسه زدن

بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر

خواب زاید اگر از شکّر و بادام چرا[5]

خوابم از دیده ببرد از درِ بادام[6] و شکر

خود که داند که در آن نیمشب از[7] مستی او

تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

نرم نرم از سمن آن نرگس[8] پرخواب گشاد

ژاله ژاله[9] عرق از لاله بر او کرد اثر

رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود

لاله برگش[10] چو گل نمزده در وقت[11] سحر

---

۱ — نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته ـ ع :طوطی رش و بنشسته
٤ — بر آرام ٥ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ٦ — ع : آفت بادام ۷ — ع: خود ببین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس ـ م : شرم شرم آنگه آن نرگس ۹ — ناله وژاله ۱۰ — رنگش ـ ع : برگلش ۱۱ — ع:زده نم وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عـذر

آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر [۱]

آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش [۲]

چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر

دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم [۳]

از رخ خواجـه محمد پسر خواجه عمر

آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد

ببدی [٤] بسته شد از ساحت ما پای قدر

آن سخن سنج شهی [٥] کو چو دو بسّد بگشاد

خانـۀ عقل دو صد کلـه ببندد ز دُرَر

مایه ور گشت [٦] ز اسباب دلش خرد و بزرگ

سود ها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر

پایۀ مرتبتش [۷] را چو ملك [۸] نیست قیاس

عرصۀ مکرمتش را چو فلك نیست عبر [۹]

خاطرش سرّ ملك [۱۰] در فلك آینه گون

همچنان بیند چون دیده در آیینه صور

جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش☆ [۱۱]

به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر [۱۲]

۱ــ م: شکر ۲ــ ع: اینت خرم که مرا بودشب دوش ولیك ۳ــ دوش از آن بازشدم خرم و امروزم‌هم ـ ع: دوش‌ازیارخرم‌بودم... ٤ــ بندی ٥ــ بتی- ع: مهین ٦ــ مایه‌ورگشته ـ کیسه‌پرداخته ـ کیسه‌بردوخته ۷ــ ع: مایۀمکرمتش ۸ــ ع: فلك ۹ــ ع: مرحمتش راچوجهان نیست قدر ۱۰ــ فلك ۱۱ــ ع: جینیان آن همه ازشرم نسازند که‌بیش ۱۲ــ نه‌زخود هیچ چنان‌دیدند نه‌از ـ ع: نه‌زخود چون او دیدند نه ازنسل بشر

☆ هیش (بااول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا [1]

نار کُلّی شود از هیبت او خاکستر

آتش عزمش اگر قصد [2] کند سوی هوا

چنبر چرخ بسوزد بیك آسیب شرر

شمّت حزمش [3] اگر باد برد تحفه بابر

در شود در شکم ابر هوا قطر مَطر

ای بهی روی ز [4] سعی تو گه بزم سخا [5]

وی قوی پشت ز عون [6] تو گه رزم ظفر

پسری [7] چون تو نزادند در این شش روزن [8]

هفت سیّاره و نه دایره و چار گهر

هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز

هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر

کلك و گفتار تو پیرایهٔ فضل است ومحل [9]

لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر

شبهی [10] دارد کلك تو بشحنهٔ [11] تقدیر

که چنو عنصر نفع آمد و ارکان [12] ضرر

عرض او چون عَرَض جوهر صفرا گه رنگ

فرق او چون عرض جوهر سودا [13] بفکر

گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز

نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر

---

۱ — ع : بغلط ۲ — ع : حزمش اگر چرخ ۳ — ع : سمت عزمش
۴ — ای تهی روی ز - ای پری روی که ۵ — ع : و سخا ۶ — ع : ز عزم
۷ — دو پسر ۸ — دوران - ع : آنکه تا خواجه ندیدست چنان در شش روز
۹— هنر ۱۰ — ع : شبهتی ۱۱ — سیهی داده بکلك تو بتحفهٔ - نسبی دارد ملك تو بتختهٔ ۱۲— ع : که چنو نامد از عنصر و ارکان ۱۳ — ع:صفرا

خاطری داری[1] و فهمی که بیك لحظه کنند
تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر
ای جوان[2] بخت نبینی که برین فضل[3] مرا
بچسان این فلك پیر گرفته است بحر[4]
مدح گوئیم که در تربیت خاطر وطبع[5]
در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار
تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر
غوك را جامه بهر جوی و من از شرم عدو
روز ها گشته چو خفاش مرا خانه ستر[6]
لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ
همچو طوق[7] گلوی فاخته و شاخ شجر
روی من شد چو زرو دیده چو سیم از پی اشك[8]
گر بخواهی شود از سیم تو این کار[9] چو زر
پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم
کوه کوه اندُه من بنده هبا باد و هدر
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع[10]
درجهان آدمی از جسم رود[11] مرغ بپر[12]

۱— ع: دارد ۲— ع:جهان ۳ — ع:دراین فصل ٤— بجر ٥— فضل- ع : لفظ ٦— ع : جامه سپر ۷ — ع : دردی ۸— ع : از غم این - ازپی آنك ۹— توام کار ۱۰— ع: و طبع ۱۱ — چشم پرد - پای رود - ع : از جسم بود ۱۲— ع:از پر- بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو بر بسته کمر

این قصیدهٔ فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور
سیف الحق وشیخ الاسلام فرماید [1]

(١٢٧-م)

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد [2] بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شوروشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بپای و عمر مردم را [3] بسر
این خلاف [4] آخر که داند برگسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر [5]
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نقش [6]
یك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
تا زیان مر بید را هرگز نخواندندی [7] خلاف
کر درو یکذرّه هرگز دیده اندی بوی و بر

١- ف : این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ٢- نژاد ٣- عالم را ٤- جز خلاف ٥- ع: بند کمر ٦- بدو نفس ٧- ندیدندی

عالمانرا از خلاف[1] است این همه طاق وجناغ ☆
عاملانرا از خلافست اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین تا آسمان
از خلاف ابلیس افتاد[2] از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملك[3]
وز خلاف افتاد در تابوت[4] ظلمانی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد[5]
صد هزار آزاد مرد پاك را خونها[6] هدر

تا باکنون او سری[7] میکرد لیك اندر سرخس
از پی پیوند شیخش[8] سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر
لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی[9]
کرد قلب آشتی☆ در قلب بد خواهان اثر

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون
شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

۱— گزاف ۲— دررفت ۳— فلك ٤— ع:اندرکان- درکابوك ٥— ع: این خلافی راکه کرد از روی بی باکی چنین ٦— ع : پاك جانها را ۷— این سری ۸— ع:حقش ۹— ع: تادو نیکوخواه دین کردند باهم آشتی

☆ طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبهٔ پنبه دار باشد و طیلسان ورداراً نیز گفته

☆ جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زائده زین باشد که برای زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدیداینجاچو آنجا [1] جمع خورشید وقمر

گرچه این بی او [2] تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر [3]

لیك بهر مشورت را با ملك بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن [4] زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشك گرداند [5] دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو [6] جگر

زین دو تنها هیچ قوّت ناید اندر جان و دل [7]
قوّت جان را و دل را گلشکر [8] به گلشکر

از برای قوّت دل را شکر با گل بهست
از برای قوّت دین را شما با یکدگر

ای ز زیب خلق وخلقت سرووگل را رنگ وبوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کلّ را زیب وفر [9]

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

---

۱ — چون بدیدنداهل بدعت - ع : زانك دید آنجا بیکجا ۲ — ع: او بی این
۳ — ع : این بی‌او تواند نامها راند از هنر ٤ — ع: دوتاشدزان گسستن‌عاجز آید
٥ — گرددزو - ع - گردددر ٦ — گرداند - ع : گردد در ۷ — ع : جان وتن
۸ — بی‌شکر ۹ — بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد انـدر هجر تو
وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر[۱] پسر

این ز همّت صلح دیدو[۲] باز نپذیرفت سمع
وآن ز تهمت[۳] وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گوش کاندر هجراو[٤] کردم فدا
زشت باشد، گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری[٥] ازو آزاده[٦] تر

ای ز بخشش بخل[٧] را چون کوه کرده مغز خشك
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده[٨] تر

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح[٩]
چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید[١٠] آستر

گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد[١١] شفا و گرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاقلان[١٢] دانند کـان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح[١٣]
در مزاج اختران گه نفع باشد[١٤] گاه ضر

دشمنان بد جگر کُه را بسنبند از کلوخ
دوستان نیك دل خم را بشویند از تبر ✿ [١٥]

---

١ — در حق - در راه ٢ — دیده ٣ - تهمت ٤ — ع : حق تو
٥ — من ندانم درجهان مهری ٦ — ع : آزاد ٧ — ع : عقل ٨ — ع : چشم
٩ — ع:لطف ١٠ — کردابره بهتردید اواز ـ کرداندرواز افره بدرید ١١ — بنداز د
١٢ — ع : عاشقان ١٣ — گه صلح زاید گاه جنگ ١٤ — زاید ١٥ — هبر

✿ درفرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیك دل راخم بشویند از هبروهبر را چرك وریم معنی کرده وهمین ربیت سنائی را شاهد آورده

گاه[1] الفت داد باید نیش کژدم را امان[2]

وقت خصمی[3] کند باید کام تنّین را زفر✿[4]

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش می‌خوران[5]

چون مخالف گشت[6] یا تلخیش ده یا نیشتر

ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون[7]

تا تو زین الماس برّان چون همی باشی دُرر[8]

جان همی حاضر کند هربار[9] تا از روی عشق

او ز گوش جان[10] نیوشد دیگران از گوش سر

ای ترا ایزدان از آن خوان داده نعمت[11] کز شرف

زله✿ پروردان آن خوانند نعمان و زُفر

هیچ منّت نیست کس را بر توکت حق پرورید

گاه در مهد قبول و گاه در سفت[12] ظفر

فخر و فرّ این جهان و آن جهان گشتی چو داد

شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاك

تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر[13]

مرغ کان ایزد کند چون مهر پُرّد بر سپهر[14]

مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور[15]

۱- روز ۲- ع: دهان ۳- ع: مردی ۴- بیلش را زفر - ع: ذفر
۵- می چشان ۶- ع: خلاف آورد ۷- باری کنون بشنیدنی ۸- گهر
۹- ع: هرروز ۱۰- ع: دل ۱۱- بران خوان پرورديده - بر آن جان داده نعمت
۱۲- ع: سقف ۱۳- ع: زال و گهر ۱۴- ع: عزا که او بیند زچرخ - بیند چرا گاه اوزچرخ ۱۵- ع: خوارا که او گردد - نومید گردد او زخور

✿ زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن بر آید - فك (برهان)

✿ زله بالفتح طعامی باشد که مردم فرومایه از مانده بردارند و برند (آنندراج)

جاچرا[1] سازد چو مرغ خانه بر هر[2] خاکدان
هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی[3] هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر[4] دلشاد کردی زین حضور
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر[5]

آنچه بر صورت[6] پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
خانقه[7] داران جان بودند آنجا جامه در

حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم[8]
اشعری چون دید رویت[9] روی او شد همچو زر

عقل این[10] میگفت اذا جاءَ القَضاضاقَ الفَضا
جان آن میگفت[11] اذاجاءالقدرضاعَ الحَذَرَ[12]

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی[13] ز اصحاب جبر و خیرگی زاهل قدر

این کنون ز «الحکم[14] لله» نقش دارد بر نگین
واندگر ز «ایّاكَ نعبد» حلقه دارد بر کمر

زرد گوشان هری را کردی از گفتار نغز[15]
چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پر گهر[16]

---

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ٤ — ع : زین حضر
۵— از سقر آزاد کردی زین سفر ٦— ع: باصورت ۷— ع: خانگه ۸— خون
۹— رایت ۱۰— حال آن ۱۱— عقل این می خواند ۱۲—ع: القضاضاع الحذر۔
القدر عمی البصر ۱۳ — چیرگی ١٤ — از حکم ـ ز الحمد ۱۵ — خوب
١٦ — ع : پردرد

در هری این ساحری[۱] دیدی بترك و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تـو در چین[۲] و خزر
گر نـه عرق منبر تستـی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر[۳] هر شجر
گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند[٤] و هفت سیّاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیّاره‌سمر[۵]
باد رایت[٦] بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی[۷] باد جانت بی ضرر
باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت[۸] مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقةالملك فرماید

(م-۱۲۸)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

۱— ع : ساختی ۲— ع : درروم ۳— ع: گشتی اندرون ٤— ع:آمد
۵— ع : عبر ٦— باد راهت ۷— بی تباهی ۸— باد همچون روز همنام تو عصرت

دولت با هنران را فلك مرد افكن
زند آسیب ولیكن نكند زیر و زبر

گوشمالی دهد ایّام ولیكن نه بخشم
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

كی ز دوران فلك طعمهٔ تقدیر شود
هر كرا بهر هنر بخت بپرورد ببر

ز بر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل
هر كرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر

از قفا خوردن ایّام چه ننگ آید و عار
كه هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر

مرد در ظلمت ایّام گهر یابد و كام
كه بظلمت گهر اسپرد همی اسكندر

كار چون راست بود مرد كجا گیرد نام
از چنین حادثها مردان گردند سمر

مرد آسیب فلك یابد كاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر

هیچ نامرد مخنّث كه شنیده است بدهر
كز هنر در خور تاج آمد و آنِ منبر

شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند[1]
سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست بدر[2]

سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیك
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

۱— ازمایهٔ خواریست پدید ۲— بزر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدّت ناخوش[1] بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوّت بختش چنبر
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک[2]
طاهر بن علی آن صاحب کلک و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر
آنکه مر ملک ملک را ز نکو رائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هرکه در سایه گه دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر[3]

۱- مالش - نالش ۲- ثقت ملک - زین‌الملک ۳- کمر

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کلّه ببندد ز دُرر

مایه ور گشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ
سود ها برده ز آثار دلش ماده و نر

دروحدت وبدو فطرت فرماید

(۱۲۹☆ز)

ای ذات تو نا شده مصوّر — اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حدّو رسم بیزار — ذات تو ز جنس و نوع بر تر
محمول نه ای چنانکه اعراض — موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر [۱] خیر — قولت [۲] نه بلفظ، ناهی شر
حکم تو برقص قرص خورشید — انگیخته سایهای جانور
صنع تو بدور دور گردون [۳] — آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس [٤] — وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشه نمای تنزیه — حسنت ز عروس [٥] عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد [٦] — هم بر اَزَلَت اَبَد مجاوَر
ای گشته چو آفتاب تابان — در سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانی و نداری — یك عاشق باسزا و درخور
بنهفته بسحر [۷] گنج قارون — یك در تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چویکی رونده [۸] دریا — سیّاره سفینه طبع لنگر

---

۱ — م - آمده ۲ — نزلت ۳ — زدور دور گردان ٤ — ز آستان تقدیس - م - تقویش ٥ — عروش ٦ — شاید ۷ — ببحر - بشبه ۸ — م - دمنده

آبش چو نبات و سنگ حیوان — درّش چو حقیقت سخن ور

غوّاص چه چیز[1] عقل فعّال — زین سان که ببحر یك پیامبر[2]

علّت چو سیاست فرودین — از دست چو حرص[3] خصم بی‌مر

آخر چه هر آنچه بود اوّل — مقصود چه آنچه بود بهتر

بنگر بصواب اگر نه‌ای کور — بشنو بحقیقت ار نه ای کر

ای باز هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر

ای پنجهٔ[4] حرص در کشیده — ناگه چو رسن سرت بچنبر

درقشر بمانده کی توان دید[5] — مقصود خلاصهٔ[6] مقشّر

از توبه و از گناه آدم — خود هیچ ندانی ای برادر

سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب — نزدیکی تو بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم — آنجا که نبود شخص نان‌خور[7]

بل گندمش آنگهی ببایست[8] — کز خلد نهاد پای بر در

این جمله[9] همه بدیده آدم — ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگوئی — مجبور[10] بُده است یا مخیر

گر قادر بُد، خدای عاجز — ور عاجز بُد، خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسکال — راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

---

۱ — م - چیره ۲ — ماننده بعقل یك پیامبر - شاینده.. ۳ — چو جنس
۴ — ای نخوت و ۵ — م - درسرش بمانده کی توانی ۶ — دیدن بخلاصهٔ - م - دیده بخلاصهٔ ۷ — جانور ۸ — م - از گهی نبایست ۹ — این قصه ۱۰ — م - محبوب

درستایش ومدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید[1]
(۱۳۰☆م)

مردکی گردد بگرد هفت[2] کشور نامور

تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر

مهر جود وحرص فضل و ملك عقل ودست‌عدل

خلق خوب و طبع‌پاك و یاد[3] نیك وبذل‌زر[4]

مکر حرص ومجد دولت‌خط طهرویمن وباس[5]

بهر عزم وحلم[6] وعزّ وجودواصل وکام‌وکر☆[7]

مال وحلم وملك‌ودین وخط[8] وطبع ویاس‌وبرز[9]

بذل‌وعفو وکام‌وکیش‌ودین و مال‌وزیب‌وفر[10]

میم وحا و میم و دال و خا و طا و یا و باء

آنکه چون‌نامش‌مرکب‌شد ازین[11] صورت‌سیر[12]

صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری[13]

جز خصال و نام[14] سرهنگ و عمید نامور

آنکه‌همچون‌عقل‌ودولت‌دائم[15] اورابودوهست

همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

۱— ف : در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غزنین ۲ — هشت ۳— نام ـ یار ٤— مهرو بذل وعفو و کام وکین و دین وزیب وفر ٥—ح: مکر وحرص ومجد ودولت خط وطهرویمن ویأس ٦— ح : بهرجرعلم ۷— این بیت و بیت بعد درح وع است ۸ — خصم ۹— ع: روز ۱۰ — ح : کین وعشق‌ور کن وزیب وفر ۱۱— ع :گرددآن ۱۲ — م : از این عالم صور ۱۳ — م : چون بنگری نبود مگر ۱٤— ع : جزخیال نام ۱٥— رای

☆ـ کر(بفتح) توانائی وقوت (آنندراج)

آنکه آن ساعت [1] که اورا چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چـون او پسر

کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت‌را [2] مقام
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت [3] راز بر

سخت کوش ازعون بختش دوستان سست زور [4]
سست پای از زخم [5] تیغش دشمنان سخت سر

غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانك
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر [6]

چار سوی وپنج حسّش بخت بگرفت آنچنانك
حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بر بست در [7]

هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت [8]
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر

شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرّین کمر

ذرّه‌ای از برق و قهرش [9] گر بر افتد بر سما
نه فلك چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

ذره‌ای از باد [10] عزمش گر بیابد آفتاب
یکقدم باشد [11] ز خاور سیر او تا باختر

---

١ — آنکه زان ساعت ٢ — دولت را ٣ — حکمت ٤ — شست روز
٥ — سهم ٦ — ع : دربشر ٧ — هرسلاحی درخزینهٔ او بیابی جزسپر ٨ — ع :
خشمش بخت بگرفت آنچنانك؟ ٩ — عزمش ١٠ — ع : زان باد ١١ — یکدمی
داند - ع : یکدمی دارد

ساحت[1] گردون اگر چون همتّش باشد بطول
صد هزاران سال ناید[2] ماه زیر نور[3] خور

اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانك
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر

ای بصحرای شتابت باد صرصر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[4]☆ همچو زر

گر مقنّع ماهی از چاهی برآورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر

در تو کز گردون ملکت صد هزاران[5] آفتاب
می برون آری[6] و هستی هر زمانی بنده تر

بود دارالملك بو یحیی☆ هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت[7] مستقر

لیك تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو[8]
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا[9] رهگذر

از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ[10]
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر

شد ز اقبال و ز فرّت[11] در لطافت آنچنانك
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱— م : صاحب ۲— ماند ـ باید ۳— ع : باید ماه را از نور ٤— سهلان ٥— هرزمان صد ٦— می پدید آری ۷— : کاندرو اعراض مالت دارد اکنون ۸— ع : زشرم لفظ تو ۹— ع : از آنجا ـ بر آورده است ز اینجا ۱۰— از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی المثل ۱۱— شد کنون از فرو سعیت

☆ ثهلان نام کوهی است . (آنندراج)

☆ بو یحیی کنیهٔ ملك الموتست

مایهٔ آتش برو غالب چنان شد[1] کز تفش

آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون[2] مطر

شد زسعیت گاه پاکی[3] ز اعتدال اینك چنانك

باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر

شاد باش[4] ای از توعقل محتشم را احتشام[5]

دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر

روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو[6] صفت

همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر

از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر

دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر

از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنك

چون نبیند کی هراسد مور کور از مارکر

میخ کردار ار جهد[7] دشمن ز پیشت پای او[8]

بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر[9]

دولتی داند[10] که یابد سایه گاهی[11] چون جحیم

دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با[12] خطر

دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند

گرچه در ظلمت عدو چون دیدها سازد مقر

گر هدف سازد قمر را[13] تیر اختر دوزتو

تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

۱— چنان بد ارلطافت ۲— ع: درهوای چون ۳— م: شدزفرت کابرگی- ع: شد زفرت گاه پاکی ٤— ع : باد ٥— م: محترم را احترام ٦— در هر ۷—م- ازحسد ۸- نی‌ازاو ۹ - نی‌ازاواورا کشد سوی تو برهنجارخر - پای اورا میکشد... ۱۰- ع : باید ۱۱- پایگاهی ۱۲— بر- از- ع: در ۱۳— گرقمرسازد صدف را

اندران روزی که پیدا گردد از جنگ یلان

تیر های دیده دوز و تیغهای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو[۱]

نیزها گردد ز فرق[۲] تاجداران تا جور

گرز[۳] بندد پرده ای بی جامه بر راه[٤] قضا

تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر[٥]

از نهیب تیر و بانگ[٦] کوس بگذارند باز[۷]

چشمهای سر عیان[۸] و گوشهای حس خبر

نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اوّلست

کز یکی بانگش روان از تن رمد رنگ[۹] از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچوهامون قیامت گردمیدان[۱۰] جوق جوق

زمره‌ای اندر عنا[۱۱] و مجمعی اندر بطر[۱۲]

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس[۱۳] حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب

سایه وار از بیم جان بگریزد از پیشت حشر[۱٤]

۱— ع : لعل‌فام ۲— زاوج ۳— ع : گرد ٤—ع: برروی ٥— ع - درپیش حذر ٦—م- سهم ۷— باك ۸— م-چشمها نفع ... سودعیان ۹ — م- رود هوش از تن و رنگ - ع : کز یکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰— م- از قیامت ... سوی گردون ۱۱— م - بهرهٔ اندرعناد - اندرغبار ۱۲— ع: اندرنظر ۱۳— م - روح ۱٤— م - پیش تواز بیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان اختر کن و[1] جیحون مضا[2]

باره ای در زیر ران هامون بر و[3] گردون سپر

باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی[4]

همچو جیحون جمله پای[5] و همچو صرصر جمله پر[6]

راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب براو

گرچه در روزه است مفتی کی نهد[7] حکم سفر

سم او سنبد حجر[8] را در زمان الماس وار

پس بزودی زو برون آید چو آتش[9] از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان

خضر وارش[10] حاضر آرد نزد ایشان[11] ماحضر

گوهری در کف تو زاده[12] ز دریای اجل

آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش[13] گهر

بر و بحر ار[14] ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای

بر گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[15]

میفزاید هر زمان[16] صد ساله هیزم در سقر

آتش ار هیزم کند کم[17] در طبیعت طرفه نیست

آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر

---

۱ — م - باشد در بنان با خنجر ۲ — کنی جیحون مصاف - ع : شکاف ۳ — م - درو ٤ — م - گر باشدش - کش تاشدی ۵ — چست پای - ع : حمله‌دار ٦ — م - جست بر ۷ — م - ننهد مفتی از - مفتی ننهد از ۸ — م : سم سنبد مرحجر - ع : سنب ار سنبد حجر ۹ — م - چو نافه - ع : یازد چو نافه ۱۰ — وارث ۱۱ — یکزمان ۱۲ — در قبض تو داده - در قبضهٔ تو داده ۱۳ — زاهنش سنگ و - ز آتش و سنگش ۱٤ — گز ۱۵ — آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو ۱٦ — یکزمان ۱۷ — م - از هیزم کند هم - ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسپی و تیغی قلعهٔ دشمن شده

همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر

جنگها[1] کردی چنان چون گفت مختاری بشعر

بس که [2] از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر

ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند

وی چو بوبکر و چو عمر راست گوی وداد گر

جبرئیل از سد ره گویان گشته کز اقبال وروز[3]

نعمت حق را سر [4] آل خطیبی قد شکر

خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت[5]

مویشان درعرقشان گشته است همچون نیشتر

با چنان بت کش علائی وصف[6] گرد اندرغزل

خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور

بازچون[7] دربحرفکرت[8] غوطه خوردی بهرنظم

گوهرین[9] گرددز پویه[10] فضل تو دردل فکر[11]

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی نظمت نراند[12]

بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد

ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر

شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار[13]

با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

---

۱ — م - حکمها ۲ — چو ۳ — گشته ازاقبال وزور - ع: وبخت ٤ — سزا

۵ — م - کر برای حضرتت ٦ — م - کس چنان بد کش علائی یاد ۷ — م - زان تو چون

۸ — ع : حکمت ۹ — م ، ع - گوهری ۱۰ — بویه ۱۱ — ع: بلفظ اندردل دانا فکر ۱۲ — ع: بی نظم بی نثرت نزاد ۱۳ — که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی تکلّف[1] ماحضر

بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نَشُست از آب منسوخی[2] سخنهای زُفر

زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنك
آشیانهٔ ی بلبل تنها نباشد یك شجر[3]

گرچه استادان[4] هنرمندند من شاگرد را
یك هنر باشد که پوشد هرچه دارند از[5] هنر

آب دریا گرچه بسیاراست چون تلخست وشور
هر کرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر[6]

شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر

گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات
لیك پیدا نبود[7] از پیش و پس اصل خیر وشر

خانهٔ آحاد پیشت از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی[8] خطر

یافتم تأثیر از اقبالت[9] برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طـالع شعرم[10] نظر

بیش ازین تأثیر چبود کز ثنا های تو شد
شاه راه گفت من پیش از قبولت پرّ دَرر

۱— ع - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲— منسوجی ۳— مر شجر- بر شجر
٤— ع : شاگردان ٥— م - هرچه هست آنجا - هرچه باشد از - ع : هرچه دارد از
٦— ع : زین شمر ۷— ع - ناید ۸— ع : در بیش تا در بیش یابی در- تا پیش را
یا بیش را یابی ۹— اقبال از ۱۰— طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم[۱] ملك بحر و شخص ملك شوشتر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیّاره پدر

باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر

بر تو فرخ باد و شایان و مبارك[۲] این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

باد امرت در[۳] زمین چون چارعنصر پیش رو
باد نامت[٤] در زمان چون هفت سیّاره سمر[٥]

درمدح ابوالمفاخرخواجه حکیم ابوعمرعثمان بن عمر مختاری شاعرغزنوی فرماید[٦]

(۱۳۱☆م)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین[۷]
پیش اندازهٔ صدقش بکمان آید[۸] تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم[۹]
از پی فایده چون نیزه میان بندد[۱۰] تیر

۱— طبع ۲— بر تو شادان و مبارك باد و فرخ ۳— ع : باد نامت بر ٤— ع : بادصیتت ٥— م : بدر ٦— پ ، ح : اندرمدح استاد خویش امیرحکیم مختاری گوید ۷— صفاش ۸— ع : چو کمان آمد—م : بکمان‌ماندی ۹— سخن تیغ مثالش که گشاد - م : سخن تیغ فشانش گه‌زخم - ع : تیغ نشانش ۱۰—م: ب [illegible]

گر بزر[1] وصف کند برگ رزان را پس از آن

برگ زرّین[2] شود از دولت او در مه تیر

ای جوانی که ز معنی نوت در[3] هر گوش

هر زمان نور همی[4] نو طلبد عالم پیر

سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان[5]

آتش از خشم تو آموخته سوزد[6] چو سعیر

آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم[7]

بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر

هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد

هست امروز ببند سخنان تو[8] اسیر

معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك

مدد[9] روشنی اندر سیهی چشم بصیر[10]

راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش

باد چون خاك از آن[11] شعر شود نقش پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ

نه عجب گر پس ازین سخته[12] سرایند صفیر

از پی اینکه ترا مرد[13] همی بیند و بس

معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

---

۱ — گر برو ۲ — ریزش ۳ — ع : لبت در ۴ — نور مهی ـ نور بتی ۵ — م : زاید چو بهشت ۶ — ع : آتش از خشم تو افروخته گردد ۷ — آنچه از فکرت عقل تو زاید گه نظم ـ آنکه فکرت همی از نظم تو یابد گه عقل ۸ — ع : در بند سخنهای تو امروز ۹ — صورت ۱۰ — ضریر ۱۱ — ع : خاك از باد تو ... ان ۱۲ — ع : شعر ۱۳ — شاه

هر زمان زُهره و تیر از پی یك نکتهٔ تو

هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر

آن برین بهر شهی[1] عرضه کند دختر بکر

وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر

نام آن خواجه که بر مجلس[2] شعر تو رود

تا گه صور بود بر همه جانها تصویر

من چو شعر تو نبیسم[3] ز عزیزی سخنت

نقس دان مشك تقاضا کند و خامه حریر[4]

هرکسی شعر سرایند[5] ولیکن سوی عقل

دُر بحر مهره[6] کجا ماند و دریا بغدیر

زیرکان مادت[7] آواز بدانند از طبع

ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر[8]

سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك[9]

بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم[10] ضریر

مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیك

اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر[11] منیر

چه عجب گر شود آسیمه* ز رنگ می صرف[12]

آن سبکسار[13] که مستی کند از بوی عصیر

---

۱ — ع : گر برین بر شهری ۲— مخلص ۳ — ع : من که شعر تو نویسم
۴— صریر ۵— ع : شعر تراشند ۶—م: بخس مهره ۷— ع : مادر ۸— نفیر
۹— از دیدن هم دریا آنك ۱۰— نزد ۱۱ — ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲— شنگرف ۱۳— آن تنگ باده

*آسیمه شوریده سرودیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع [۱] حکما
مر ترا قوّت تأیید الهی است وزیر

لیکن از بی‌خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

تو بی اندیشه بگوئی به از آن [۲] اندر نظم
آنچه یك هفته نبیسد [۳] بصد اندیشه دبیر

چهره و ذات [٤] ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل [۵] سوسن و [٦] سیر

من درین مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر [۷]

گرچه دل درصفت [۸] مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح [۹] تو موزون بصریر

سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد [۱۰] می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جنان [۱۱]
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر [۱۲]

شاعرارمدح [۱۳] تو گوید چه عجب داری از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش با ثیر [۱٤]

۱— ع : سخنی کز پی نظم ۲— م : همی آنك ۳— ع : در نثر نگوید — درنثر نویسد ٤— ع : چهرهٔ ذات ۵— ازقبل ٦—ع : جوشن ۷— ع: عسیر ۸— که دراندر صدف ۹— ثناهای ۱۰— م : کزجوارح دم من باد ۱۱—ع: هم بجان توکه آراست چنانم چوجنان ۱۲— م : تا زبانم بمدیح جری تو چو جریر ۱۳— شاهد ازمدح‌شعر ـ شاعرارشعر ۱٤— بسعیر

ای جهان [1] هنر از عکس [2] جمال تو جمیل
وی دو چشم [3] خرد از نور جبین [4] تو قریر

هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن [5] شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون [6] و خطیر

دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر

لیك در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری [7] من چو خران سوی شعیر

طاق بر طاق تو از بهر سنائی [8] چو پیاز
من ثناگوی [9] تو و مانده درین حجره چو سیر

تا بر چهره [10] گشایان نبود چشم چو دل [11]
تا بر [12] گونه شناسان نبود شیر چو قیر

باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل و چشم عدوت راست [13] چو جام می و شیر

بادی آراسته در ملك سخن تا گه حشر
نامه شعر بتوقیع جواز [14] تو امیر

---

۱ — ایکه جان ۲ — از هنر عکس ۳ — ای که چشم ۴ — قرار ۵ — گفتن - در نسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر بجای گفتن « سختن » است که در متن گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بعربی انشاء گویند ۶— وزن ۷— چون رزان سوی رزی - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸— ع : ترا بهر ثنایت ۹— ع: دعاگوی ۱۰— م : چشم ۱۱— ع ، م : نبود دیده چو چشم ۱۲ — م : در ۱۳ — م ، ع : دیده وچشم عدوی تو ۱۴ – نامه وشعر بتوقیع و جواز

این قصیده هم نتیجهٔ آن خاك پاك [سرخس] است [1]

(۱۳۲☆ز)

ای سنائی جهد کن تا پیش [2] سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر

تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان [3] غیب
هر زمانی نوعروسی عقد بندی بر ضمیر

با چنین تاج و سریر از بهر دارالملك سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر

دیو هم کاسه بود [4] برسفره تا وهم [5] و خیال
در میان دین و عقلت [6] در سفر باشد سفیر

جان بدین و عقل ده تا پاك ماند بهر آنك
وزر ورزدجان چو اورا عقل ودین نبود [7] وزیر

تا تو در زیر غبار آرزو داری [8] قرار
در جهان دل نبینی چشم جان [9] هرگز قریر

آدمی در جمله تا از نفس پرباشد چو گوز [10]
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر

از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱— عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ — ع ، م : بهر ۳— خوش رویان ٤— شمر ٥— ع : باوهم ٦— ع : دیو و غفلت ۷— در رود زوجان چو اورا عقل و جان نبود - ع : جان چو نبود عقل ودین اورا ۸— زوروزرداری ۹— دین نبینی جسم وجان - چشم ودل - ع : چشم دل ۱۰ — یوز - موز - ع - بر باشد چوجوز

هست تا نفس[1] نفیست باعث تعلیم دیو[2]

بود هم فرّ فرزدق داعیهٔ جرّ جریر

گر خطر داری ز حق دان ور نداری زو طلب

کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر

آفتاب[3] نور بخش آنگاه بستاندش نور

چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین[4] وطمع و آز

وردت این باد از چنین آتش کاجرنا[5] یا مجیر

مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك

تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر[6] اسیر

وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای

تا نه آتش رحمت آرد مر ترا نه[7] زمهریر

ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقهر

این ده و نه در جهنم وان ده و دو[8] در اثیر

چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس

از پی دو جهان سه جانت زان بماند[9] اندر زحیر

بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر[10] بهشت

این نخواهد مرغ و میوه[11] واندگر حور و حریر

در مصاف خشم و شهوت چشم دل[12] پوشیده[13] دار

کاندرین میدان ز پیکان[14] بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م: تا هم نفس ۲ — وتو ۳ — م: آفتابی ٤ — ع: کبر

۵ - کاجرنی ٦ — ع: در حشرت ۷— ع: مر ترا زحمت دهد نه ۸— نه‌وده

۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع: تا در ۱۱ — میوه ات

۱۲— چشم را ۱۳—خوابیده ۱٤— زمحنت

نرم دار آواز بر انسان [۱] چو انسان زانکه حق

اَنکرَ الاَصوات خواند اندر نُبی صَوت الحَمیر

در نعیم [۲] خلق خود را خوش سخن کن همچو طبیب [۳]

در جحیم خشم چون گبران چه باشی با [٤] زفیر ☆

میری [٥] از حرصست چون مور و [٦] تهوّر همچو مار

پس بروز حشر یکرنگند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست پیش نیك و بد

چیست این چندین نقار و نقر کی بهر نقیر

انقیاد آر ار [۷] مسلمانی بحکم او از آنك [۸]

بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن

کاو لّت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته گشتن [۹] کرد آدم را اله

در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله [۱۰]

چون تنورت گرم شد آن به که در بندی [۱۱] فطیر

چون ترا در دل ز بهر [۱۲] دوست نبود خار خار

نیست در خیر تو چیزی [۱۳] جان مکن بر خیر خیر

۱— برایشان ۲— ع : از نعیم ۳ — چون طبیب— ع : چون طنین — چون حسین ٤— ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام- : با گبران چه باشی در ٥ - ع : میرت ٦— موراز ۷ - ع : پس رضاده گر ۸— م : بپیش حکم او ع : بپیش حکم از آنك ۹— کردن ۱۰— ع : خدای ۱۱— بر بندی ۱۲— ع: ز مهر ۱۳— ع: خیری

☆زفیر بگلو فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ار چو مردان[۱] در سماع

ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر[۲]

دین سلاح[۳] از بهر دفع دشمنان آتشیست[٤]

تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار[٥]

چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چونت[٦] عمرو و زید باشد کارساز نیك و بد

در نُبی پس کیست نِعمَ المولی و نِعمَ النَّصیر

میر میرت بر زبان بینند و پس[۷] در وقت ورد

یا مخوان فَوَضّتُ امری یا مگو کس[۸] را امیر

بامداد «اِیّاكَ نَعبُد» گفته ای در[۹] فرض حق

چاشتگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر[۱۰]

تنگ میدان باش در[۱۱] صحرای صورت همچو قطب

تا بتدبیر[۱۲] تو باشد گشت چرخ مستدیر

گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل تو بار[۱۳]

گوئی ای مهرت مهنّا گوئی ای لطفت هژیر[۱٤]

جان ما را عقل بخش[۱٥] و عقل ما را رهنمای

کز برون تن غفوری و ز درون جان[۱٦] خبیر

۱— ع : ازچو تران - م : گر چو تران ۲— م : زیر ازززیر - زیر از زهیر - ع: زیر از زبیر ۳—دین صلاح ٤—ع: دفع دشمنان آتش است - رفع... ٥— ع، م: روز و شب ٦— م : چون تو - چون که ۷— ع : درز بان افتاده پس ۸— ع، م: یا مگو فوضت امری یا مخوان ۹— م : یا مخوان در - ع : خواندن اندر ۱۰— دیوی اسیر ۱۱— میدانی در این ۱۲— م : تا بتقدیر ۱۳— ع: تو بر ۱٤— م : گو که ای اسم تو یاری گر که ای فعل تو بار گر که این قهرت مهنا گو که این لطفت هژیر (هجیر - مجیر) ۱٥— م : باش - ع : بخشی ۱٦— م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو [۱]

موقف [۲] خذلان تو تن را کدازد [۳] در سعیر

تیغها از سکر [٤] قهرت کند نبود از سلیل [٥]

کلکها در شکر لطفت [٦] گنگ نبود از صریر

هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع

هم ثناگویان همه [۷] مرغانت صف صف در صفیر

از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی

بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر

هم درخت از تو چو پیکان و سنان [۸] وقت بهار

هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در [۹] ماه تیر

تیر چرخ ار در کمان باشد [۱۰] مثال حکمتت [۱۱]

در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر

پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدّ کمان

تا ندادی [۱۲] هم توشان از قوّت و توفیق [۱۳] تیر

جان هر جانی که جفت [۱٤] تیر حکمت بشنود

باسم عنا و اطعنا پای کوبد پیش [۱٥] تیر

تف آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی [۱٦]

تا بماهی جمله [۱۷] بریان گردی بحر [۱۸] قعیر

۱- بر علی - برغلا ۲- م: مرقد - مرکز ۳- گذارد ٤- ع، م: تیغها در شکر ٥- از کلیل - از ضلیل - ع: در صلیل ٦- خامه‌ها از سکر لفظت ۷- ع: وهمه ۸- م: هم کمان - ع: چو پیکان و کمان ۹- چو شمس و تیر اندر ۱۰- م: یابد ۱۱- ع: خدمتت ۱۲- ع: تاندانی ۱۳- م: تو نشان از قدر توفیق تو - ع: از قدرت و توفیق ۱٤- ع: جان هر حافی که تف ۱٥- م: همچو ۱٦- م: آیدی ۱۷- م: ماه اندر تابه ۱۸- م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
عام را بستان سبزی [1] خاص را پستان شیر

هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل
حلّها پوشی طرازش ذلكَ الفَوزُ الكَبیر

و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
میدهیش [2] از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه [3] سیر

از دَرِ کوفهٔ وصالت تا دَرِ کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر ☆ [4]

از همه عالم گریز است ار همه جان و دل است
آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر

کم نگردد گنجهای فضل [5] از بد های ما
تو نکو کاری کن و بد های ما را بد مگیر [6]

صدق ما را صبح کاذب [7] سوخت ما را صدق بخش [8]
پای ما در طین لازِب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی
رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

درمدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

(-۱۳۳)

در کف خذلان و ذل. فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر

---

۱ — ع: سیری ۲ — م: میدهی ۳ — ع ، م : گوزینه ٤ — م- خوف خفیر ٥ — ع : گنجهاء فضلت- گنجخانهٔ فضلت ٦ — ع : و بدهاء ما گیر و مگیر- م: که بدهای ما گیر و مگیر ۷ — ع : صبح صادق ۸ — ع : صبح بخش

☆ خفیر نگهبان و رهبر

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود[1] آنکه او

چون ظفر با فتح و سعد است او همه‌ساله نظیر

آن بجود وزیب وکین ورای وعیش وقدر و ذهن[2]

مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس وتیر

قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء

قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر

نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل

کودکی چون او بصدر پادشاهی هیچ پیر

نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست

دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر

گرچه خرداست او جهان را بس عزیز است و بزرگ

مردم دیده عزیز است ارچه خرد است وحقیر

شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید

دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر

هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ

تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر

گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد

دیو نه گاه سلیمان داشت یکچندی سریر

نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور

صد فلك باید ترا زد تا جهان گردد منیر

نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن لیك باز

چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر

۱- مقصود ۲- دین

ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام

جدّ بذلت [1] را مهندس شرط وصفت [2] را دبیر

فضل و دولت را مداری ملك و ملّت را مشار

دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر

باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن

تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر

خاور اکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع

مشرق [3] اکنون دید خواهد ماه سالت را مسیر

عمر اندك داری و بسیار داری منزلت

چون بجویندت بحاری چون ببینندت غدیر

چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا

بشنواند کلك توگوش مکارم را صریر

جود را شکری گزاری [4] چون کسی بینی غنی

خویشتن مجرم شناسی گر کسی یابی فقیر

شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای

هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر

ای بلنداصلی که کم داده است چون توخاك پست

ای جوان بختی که کم دیده است چون توچرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل [5] امیدوار

پشت کرده چون کمان از بیم تیر ز مهریر

تا زهر دستی بدانی آنکه در ایّام خویش

اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

---

۱ — بذلش ۲ — وصفش ۳ — شرق ٤ — گذاری ٥ — بادلی

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر
نیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت خوار گیر و قمر باز و باده گیر
نان آنکس [1] پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر [2]
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیك بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندرخورد
کز پی نانی بدست فاسقی گردم اسیر
چون کریمان یکدرم ندهند از روی کرم
تا ندارندم دوسال از انتظار اندر زحیر
ای سخنور تربیت کن مرمرا از نیکوئی
تا جَری گردد زبانم در مدیحت چون جریر [3]
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصافت صفیر
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنك
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

۱- آنها ۲- داند اندردانش او نه فطیر - نه نظیر ۳- صریر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر

بادت [۱] از چرخ کمان کردار هردم نو بنو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر [۲]

بد سگال بدسگالت باد چرخ کینه ور
دوستار دوستارت باد جبّار قدیر

☆☆☆

(ق-۱۳٤)

خیز و بتا راه خرابات گیر
مذهب قلاّشی و طامات گیر

مذهب رندان و گدایان دهر
صحبت اصحاب خرابات [۳] گیر

از پی سادات بمسجد مرو [٤]
روزی ازایشان ز مهمّات [٥] گیر

مسجدها را [٦] همه گلخن [٧] شمر
گلخنیان را همه سادات گیر

گرد خرابات و خرابی مگرد
دامن الحمد و تحیّات گیر

یك سخن از من بشنو بی غرض
گر نبود راست خرافات گیر

ایکه توئی زاهد پشمینه پوش [۸]
مذهب [۹] ما سر بسر آفات گیر

در هبل ولات چرا [۱۰] ننگری
حجّت نفی از سر اثبات گیر

علم وعمل کان بود از من حجاب [۱۱]
علم [۱۲] وعمل را هبل ولات گیر

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

(ق-۱۳۵)

ای دل بکوی فقر [۱۳] زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی [۱٤] دنبال کار گیر

۱— یارب ۲— پیر ۳ —کرامات ٤ — ف : برو ٥ — بمهمات
٦— مسجدیان را ۷— ع : گلخنها را همه مسجد ۸— ع: پشمینه‌دوز ۹—منزل
۱۰ — ع : بی‌هبل ولات چوتو ۱۱ — ع : این عمل باطل وزهد محال ۱۲— ع: زهد ۱۳— ع: دوست ۱٤ — گردی

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان

اصحاب کهف وار برو کنج [1] غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی

لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو [2]

خواهی که گنج در شمری [3] دنب [4] مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیّار بر پری

رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلّم همی خرام

وین قلب را ببوتهٔ معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت

زنّار و دیر جوی و برو [5] پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت دل را [6] یگانه کن

یا نفس جنگجوی ره [7] کار زار گیر

یا چون عمر بدُرّه جهان را قرار ده

یا چون علی بتیغ فراوان حصار گیر

گه یزد جرد [8] مال و گهی ذوالخمار کُش

گه زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر [9]

خرما خمارت آرد سودای خار گیر

---

۱ — راه ۲ — ع: ران شیرخوری راه گودرو ۳ — زرسپری ٤— ع: دم
٥ — ره ٦ — خودرا ۷ — رای جوی وره - ع: با نفس بارجوی وگهی ۸ — ع: یزد گرد ۹ -- بارعسکر بندی زکان زهر

چندین هزار سجده بکردی ز غافلی [۱]

بنشین یکی و سجدهٔ خودرا شمار گیر

یك سجده کن چو سحرهٔ فرعون بی ریا

وانگه میان جنّت ماوی قرار گیر

ای بی بصر حکایت بختنّصر مگوی [۲]

وز سامری هزار سمر یادگار گیر

بغداد را بطرفه بغداد باز ده

اندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن

غوّاص وار گوشهٔ دنیا کنار گیر

ای کمزن مُقامر بد باز بی هنر

خواهی که کم نبازی [۳] یاد نگار گیر

از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل

یکبار پنج رود و سه تار و [۴] چهار گیر

گر چون خلیل سوختهای از غم جلیل [۵]

در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر

ماهی ز آب نازد و [۶] گنجشك از هوا

زین هردو بط بجوی و کنار بحار [۷] گیر

دست نگار گر نرسد زی نگار چین [۸]

ماهی بتا به صید مکن درشکار گیر

۱— ع : بغافلی ۲— ای بی خبر - ع: ازدی بصد حکایت وقت نظر مگوی

۳— ع: کم نبائی ٤— ع : پنج رووسه بازاز ٥— ع: سوختهام ازغمْ جلیل- گرچون خلال سوختهای از غم خلیل ٦— ع: ازآب تادر ۷— ع: هردو نیست فخر بکار فخار

۸— ع: برنگار چین - برنگارمن